

تقدیم به جان جانانم....

تقدیم به همسرم که داشتنش عین بهشته!

خلاصه داستان:

وصال ۹ سال پیش عاشق شد...حاصل عشق نیکی شد و مردی که بدون فهمیدن از داشتن نیکی وصال را ترک کرد.

۹ سال گذشته.نیکی ۸ ساله است و وصال مردونه جور زندگیشو کشیده.

پاشا، بعد از ۹ سال به ایران برگشته تا به عمه ی پیرش کمک کنه و کارخونه اش را بچرخاند.

یک تصادف و ملاقاتی که برای وصالی که هنوز خاکسترهای این عشق رو به دنبال خودش می کشه، چیزی نیست که بیخیالش کنه....

مقدمه:

دخترک چشم سرمه ای من...
نگاهش خیره ی فنجان است.
قاصدکی مقابل آینه می رقصد.
از سقف شکوفه چکه می کند.
پنجره ها آواز می خوانند.
ماه هم بازیگوشی می کند، پشت ابر می رود و بر می گردد.
دنیا که همین قدر شاعرانه نیست.
به حتم مردی زیر پنجره ی دنیا قدم می زند.

به نام خدای پاییز

۹۴/۷/۲۱

فصل اول

پایش را که درون سالن گذاشت... اخم درهم کشید.
از آن اخم هایی که انگار جد بر جد طلبکار آدم هستند.

راننده ی عمه اش برایش دست تکان داد.

چه احتیاجی به این دنگ و فنگ بود وقتی هر شش ماه یک بار برای بازدید از کارخانه ی عمه اش به ایران می آمد؟

به طرف راننده حرکت کرد. چمدانش را جلوی پای پیرمرد گذاشت.

پیرمرد چمدان را برداشت و پشت سرش حرکت کرد.

این مرد ۳۴ ساله ی همیشه اخمو، هیچ وقت برای صمیمیت پیشقدم نمی شد.

سوار بنز زیبای عمه اش که شد پرسید: عمه خونه است؟

-بله و منتظرن آقا.

اگر به حساب آن همه مال و املاک عمه ی پیرش که بی صاحب افتاده بود، نبود، الان در کنار دوس دختر زیبای ترکش در ترکیه خوش می گذراند ولی...

پوفی کشید و کلافه گوشی را از جیب کتش بیرون آورد.

حیف اینترنت نداشت وگرنه کامنت های هزل حتما سرحالش می آورد.

عکس هزل با آن چشم های آبی و لب های سرخ، طعم خوب هم آغوشی شب قبل را یادآوری می کرد.

این دختر در عشق بازی ملکه بود.

سرش به صندلی تکیه داد و صدای قهقهه ی پر از عشوه ی هزل در گوشش طنین انداخت.

-هی پاشا...پاشا...

-هزل، من گرگ بشم تو بره خدا به فریادت برسه.

-بره ها عاشق گرگ میشن.

نه این دختر سیری داشت و نه خودش.

مگر میشد از استیل هیکلش گذشت؟

غرق شده بود در خیال بازی تن هزل با تن خودش...

این دختر آتش بود... و یک شیطان.

شیطانی زیبا که شراب نخورده مستش می کرد.

هرچند هزل علاقه ی زیادی به شراب های فرانسوی که پدر زمین دارش مدام از فرانسه سفارش می داد، داشت.

اصلا عشق بازی را به لب تر کردن هایش دوست داشت.

و این دختر...

ضربان قلب ناموزنش چقدر طلب تن تب کرده اش را داشت.

لامصب این دختر... یک کلام وصله ی تنش شده بود.

-آقا رسیدیم.

متعجب چشم باز کرد. کی آنها جلوی ساختمان سفید خانه ی عمه اش رسیدند؟

بی تشکر پیاده شد.

بلد نبود... کاش کمی آدم بودن را بلد می شد.

عمه اش دست به عصا با لبخند نگاهش می کرد.

بی میل لبخندی کش آمد و دست بلند کرد.

همینقدر برای نشان دادن محبتش به عمه اش بس بود نه؟

-مامان جان گفتم چشم، فردا میام مدرسه.

نیکی بچگانه های قشنگش را با زبان کشیدن روی لب های قلوه ایش نشان داد و گفت:مرسی
مامان جون.

وصال لبخند زد...

نیکی کوچک و شیطاناش...گاهی وقت ها زیادی دلبری می کرد.

-بیا این کوفته رو ببر برای مادام.

-الان خوابه.

-برو، تا اخبارو نبینه نمی خوابه.

نیکی بلند شد و دستی روی دامن پرچین تازه اش کشید، بشقاب را از وصال گرفت و از
آشپزخانه بیرون زد.

وصال خسته تن به صندلی زد و اوف...هنوز کلی کار داشت.

حسابرسی های باقی مانده...

ظرف های نشسته...

شام نخورده...

و کمک به نیکی برای ریاضیش...

فردا هم باید زودتر از همیشه بلند می شد...

یک وقت هایی کم می آوری... چه کسی گفته یک زن باید اینقدر مرد باشد؟

ترجیح می داد یک زن نامرد باشد...

از آن زنهایی که فقط زن هستند.

لاک های قشنگ قشنگ می زنند و با شالشان ست می کند.

کیف های مد به شانه می زنند و صدای کفش های پاشنه بلندشان دلبری می کند.

از آن زن هایی که فقط زن خانه اند...

نه اوپی که در کنار زن بودنش...مرد بود!

از مدرسه بیرون زد و نفس عمیقی کشید...

لامصب چه روز خسته کننده ای!

نیکی در درس ریاضیش ضعیف بود و معلمش خواسته بود بیشتر کار کند.

آخر بچه ی کلاس دوم دبستانی دیگر چرا؟

باید بر می گشت به شرکت...همین یک ساعت را روی حساب کارمند نمونه بودنش مرخصی گرفته بود.

و گرنه از این رئیس خشک این چیزها بعید بود.

کرمش مساوی با صفر!

سوار پراید سفیدش شد و پا روی گاز گذاشت.نباید با تاخیر می رفت.

حوصله نق و نوق شنیدن نداشت.

وارد شرکت که شد سری برای منشی تپل و خوشرو که مشغول ور رفتن با ناخن هایش بود تکان داد و خود را به اتاقش پرت کرد.

چقدر خسته بود...

این زندگی کوفتی ادامه اش کجا بود؟

تا کی باید سگ دو می زد؟

کیفش را روی میز انداخت و از درون آن ورق ها را بیرون آورد. باید تا ۱۲ همه ی این ارقام را
وارد کامپیوتر می کرد...

اوف...همه اش کار کار کار...

نیکی بیچاره ی همیشه معترضش.

حق داشت بچه درسش ضعیف باشد.

چه می کرد؟

کار نمی کرد چطور زندگی می کردند؟

چقدر دلش قدم می زدن می خواست...

از آنها که نسیم لای موهای ریخته ی بیرونت بگذرد.

از آنهایی که یک لیوان بزرگ ذرت مکزیکی تند داشته باشی و زیر برگریزان پاییز تن برگ له
کنی و صدایش شود بهترین موسیقی کنارت.

از آنهایی که همه اش لبخند داشتی باشی و دستت گره دستی نیرومندتر از خودت باشد...

چقدر دلش تکیه گاه می خواست.

یک تکیه گاه محکم.

کسی شبیه کوه.

نبود...۹ سال بود که همچنین آدمی نبود.

بغض کرد...این همه رنگ خاکستری دورش پس کی رنگین کمان می شد؟ کی؟

فصل دوم

آچار فرانسه ی شرکت بود نه حسابدار...

-خانم کریمی گوش می کنین؟

تند گفت:بله، بفرمایین.

-باید تا یک ساعت دیگه هتل عباسی باشید.

-بله، همین الان راه می افتم.

-پرونده یادتون نره.

پرونده را چنگ زد و گفت:با اجازه!

تند از دفتر رئیس بیرون زد.

زیر لب غر زد:این همه مهندس علاف تو شرکتن چرا من برم آخه؟

سوار ماشینش شد و به سمت هتل عباسی رفت.

یادش باشد وقت برگشت از غذافروشی ها دلمه بخرد.

نیکی عزیزش هوس دلمه کرده بود.

عروسک نازش....

غیر از چشمانش هیچ شباهت دیگری به خودش نداشت...

کپی پد...

از تلفظ نام آن مرد هم زبانش را گاز گرفت...

لعنتی!

جلوی هتل ترمز کرد.

نگاهی به ساعتش انداخت. نیم ساعت زود آمده بود.

وقت داشت برود و یه بسته آبرنگ برای نیکی بخرد.

معلمشان گفته بود به جای مدارنگ آموزش آبرنگ به آنها خواهد داد.

روبروی هتل عباسی مجموعه ای از مغازه های وسایل نقاشی و کتاب فروشی بود.

با عجله به آن سمت خیابان رفت و بعد از چرخیدن در دو مغازه آبرنگ ۱۲ تایی مرغوبی خرید.

کار می کرد که بهترین ها را برای دخترکش بخرد.

این چیزها هیچ قابلی برای آن فرشته ی کوچک نداشت.

آبرنگ را درون کیفش چپاند و به سمت هتل رفت.

الان بود که آقای حسنی سرو کله اش پیدا شود.

زیادی مقرراتی و وقت شناس بود.

درون لابی هتل نشست و سفارش قهوه داد.

هیچ چیز اندازه ی قهوه ی شیرین با کلی خامه مزه نمی داد.

این هم از محدود عاداتهایی بود که از ۱۹ سالگیش مانده بود.

کتاب کوچک مجموعه داستان های ملل را درآورد و مشغول شد.

گارسون قهوه را جلوییش گذاشت و او تشکر کرد.

جرعه ای از قهوه اش را مززه کرد.

چقدر مزه می داد.

-سلام خانم کریمی.

با عجله بلند شد و لبخند زد: سلام آقای حسنی...بفرمایید.

حسنى نشست و گفت: دير كه نكردم خانم؟

-ابدا، من كمى زود رسيدم.

روبرويش نشست و پرونده را روى ميز گذاشت.

-قبلا مهندس مهدودى اطلاع دادن.من فقط اومدم پرونده رو مطالعه كنيد.

حسنى عينك مطالعه اش را روى چشمش زد و پرونده را برداشت.

از اين مرد خوشش مى آمد.

دقيق و منظم...گاهى خشك و جدى گاهى شوخ طبع.

و در كارش بسيار حسابگر.

قهوه اش را كامل خورد كه گارسون قهوه اى براى حسنى هم آورد.

حسنى سر بلند كرد و گفت:بند ۷ چرا تغييرى نكرده؟

لبخند زد، دست درهم گره كرد، با خونسردى گفت:براى سهولت كار فكر نمى كنين بهترين كاره؟

-من خواسته بودم تغيير كنه.

-مشكل فقط بند ۷؟

-بله،

-چشم من به مهندس مهدودى اطلاع ميدم.اما فك مى كنم اگه باقى بمونه به نفع دو طرفه.

-روش فكر مى كنم.كليد كار از كى خورده ميشه؟

-ان شالله هفته آينده، ۴ آبان.

-خوبه.

حسنى قهوه اش را نوشيد و بلند شد.

پولش را روى ميز گذاشت.

وصال هم بلند شد كه حسنى گفت:اگه ماشين نيبوردين در خدمتتون باشم؟

-متشكرم از لطفتون، ماشين با خودم آوردم.

-خيلي خب.

باهم تا جلوى در وردى هتل رفتند، وصال به دنبال عينكش سرش را درون كيف فرو كرد كه حسنى گفت:مواظب باشيد.

كمى دير نگفته بود؟

با مردى برخورد و كيفش افتاد.

آبرنگ نيكي عزيزش با ضرب روى زمين افتاد و درش شكست.

پر از حرص بلند شد تا چيزى بگويد اما...

خودش بود؟!!

پاشا نوبخت؟!!

مرد ۱۹ سالگيش؟!!

قلبش ضربان گرفت...

چشم هاش پرتقال شد.

و تنش...اين ريتم لرز مسخره براى چه بود ديگر؟

لب گزيد و قبل از اينكه حرفى بزند نشست آبرنگ شكسته و كتاب و خودكارى كه از كيفش بيرون پرت شده بود را درون كيفش چپاند و بلند شد...

حسنى را كنارش حس كرد.

بايد مى رفت...

اين جا ماندن يعنى سلام جهنم.

هنوز براى ورود به جهنم خيلى بى اعصاب بود.

خواست از كنار پاشايى كه از ۱۹ سالگيش چهارشانه تر و جذاب تر شده بود بگذرد كه بازويش اسير شد و اسمش...

-وصال؟!

لعنتى...

هنوز هم عين همان وقتها صدا مى زد...

به همان قشنگى كه دلش را ريسه مى بستند.

بازويش را كشيد و با صداى كه براى خودش هم هفت پشت غريبه بود گفت: اشتباه گرفتى آقا.

حسنى بدون توجه به پاشا گفت: خوبى خانم كريمى؟

لبش را گاز گرفت و زير لب غريد: لعنتى بيشتر از اين نگو، نگو...

از در هتل بيرون زد و يکراست به سمت ماشينش رفت.

بايد مى رفت.

فرار چيز خوبى است!

و پاشا...

مردى كه همه اش ۳ ماه بود به ايران برگشته بود...

خودش بود يعنى؟

همان دختر با چشمان سورمه ای رنگ!

شاید هم اشتباه کرده ها؟

مهم نبود اصلاً!

به راهش ادامه داد.

باید به قرار کاری مهمش می رسید.

از وقتی به ایران آمده بود عمه خانم تمام خرده فرمایشاتش را بر عهده ی او گذاشته بود و او...

ترکیه که بود مرتب به کارخانه ی پدرش سرکشی می کرد.

به فروشگاه های زنجیره ای هم مرتب سر می زد.

جدی بود و پر از مقررات ریز و درشت.

اما اینجا و کارهای عمه... حوصله می خواست.

وقتی از اول در کاری نباشد تا بخواهد جا بیفتد کمی زمان می برد.

عین حالا که کارهای عمه قوز بالا قوز شده بود.

از ماندگاریش در ایران اصلاً خوشش نمی آمد.

چقدر دلتنگ هزل بود.

باید زنگ می زد که حداقل یک هفته ای به ایران بیاید.

دلش هوای استیل خوش فرمش را کرده بود.

ناکس برندی بود برای خودش!

از یادآوری خنده هایش هومی کشید و به سمت آسانسور رفت.

-وصال...وصال...بیخشید...م...من فک نمی کردم...دختر باشی.

-پاشا...

ترسیده از خواب پرید.

پیشانی‌ش دانه های درشت عرق نشسته بود.

چقدر هوا گرم بود!

بلند شد و شعله ی بخاری را کمتر کرد.

به سمت آشپزخانه رفت و لیوانی آب برای خودش ریخت و یک نفس سر کشید.

همان سال اول کابوس هایش تمام شده بود اما دوباره...

آخر این مرد نامرد باز از کجا سرو کله اش بعد از ۹ سال پیدا شد؟

پشت میز چوبی وسط آشپزخانه نشست.

کلافه موهای بازش را بالا برد و گوجه کرد با خود موهایش بست.

کاش دوباره او را نبیند.

کاش دوباره چشمش به این همه خواستنش نیفتد.

جذابتر شده بود.

چهارشانه تر با چهره ای مردانه تر.

آنوقت ۲۵ ساله بود.

شیطان و هیز.

اما دلش مهربان بود.

هیچ چیز برایش کم نمی گذاشت.

اما رفت...یک هو رفت.

بدون خبر...بدون خدا حافظی...

نیکی بیچاره ی پدر ندیده!

حرف پدر که به میان می آمد زود دست به سرش می کرد تا چیزی نپرسد و نداند.

و پدرش هنوز از سفر برگشته بود.

کاش دیگر او را نبیند.

فصل سوم

خانه حاجی محمدی که می رفت به احترامشان چادر عربیش را می پوشید.

خانم می شد و صدی خانم کلی قربان صدقه ی قد و بالایش می رفت.

نیکی هم چادر سفیدش را سر می کرد و راه می افتاد.

تولد حضرت محمد بود و صدی خانم نذر داشت.

پارسال نیکی مریض شده بود و او نذر کرده بود حال نیکی خوب شود نذر امسال صدی خانم را خودش انجام دهد.

در زد و پشت در به انتظار ایستاد.

-مامان نذرشون چیه؟

-قیمه.

نیکی صورتش شکفت و دستهایش را به هم کوبید و گفت:وای، من می خوام.

-تو بذار عزیز مامان.

در باز شد و مرتضی، پسر حاجی درون چهارچوب ایستاد.

مرتضی با دیدنش سر به زیر انداخت و گفت: سلام وصال خانم، بفرمایید داخل، مامان منتظرتون بودن.

باید یک روز از او بپرسد وقت دیدنش روی زمین دنبال چه می گردد که همیشه سرش پایین است.

-ممنونم آقا مرتضی.

مرتضی کنار رفت و وصال داخل شد.

نیکی به سمت مرتضی رفت و گفت: عمو با چادر خوشگل شدم؟

مرتضی خودش را خم کرد، بوسه ای روی سرش گذاشت و گفت: ماه شدی، دختر خودمی شیطان بلا.

مرتضی دستش را گرفت، در را نیمه باز رها کرد و به سمت جمع رفت.

وصال با صدی خانم و دخترهایش سلام و علیک کرد و گفت: صدی خانم فقط بگید چیکار کنم؟

-دست درد نکنه عزیزم، بشین بگم برات چای و شیرینی بیارن.

-نه تورو خدا، فقط اومدم کمک، نذر نیکیه.

مهری برایش دست تکان داد و گفت: تورو سر جدت بیا اینجا وصال، کور شدم بسکه پیاز خورد کردم.

وصال خندید، چادرش را درآورده به دست نیکی داد و گفت: مامان جان چادرو یه جا بذار کنار منم نیا. پیاز اشکتو درمیاره.

به سمت مهری رفت و کنارش نشست و گفت: داشتی نذر می کردی منو ببینی ها.

مهری خندید و گفت: آخه کسی واسه پیاز داوطلب نمیشه لامصب. کور شدم به قرآن.

وصال کمکش کرد و مرتضی نگاهش کرد، لب گزید، لا اله الله گفت و افاقه نکرد.

این زن... این مادر... هنوز ته کارهایش دختر بود.

یک دختر خواستنی!

چه خوب که شوهر نداشت.

چه خوب که آقا بالاسر نداشت.

چه خوب که می توانست گاهی براش نان بخرد، خرید کند و دم در خانه اش ببرد.

چه خوب که در نبودنهایش نیکی مهمان خانه شان می شد.

چه خوب که اینقدر خوب بود.

کاش وصال جور خاصی غیر از پسر همسایه بودن نگاهش می کرد.

سینی چای را برای تعارف به سمت اتاقی که مردها نشسته بودند برد.

نیکی در کنار دختر مهری نشسته بود و از مشق های سخت ریاضیش می گفت.

صدی خانم تند تند اینور و آنور می رفت.

مه گل و مهری و وصال گیر سیب زمینی و پیاز بودند.

مادام هم آمده بود.

بعد از چند سالی که مسلمان شده بود پای ثابت همه ی نذرهای خانه حاجی محمدی بود.

اما معمولاً می آمد و می نشست و کتاب دعا می خواند.

بقیه همسایه ها هم گوشه ای از کار را گرفته بودند.

این همه شلوغی و سروصدا را دوست داشت.

حس پذیرفته شدن در جمعشان را داشت.

برعکس خانواده اش که بی رحمانه در آن شب سرد زمستانی زیر باران از خانه بیرونش کردند.

هنوز رد کمربندهای خان داداش مثلا غیرتیش روی کمرش شعله می کشید.

اما اینجا...

بین این همه آدم دوست داشتنی...

بهترین حس دنیا را داشت.

اگر خانواده اش بیرونش کردند در عوض او خودش صاحب یک خانواده شده بود.

دخترکش تمام خانواده اش بود.

دارو ندارش بود.

چیزی بیشتر از این هم برایش وجود داشت؟

کسی در گوشش زنگ زد: پاشا!

هل شد از تکرار مدام این اسم در ذهنش...

چاقو در گوشت دستش فرو رفت.

لب گزید...چه دردی داشت لامصب!

انگار تیر خورده بود.

مه گلِ بی حواس همیشه، اولین نفر بود که خون ریخته روی پیازهای خورد شده را دید.

سر بلند کرد و با هول و ولا گفت: وصال دستت!

وصال با صورتی جمع شده گفت: خوبم عزیزم.

گفت و سبد پیازها را کنار کشید تا بیشتر از این به پیازها خون نریزد.

مه گل چاقو و پیاز دستش را انداخت و بلند شد و گفت: باید داداشو خبر کنم، خیلی داره ازت خون میره.

-شلوغش نکن مه گل.

مهری نگران گفت: حق داره بدجور بریده.

صدی خانم بالای سرش آمد.

-مادر، چه بلایی سر خودت آوردی؟

صدا زد: مرتضی...مرتضی؟

-صدی خانم، تورو خدا، تیر که نخوردم الان بند میاد.

مرتضی از ساختمان بیرون زد.

نیکی بالای سر وصال ایستاد، دستش را روی شانه ی مادرش گذاشت و گفت: مامان خوبی؟

مرتضی خودش را رساند و گفت: چی شده؟

صدی خانم جلو آمد و گفت: دستشو بریده، خیلی عمیقه، باید ببریش درمونگاه.

وصال لب گزید...آنقدرها هم مهم نبود که همه شلوغش کرده بودند، چقدر طعم نداشتن

خانواده زیر پوست تنش مورمور می کرد.

مادری که ۹ سال بود حتی خبری از خوردن و نخوردنش نداشت، حالا صدی خانم مادرانه

خرجش می کرد برای یک انگشت بریده.

-به خدا خوبم صدی خانم.

مرتضی به سمت ساختمان برگشت و گفت: الان سوییچو میارم.

مه گل بلند شد و گفت: همراهتون میام.

خدا خیرش بدهد که حداقل این یکی می آمد و با این مرتضی همیشه سر به زیر تنها نبود.
-مامان منم میام.

-نه عزیزم با بچه ها بازی کن زودی میام.
انگشتش را در کف دستش فشار می داد تا از خونریزش جلوگیری کند اما لامصب مگر بند
می آمد؟

-مامان می خوام بیام.
مادام بلند شد دست نیکی را گرفت و گفت:چیزی نشده، بیا پیش من مامانت میاد.
نیکی بغض کرد.

مرتضی بیرون آمد.
مه گل چادر به سر کشید.
وصال چادر به سر کشید.
مرتضی جلو رفت.
نیکی باز هم بغض داشت.

خم شد صورتش را بوسید و گفت:باید کمک کنی قیمه زود آماده بشه عزیزم.
چقدر این زخم درد داشت.

-زود میای؟
-زود میام.

با مه گل بیرون زد.
کنار مه گل صندلی عقب نشست.

مرتضی چشم دوخته ندوخته گفت: چطور این اتفاق افتاد؟

-چیزی مهمی نیست آقا مرتضی... شلوغش کردن.

مه گل با اخم گفت: زدی به عمق چی چیو چیز مهمی نیست؟

وصال لبخند زد اما درد داشت لعنتی!

به درمانگاه نزدیک خانه شان رسیدند فوراً او را به اتاق برده، پرستاری با احتیاط دستش را بخیه زد و پانسمان کرد.

خونش که بند آمد انگار دردش هم کمتر شد.

مرتضی نگران راهرو را با قدم هایش کوبیده بود.

این زن چقدر عزیز بود.

مه گل کنار وصال ایستاده بود.

از در که خارج شدند، مرتضی سر به زیر گفت: خوبین وصال خانم؟

-خوبم آقا مرتضی، یکم درد داره که کم میشه.

-مسکن نداد؟

وصال لبخند گوشه شده اش را قورت داد و گفت: تیر که نخوردم.

تمام نگرانش را باید پای برادرانه هایش می گذاشت؟

مه گل گفت: بریم که الان نیکی مادامو دیوونه می کنه.

وصال لبخند زد و قربان دخترک نازش برود که تمام دل و ایمانش بود.

مرتضی جلوتر رفت...

پسر خوبی بود... اما... ته سربه زیریش چیزی بود که به دلش نمی چسبید.

کاش تمام فکرهايش يك دره ی پرت باشد و بس!

به عمه اش گفته بود نامزدش است.

پیرزن را چه به فضولی بیشتر!

ساتن قرمز تخت را روی تن برهنه ی هزل کشید و گفت:سردت نیست؟

هزل چشمانش را نیمه باز کرد و پر از عشوه گفت:بغلم کن!

پاشا کنارش دراز کشید... بوسه ای از لب های صورتی رنگش گرفت و محکم بغلش کرد.

-گرم شدی؟

هزل با شیطننت گفت: گرمای بیشتری می خوام.

سیر که نمی شد.

-بخواب عزیزم، باید برم بیرون.

-نرو...پاشا.

کار و زن دو مقوله ی کاملاً جدا بودند که همیشه از هم جدا نگه شان می داشت.

هزل می دانست و باز عشوه می ریخت.

تن عقب داد و گفت:زود میام.

-من چیکار کنم؟

-حیاط بزرگه کمی بچرخ تا پیام.

بلند شد و پای آینه ی قدی رفت....

موهایش بهم ریخته بود.

عادت داشت صبح به صبح حمام کند. تازه می شد. انگار سلول به سلول تنش می خندید. اما امروز دیرش شده بود و حوصله دوش گرفتن نداشت.

به سمت کمد رفت...یکی از برندهای معروف ترکیه را بیرون کشید و رو به هزل گفت: چطوره؟
-با پیراهن آبیت ست کن.

سر تکان و زود لباس هایش را پوشید.

هزل دوباره روی تخت دراز کشید و با ساتن قرمز رنگ تمام تنش را پوشاند.

بهتر بود کل روز را می خوابید.

پاشا آماده و حاضر به سمتش رفت.

بوسه ای روی پیشانیش گذاشت و رفت.

از ساختمان خارج شد و یکراست به سمت ماشین رفت...

راننده پشت ماشین نشست و باغبان در را باز کرد.

باید سری به کارخانه ی عمه اش می زد و همینطور شیرخوارگاهی که هر ماه نیمی از درآمد کارخانه به حسابش واریز می شد.

پشت چراغ قرمز که توقف کردند پراید سفیدی کنارشان ایستاد.

پاشا بی حوصله خیره ی راننده اش شد.

یک زن جوان با نیمرخی زیبا.

اما...کجا قبلا او را دیده بود؟

فقط تا سبز شدن چراغ فرصت داشت یادش بیاید.

با انگشتانش در کف دستش ضرب گرفت...

یادش آمد در همان هتل...

چشمان سورمه ایش...

وصال...

وصال...

نکند خودش بود؟

-آقای پناهی؟

-بله قربان.

-برو دنبال این پراید سفیدی که کنار دسته. یه جوری بزن بهش که شکل یه تصادف ساده باشه، مقصر باشی یا نیاشی مهم نیست فقط بکوب بهش...

-اما قربان چرا؟

-کاری که میگم رو بکن ده برابر اون پراید بهش خسارت میدم، فقط هر جوری می تونی اونو مقصر بدون و ازش مدارک ماشینشو بخواه، اسم و فامیلشو ببین، می خوام بدونم نوشته وصال کریمی.

راننده با تردید نگاهش کرد.

چراغ سبز شد.

-برو دنبالش.

راننده اطاعت کرده دنبالش رفت.

پراید در خیابانی پیچید...

-تا خلوته بکوب به صندوق عقب.

رئیسش مطمئنا دیوانه بود.

سرعت ماشین را زیاد کرده و دقیقا وقتی که پراید بخاطر بی حواسی عابری روی ترمز زد، ماشین آنها محکم به صندوق عقب برخورد کرد.

زن راننده به شدت به سمت شیشه ی جلو پرت شد.

—حالا پیاده شو و یقه زنه رو بخاطر ترمز بیجاش بگیر.

راننده پوفی کشید و پیاده شد.

به سمت زن رفت.

نگران نگاهش کرد، در را برایش باز کرد و گفت:خوبین خانم؟

سرش کمی ضرب دیده و زخم کوچکی گل شده بود به گوشه ی بالای ابرویش.

—چی شده آقا؟

—خانم ترمز بدموقعتون کلی خسارت به ماشین خودتون و من زده.

وصال از ماشین پیاده شد.

کمی سرش گیج می رفت و چشمانش تار می دید.

دستش را روی سقف ماشین گذاشت و تا می توانست چشمانش را گشاد کرد.

خدایا...چه بلایی سر ماشین نازنینش آمده بود؟

بدتر از آن ماشین مردم را چکار می کرد؟

پول خسارتش را از کجا می آورد؟

با لکنت گفت:من...اصلا...

—خانم من باید مدارکتون رو ببینم.

-چرا؟

-یعنی چی خانم؟ زدی داغون کردی ماشینو، شما گواهینامه داری اصلا؟

حوصله بگو مگو نداشت.

خم شد از داشبورد مدارک را بیرون آورد و با پوزخند گفت: هنوز این مملکت بی در و پیکر نشده که بی گواهینامه بذارن پشت ماشین بشینی.

آقای پناهی مدارک را باز کرد و با دیدن اسم وصال کریمی لب گزید...

مدارک را به دست زن داد و گفت: صاحب ماشین، تو ماشین هستن بذارین باهاشون حرف بزnm.

این مرد چندچند بود با خودش؟

یک بار رسمی یک بار غیر رسمی؟

یک بار دلسوز یک بار عصبی؟

آه کشید و به ماشینش تکیه داد....چه بدبیاری مزخرفی وقتی داشت قسط یخچال جدیدش را می داد درست زمانی که یخچال قدیمیش سوخته بود.

حالا پول تعمیر ماشین خودش و این ماشین گرانقیمت را از کجا می آورد؟

آقای پناهی در طرف پاشا را باز کرد و گفت: آقا خودشونن، وصال کریمی.

انگار تمام هیجان دنیا را به او بخشیدند...

چند سال بود این زن را ندیده بود؟

۹ سال...

اصلا پیر نشده بود...برعکس انگار قالی کرمان بود..

جافتاده تر و زیباتر به نظر می رسید...

-بهش بگو مقصر تو بودی و خسارت ماشینش پرداخت میشه، یه شماره ازش بگیر و بگو ماشینشو بذاره که ببری تعمیرگاه، بهش یکی از مدارک ماشینو بده تا خیالش راحت بشه. راننده از داشبورد ماشین مدارک را بیرون آورد و از ماشین فاصله گرفت...

درک جوان ها این همه سخت بود؟!

به سمت زن جوان که نگران ایستاده بود رفت.

-خانم،

وصال به طرف راننده برگشت و گفت:بله؟

-آقا گفتن مقصر ما بودیم، ماشینتونو بذارید می برن برای تعمیر...

وصال مشکوک نگاهش کرد...

راننده مدارک ماشین پاشا را به سمت وصال گرفت و گفت:بفرمایید برای جلب اعتماد.

-چرا باید اینکارو کنید؟!

-مقصر ما بودیم، سرعت ماشین بخاطر عجله آقا بیش از حد مجاز بود و ترمز شما هم مصادف شد با این قضیه.

وصال نفس راحتی کشید..

-پس مقصر دو طرف بوده، به هر حال متشکرم...

به طرف ماشینش برگشت...

-لازم به خسارت ماشین نیست، چیزی که نباید می شد، شده، خودم ماشینو تعمیر می کنم.

-اما خانم...

وصال بی اهمیت سوار پرایدش شد...

پاشا پر از حرص به سرتق بودنش اخم کرد و دست هایش را مشت.

این زن همیشه این اخلاق گند را داشت.

وصال بوقی برایشان زد و حرکت کرد.

باید ماشین را می گذاشت صافکاری...

پول خرید لباس این ماه اش هم پرید.

چند ماه بود می خواست کمی شیک تر و نونوارتر شود...

اما هر ماه دلیلی تراشیده می شد که نتواند آن مانتوی ۲۰۰ تومنی و کفش ست ۱۰۰ تومنی را بخرد.

فایده هم نداشت...

انگار بهتر بود کلا قید آن مانتو را بزند...

پوفی کشید و یکراست به سراغ صافکاری رفت...

هیچ وقت شر از سرش کم نمی شد.

راننده که پشت فرمان نشست پاشا با پرخاش گفت: چرا راضیش نکردی؟

راننده لب گزید و گفت: آقا چیکار می کردم؟ حتی همه ی مدارک ماشینم بهش دادم اما قبول نکرد گفت خودش ماشینش رو درست می کنه.

مقصر بود... خسارت زده بود به عمد...

انگار یادش رفته بود این دختر هنوز هم خصلت هایش را حفظ کرده بود.

اما دختر؟

هنوز فکر می کرد دختر است؟

چرا به دستش توجه نکرد ببیند حلقه دارد یا نه؟

وصال ۹ سال پیش می گفت دیگر ازدواج نمی کند...

اما اگر ازدواج کرده باشد؟

احتمالا الان باید دوتا بچه داشته باشد.

یک پسر، یک دختر...

دوتا بچه دوست داشت.

لبخند زد...

چقدر با این دختر شیطان خوش گذارنده بود...

اما زندگی فروپاشیده اش مانع شده بود که بتواند بیشتر با وصال باشد.

دستش را روی پیشانیاش گذاشت و گفت: منو ببر کارخونه.

راننده سرتکان داد...

امروز، بد نبود... وصال را دیده بود... همان دختر چشم سورمه ای... همان که همیشه ی خدا متعجب رنگ چشمانش بود.

باید باز پیدایش می کرد...

می توانست دوباره کنارش باشد اگر مجرد بود.

اگر هم نبود باز هم مهم نبود.

بهترین لذت عمرش را با این دختر برده بود...

دکمه ی آسانسور را زد و هر دو سوار شدند.

-باز چه خوابی دیدی واسه من ترنم؟

-خوبی بهت نیومده نه؟

وصال دکمه ی همکف را زد...

-من که حرفی نزدم.

-بابا یه دورهمیه فقط.

-باید برم دنبال نیکی، حالا سرویسش می بردش خونه پشت در میمونه.

آسانسور داشت بسته می شد که پای یکی وسطش آمد و در باز شد.

هر دو متعجب به مرد جوان نگاه کردند.

اما دیدن برادر مهدودی رئیس شرکت لبخند وصال را تازه کرد.

رامین با دیدن وصال ابرو بالا پراند و گفت:وصال...

وصال لبخند زد و گفت:خوبی؟

-نمیای باشگاه؟

-یکم وقتم پره، آخر این هفته میام.

-اسب جدید آوردیم، خوراک خودته.

-پرش رو میله رو کار کرده؟

-توپه!

ترنم خیره ی قد و بالای مرد جوان شد و وصال چند باری از او گفته بود.

-پس این آخر هفته حتما میام.مشتري جدید واسش نتراشیا.

-خیالت راحت بانو.

رامین زیرچشم به ترنمی که خودش را بی خیال حرف هایشان نشان می داد نگریست و لبخند زد...

این خانم نباید الان معرفی می شد؟

وصال دست روی بازوی ترنم گذاشت و گفت:بذارید معرفی کنم، خیلی حواس پرتم.ترنم دوست من، ایشون آقای رامین مهدودی برادر رئیس شرکت و صاحب باشگاه اسب سواری که من میرم.

رامین متواضعانه سری تکان داد و گفت:خیلی خوشبختم بانو.

ترنم هم سری تکان داد و گفت:منم همینطور جناب مهدودی.

آسانسور باز شد و ترنم اولین قدم را برداشت.

به آرامی درون گوش وصال گفت:این همون نبود هی تعریفشو می کردی...چقدر گنده اس، اسبا زیر دست و پاش له نمیشن؟

وصال با صدا خندند...

-بیا بریم دختر، الان با حرفای تو و خندیدن من آبرومون میره.

ترنم شانه بالا انداخت و گفت:موافق نیستی گنده اس؟

وصال بازویش را کشید و گفت:سوار شو تورو جون مادرت!

هزل با دیدنش لبخند زد و گفت:دیر کردی.

پاشا لبخندی کمرنگ روی لب آورد و گفت:کار و هزار دردسر!

هزل ابرویی بالا انداخت و با شیطنت خندید.

-بریم شام بخوریم؟

-زود نیست؟

-من گشنمه تورو نمی دونم.

دکمه ی آستین هایش را باز کرد.

-برام یه تیشرت میاری؟

هزل تن عقب کشید و به سمت کمد رفت.

-بابا بهم زنگ زده...

-خب؟

-گفت تا آخر هفته برگردم.

-چرا؟

-سفیر یونان مهمانه، میگه باید باشم.

تمام این زن لوند را دوست داشت.

زیبا و دلکش...

لعتنی همیشه تمام غرایزش را بیدار می کرد.

اگر از غیرت فاکتور می گرفت...حتی حساسیتی هم نداشت که با چند ملاقات کند.

همین که مطمئن بود هم آغوشی هایش فقط با اوست، کافی بود.

-پس باید بری.

-اوهوم.

-من موندگارم انگار...

-نمیشه تو هم بیای؟

تیشرت کالباسی رنگ را به سمتش گرفت و پاشا تن زده گفت: کی به کارای اینجا برسه؟

-قبلا کی میرسیده؟ حالام همون برسه.

-وکیل عمه فوت شده وگرنه من الان ترکیه کنارت بودم.

-حداقل بهم سر میزنی؟

گونه اش را بوسید و گفت: البته!

هم آغوشی های وحشیانه را دوست داشت...

تاختن روی تنش...

عرقی که تمام تنش را خیس کند.

موهای چسبیده...

و دردی که دوست داشتنی بود.

پاشا خودش را از روی هزل کنار کشید و بغلش دراز کشید.

هزل لبخند زد.

موهای چسبیده روی پیشانیش را کنار زد و گفت: عاشقتم.

پاشا هم لبخند زد.

دیالوگی تکراری بعد از هربار هم خوابگی.

چشمانش را روی هم گذاشت.

این زن فقط لذت بود و بس!

لذتی تمام نشدنی!

-پاشا...پاشا...من عاشقتم.

ترسیده چشم باز کرد.

صدایش در گوشش اکو شده بود.

لب گزید و سرش را چند بار به طرفین تکان داد.

هزل متعجب نگاهش کرد.

-چته پاشا؟

وصال...وصال هم با همین لحن گفته بود عاشقش است. اما فقط و فقط یکبار...

-پاشا با توام، چته؟

دست هزل را کنار زد و گفت: میرم دوش بگیرم.

-منم میام.

-بعد من برو.

-پاشا!

بی توجه به او به سمت کمدش رفت...حوله اش را برداشت و وارد حمام شده زیر آب فرو رفت.

آب داغی که روی تنش می ریخت...مغزش را آبیز کرده بود.

-پاشا من دلم دوتا بچه می خواد، یه دختر یه پسر خوبه نه؟

مشتی به سرش زد و گفت: لعنتی...

بعد از ۹ سال تمام خاطره ها به ذهنش هجوم آورده بود.

همان خاطره هایی که یک سال اولی که ترکیه بود در سرش جولان می داد.

آنقدر جولان داده بود که یه روز به خودش بگوید: بس است.
و بس کرده بود.

بعد از آن کسی به اسم وصال شد یک خاطره ی گنگ...

اما حالا که ۹ سال گذشته بود...دیدنش...زیبایی هایش...خنده و بازیگوشی هایش....

مگر می شد بیخیال شد؟

پیدایش می کرد...

اگر زیرزمین هم می رفت پیدایش می کرد...

با شوهر یا بی شوهر...

دوباره می خواستش.

رامین صاحب باشگاه بود و او راحت!

هروقت خود رامین باشگاه بود به راحتی وارد اصطبل می شد، یکی از اسب ها را برمی داشت و به زمین می برد.

اما این بار رامین برای نشان دادن اسب جدید آمده بود.

رامین دست روی یال اسب سیاه رنگش کشید و گفت:چطوره؟

وصال روی کمر اسب دست کشید و گفت:عالیه، تازه اضافه کردی به اصطبل؟

-مال یکی از دوستانه، دو سه ماهی هست از ترکیه اومده، اسبشم آورده، هر هفته میاد بهش سر میزنه، می خوای سوارش بشی؟

-مال مردم خوردن نداره.

رامین خندید و گفت: نزد من سر سیخ که...

وصال خندید و گفت: حوصله چک و چونه زدن با صاحبشو ندارم...

-امروز نمیداد، بیا سوار شو.

وصال افسار را گرفت و گفت: لگد که نمی پروانه؟

-نه، پسر خوبیه خیالت راحت.

هر دو به همراه اسب از اصطبل خارج شدند.

-اسمش چیه؟

-نارگیل.

وصال متعجب نگاهش کرد و گفت: چی میگی؟

رامین شانه بالا انداخت و گفت: عاشق نارگیله، هرشب یه پره بهش میدیم.

وصال زیر لب گفت: اینم شد اسم؟

کنار نرده های زمین سوارکاری سوار اسب شد...

رامین در را برایش باز کرد و با دست به آرامی پشت اسب زد...

وصال سر تکان داد و اسب را به حرکت در آورد.

کلافه بود...

مسخره بود که نمی توانست بعد از یک هفته وصال را در این شهر پیدا کند.

مگر اصفهان چقدر بزرگ شده بود؟

بدتر از آنکه هزل هم رفته بود و شب ها بدون هم صحبتی با او روانی می شد.

کت اسپرت ترکش را تن زد و از اتاق بیرون زد.

عمه اش عصا به دست نگاهی به قد و بالایش انداخت و گفت: خیره، کجا میری؟

-میرم تا باشگاه، شام منتظر من نمونید.

پیرزن یاد گرفته بود که هیچوقت سر میز غذا نباید منتظر این پسر چموش بود.

حوصله راننده را هم نداشت...مردک بی خاصیت فقط حرف می زد و امر و نهی...

سوییچ باد کرده در جیب شلوارش را بیرون کشید و پشت فرمان نشست.

مثلا ۳۴ ساله بود اما هنوز هم ناشی بود...

عین یک بچه ی لجباز رفتار می کرد.

باید سر راه کمی نارگیل و هویچ می خرید.

نارگیل زیبایش عاشق نارگیل بود.

خوب شد که دوباره سراغ دوستان قدیمی اش را گرفته بود.

رامین عاشق اسب بود و از همان ۲۰ سالگی باشگاه راه انداخته بود و آنها هم پای ثابت باشگاه.

حالا بعد از ۹ سال رامین اسم و رسم داره اسب داری شده بود.

برای همین بود که نارگیل را از ترکیه به ایران آورد...مطمئن بود رامین حسابی از نارگیل

مواظبت می کند.

کنار مغازه ای ایستاد...

نارگیل و هویچ گرفت و با سرعت به سمت باشگاه رفت.

کمی اسب سواری و حرف زدن با رامین سرحالش می آورد.

رسیده به باشگاه بوق زد...

نگهبان در را برایش باز کرد.

همه می دانستند دوست فابریک رامین است.

بدون بازخواست و سلام و علیک راهش می دادند.

غیر از آن کلی پول می داد برای نگهداری نارگیل.

ماشینش را پارک کرد و با نایلون خریدهایش به سمت اسطبل رفت.

از کنار نرده ها که گذشت صدای اسب سوار نگاهش را به سمت زمین کشید.

از دیدن نارگیل زیر پای کسی که مشخص بود یک زن است ابرو درهم کشاند. رامین به چه

جراتی از اسبش سوءاستفاده می کرد؟

مشت محکمی به نرده ها کوبید...

اسبش را می برد...

مثلا رامین دوست بود...

مثلا...

به طرف سالن رفت...

کافی شاپ به راه بود و بوی خوب قهوه بینی اش را نوازش می کرد.

اما حالیش نبود وقتی گستاخانه با او رفتار کرده بودند.

-رامین!

پسرکی که در کافی شاپ کار می کرد جلو آمد و گفت:سلام آقا پاشا خوبین؟

-رامین کجاس؟

این پسرک دراز بدقواره که مهم نبود جوابش را بدهد.

-بیرون، تو زمین.

نایلون خریدش را روی یکی از میزهای کافی شاپ انداخت و از در بیرون زد.

حسابشان را می رسید...

جرات می خواست به پاشا رودست زدن!

نگاهش به نارگیلش بود که چهره ی زن برگشت.

ایستاد.

وصال؟!

او؟! اینجا؟!

جلوتر رفت.

شاید خطای دید است ها؟

رامین که کنار نرده ها ایستاده بود متوجه اش شد.

هول کرده به سمتش دوید.

یادش رفته بود که پاشا متخصص خراب کردن پیش بینی هایش است.

سر بزنگاه می رسید...

خدا خفه اش کند، حالا چه جوابی می داد؟

نفس نفس زده به پاشا رسید.

دستش را روی زانوییش گذاشت و کمی خم شد...

-این دختره کیه؟

-پاشا...

-خفه شو رامین، گفتم این دختره کیه؟

-یکی از سوارکارای حرفه ای باشگاه اس.

-و اسب من؟

-اسبت احتیاج داره تو زمین بدوه، نمی تونم یه هفته تو اسطبل نگه اش دارم تا ببینم تو کی میرسی که بیای دورش بدی.

سوارکار حرفه ای بود...

بگذار یادش بیاید...

چندباری گفته بود از اسب های نژاد عرب خوشش می آید.

گفته بود دوست دارد سوار اسب شود اما خانواده اش اجازه نمی دهند.

۹ سال گذشته بود و این همه این دختر بزرگ شده بود که به همه ی خواسته هایش برسد؟

-با من بیا پاشا.

پاشا نگاه از وصالی که بی توجه به آنها با نارگیل عشق می کرد گرفت و گفت:از این دختر...می خوام همچیو بدونم.

رامین متعجب نگاهش کرد:این دختری میشناسی؟!

-بازجو نخواستم رامین، فقط می پرسم ازت و جواب می خوام.

رامین حق به جانب گفت:چرا باید اطلاعات مردمو بهت بدم؟

-به همون دلیلی که بی اجازه ی صاحب اسب، اسب زیر پای یکی دیگه اس.

-برای اسبت بهتره.

-توجیه نکن رامین.

اگر حرف از این رامین مارمولک نمی کشید که پاشا نوبخت نبود.

-چندساله اینجاست؟

رامین پوفی کشید و گفت: ۸ سالی میشه...از وقتی تو شرکت منصور مشغول کار شد.

-هنوزم اونجاست؟

-آره، پاشا میشناسیش؟

پاشا برگشت...کلافه گفت:بگم آره بیخیال میشی؟

رامین لبخند زد، دست دور گردن پاشا انداخت و گفت:خب پسر از اول بگو، دیوونه م کردی.

-ازدواج کرده؟

-والا حدس می زنم یه بار ازدواج کرده باشه و طلاق گرفته باشه چون یه دختره ۸ ساله داره

اما مطمئنم که الان شوهر نداره.

پاشا لب گزید...

پس یکبار دیگر غیر از خودش زیر بال و پر مرد دیگری رفته بود.

دست مشت کرد، مرد دیگری هم لمسش کرده بود!

حساس نبود اما مگر نگفته بود دیگر هرگز ازدواج نمی کند؟

لعنتی گفته بود...گفته بود...

-زیادی زن خوبیه، شاید بی حاشیه ترین زنی که دیدم.

آنوقتها که زیادی سرو گوشش می جنبید.

مرتب دوست پسر عوض می کرد.

ناخون هایش هرروز یک رنگ بود.

موهایش فرق باز کرده و مشکی...

آرایشش غلیظ...

دستش هرروز گره دست یک پسر بود...

پس گربه عابد شده بود.

-حدود ۸ سالیه که میشناسمش، خیلی بی شيله پيله اس، گاهی وقتا نیکیم با خودش
میاره...دختر شیرین زبونی داره خیلیم به مادرش وابسته اس.

یک دختر داشت...یک دختر...

-شبيه مامانشه؟

-نه اصلا، فقط چشماش...

پس دختر دیگری با چشمان سورمه ای متولد شده بود.

-خونه اش کجاست؟

-نمی دونم، بابا سوارکار منه،...

-رامین چاخان نباف برای من، آدرسشو بده.

-ندارم...

-رامین!

-تو روحت،...طرفای حکیم نظامی میشینه.

-آدرس دقیق.

-می نویسم بهت میدم.

-با کی زندگی می کنه؟

-خودشو و دخترشه، مردیه واسه خودش.

وصال ۱۹ ساله بزرگ شده بود...

پیچکش که در ۱۹ سالگی رهایش کرد زود قد کشید...به اندازه ی ۹ سال.

-بینم پاشا ازش خوشت میاد؟

-هروقت اومد باشگاه بذار سوار نارگیل بشه.

رامین ابرو بالا پراند...

پاشا کمی شک برانگیز نشده بود؟

نارگیل که زیادی عزیز بود...چطور به این راحتی خرج وصالش می کرد؟

-نارگیل و هویج گرفتم تو کافی شاپه.

-لازم نبود میخرم خودم.

به سمت نرده ها و زمین برگشت.

وصال ماهرانه روی میله ها می پرید...

کارش خوب بود.

ته دلش چیزی نبض گرفته بود...شاید اصلا بیخود بود اما قشنگ بود...

می شود خدا را شکر کرد که شوهر ندارد؟

او باز هم همان وصال ۱۹ ساله ی بی پروا را می خواست.

و خدا کند آنقدر تغییر نکرده باشد که کلا او را نشناسد.

هرچند حسش می گفت این دختر، زن ۲۸ ساله ی امروزی است که دنیاییش رنگ های

خودش را داشت...شاید عین بنفش!

اسب برگشت...

وصال کلاهش را کمی بالاتر کشید...

سورمه ای چشمانش درگیر سیاه چشمانش شد.

قلب لعنتی اش ضربان گرفت.

این قلب هم سرخود معطل بود.

اسب به سمت نرده ها درست جایی که پاشا و رامین ایستاده بودند قدم برداشت.

صاحبش را می شناخت دیگر.

افسار اسب را محکم کشید...

این مرد هنوز هم دشمن بود.

پاشا در چوبی را باز کرد و داخل زمین شد.

ترس درخت تنومندی شد و تمام هیکلش را روی تنش جا داد.

با اسب قدم به عقب گذاشت.

پاشا با اخم های درهم گفت: سرجات وایسا وصال.

وصال با صدای لرز گرفته اش گفت: اشتباه گرفتی آقا.

-۹ سال گذشته اما هنوز اونقد حواس پرت نشدم که نشناستمت.

وصال پر از بغض داد کشید: گفتم اشتباه گرفتی آقا...

از اسب پایین پرید و افسار را گرفته به سمت نرده ها حرکت کرد.

پاشا دست روی دستی که افسار را گرفته بود گذاشت و محکم فشرد و گفت: بذار نارگیل یکم

بچرخه، داشتم از سوارکاری لذت می بردم.

وصال شوک زده فوراً دستش را کشید...

قدم عقب گذاشت...

-چی می خوای؟

-حالا رسیدیم به جای خوب قضیه...پس منو شناختی؟

-آدمای نامرد و بی وجدان خوب تو ذهن می مونن.

-نامرد...چه جالب...یه روزی عشقت بودم.

-من غلط کردم با هفت جد و آبادم که یه روزی خر توی بی وجدان شدم.

-جامونو عوض نکردی؟ جیبت هیچ وقت خالی نشد.

پوزخندی زد و گفت: حتما هم بی منت بوده؟

-منتی نیست، یادآوری کردم.

-حالم ازت بهم می خوره که همه چیزو تو اینا می بینی، من...من بخاطر عشق بودم، می

فهمی؟

-صداتو بیار پایین قبل از اینکه رامینی که حسابی ازت تعریف می کنه بفهمه چه مارمولکی

بودی.

یادش رفته بود این مرد هیچ وقت عاشقش نبود...هیچوقت!

کلاه سوارکاری را از روی سرش برداشت.

شالش را مرتب کرد.

-مارمولک بود، الان یه مارم، نزدیکم بشی روزگارتو سیاه می کنم پاشا.

-نمی خوای بگی که داری تهدیدم می کنی؟

-دقیقا همینه.

به سمت نرده ها رفت.

صدای پاشا بلند شد: حالاحالاها باهم کار داریم چشم سورمه ای!

پست...همین یک کلمه هم زیادیش بود.

صیغه شدن دلچسب نبود...بیشتر نفرت انگیز بود.

اما این مرد ارزشش را داشت.

جذاب با آن استیل خاص...باید هم دلبری کند...

روسریش را کند و روی زمین انداخت...

هوا کمی گرم نبود؟!

-خوبی؟

لبخند زد...نفسش که درون صورتش ها شد سر برگرداند. از بوی دهانش خوشش نیامد.

-خوبم.

-کمکت کنم؟

ابرویی بالا انداخت و گفت: ممنونم، می تونم.

روبرویش ایستاد.

این دختر با این چشمان سرمه ای...

خاص بود...انگاری رویایی به اندازه یک بی نهایت درون چشمانش برق می زد.

بوی پرتقال می داد شاید هم نارنگی...اصلا چه فرقی داشت؟!

این زن لمس بهشت بود.

بعضی ها یک جوری هستند. انگار یکهو پایت را از زمستان درون بهار بگذاری.

لباسش را عوض کرد و به سمت کولر رفت. جلوی کولر ایستاد تا خنک شود.

-چشمات خیلی قشنگه.

-ارثیه مادر بزرگمه، فقط من چشمان تو فامیل این رنگیه.

-محشره.

دستش را گرفت و او را روی تخت نشاند و گفت: به مامانت چی گفتی که نیستی؟

-گفتم میرم پیش ترنم، مامانش یکم ناخوش احواله، دست تنهاس.

کلک خوبی بود.

-خسته ام پاشا، چقد امروز روز شلوغی بود.

روی تخت دراز کشید.

این دختر کمی وسواسی بود و مبادای دین و اسلام.

حالا یک صیغه برای کسی که قبلا عقد کرده و بیوه شده چه تفاوتی داشت؟

-خواستنت تموم نمیشه.

ته دلش چرا دوست داشت پاشا بگوید عشقش تمام نمی شود؟

پاشا عاشقش نبود انگار!

-مامان، مامان...

نیکی شانه اش را مرتب تکان می داد...

از هیروت بیرون کشیده شد...

روز بدبخت شدنش هنوز هم عین آینه ی دق درون ذهنش لامپ می شد و نور می داد.

-بله مامان جان؟

-میشه کمکم کنی، نمی تونم اینو حل کنم.

باز هم در یک مسئله ی ریاضی دیگه...

این دختر کلا در ریاضی خنگ بود.

-باشه عزیزم.

نگاهی به پلاک انداخت.

خودش بود.

موزیانه لبخند زد و زیر لب گفت:پیدات کردم وصال خانم.

صدای موزیکش را کم کرد و گوشی را روی داشبورد گذاشت.

ماشینش را خاموش کرد.

می دانست تا سرو کله ی وصال پیدا شود باید منتظر بماند.

هاچ بک سیاهی دورن کوچه پیچید...

وصال ماشینش پراید سفید بود.

پس بیخیال به صندلی لم داد و منتظر شد.

با این زن حالا حالاها کار داشت.

هاچ بک روبروی همان پلاکی که پاشا منتظرش بود توقف کرد و دختر بچه ای با مقنعه ای سفید و مانتو و شلوار بنفش یاسی از ماشین پیاده شد و پر از ذوق دخترانه برای راننده که زنی بود دست تکان داد.

پاشا با دقت نگاهش کرد.

این دختر همان نیکی نبود؟

نیکی سرش را دورن کوله پشتیش کرد تا کلید خانه را بیرون بیاورد.

پاشا فوراً از ماشین پیاده شد و به سمتش رفت.

-سلام عمو.

نیکی به سمتش برگشت.

چشمان سورمه ای رنگش لبخند را به صورت پاشا بخشید.

-سلام.

-تو نیکی هستی؟

-بله، اما شما اسم منو از کجا می دونی؟

-خب عزیزم چون شما منو نمیشناسی، من پسرعموی مامان وصالتم، تازه از خارج اومدم، اومدم ببینمتون.

نیکی پر از ذوق گفت:جدی میگین؟

-به من میاد الان شوخی کنم خانومی؟

نیکی کلید را از کوله اش بیرون کشید و گفت:بیاین داخل، مامان همیشه برای ناهار میاد خونه.

پاشا موزیانه لبخند زد.

بچه ها ساده ترین و زودباورترین آدم های این کره خاکی بودند.

-بده من برات درو باز کنم عمو.

نیکی کلید را به دستش داد و در را باز کرد با خنده گفت:بفرمایید خانم.

نیکی پر صدا خندید و داخل شد.

-خونمون طبقه اوله، طبقه بالایی خونه ی مادامه،...خیلی خانوم خوبیه، عاشق کوفته های مامان وصاله.

جلوی در ساختمان اینبار خود نیکی در را باز کرد و گفت:عمو کفشتونو دربیارین، مامان بدش میاد با کفش بریم تو خونه.

پاشا کفش هایش را درآورد و وارد خانه شد.

پر از کنجکاوی اطراف را کاوید.

یک خانه تقریبا جمع و جور، با دو اتاق خواب و حمام و دستشویی و یک آشپزخانه ی اپن نقلی.

نیکی کیفش را روی مبل انداخت و به سمت آشپزخانه رفته گفت:مامان همیشه شربت درست می کنه، من شربت آلبالو خیلی دوس دارم، شما هم دوس دارین عمو؟

یعنی باید می گفت میوه ی مورد علاقه اش آلبالو است؟

-بله عزیزم دوس دارم.

پاشا روی یکی از مبل ها نشست.

دور تا دور اتاق پر بود از قاب عکس هایی از نیکی و وصال.

خیره ی یکی از قاب های روبرویش شد.

وصال می خندید...

دندان هایش سفید و ردیف...شال زرد رنگش موهای خرمایش را پوشش داده بود.

دستی که زیر چانه اش رفته بود کار را هنری تر کرده بود.

نیکی با لیوان شربتی جلوی رویش ایستاد: بفرمایین عمو.

چقدر دلش می خواست این دختر شیرین را ببوسد.

لیوان را گرفت و نیکی مقنعه اش را درآورده روبرویش نشست و گفت: شما کی از خارج اومدین عمو؟

-چند روز پیش.

-عمو، چرا من و مامانم هیچ فامیلی نداریم؟

پاشا کنجکاوانه گوش به حرفش داد...یعنی چه؟

-چطور عمو جون؟

-آخه من نه عمو و عمه دارم نه خاله و دایی...نه مادر بزرگ و پدر بزرگ...

متعجب به دخترک نگاه کرد...مگر می شود؟!

-بیا پیش من نیکی.

نیکی به قیافه ی جدی شده ی پاشا نگاه کرد و گفت:عمو چیز بدی گفتم؟

-نه عزیزم، بیا بشین رو پای من؟

گفته بود پسرعموی مادرش هست اما دیگر نه آنقدر صمیمی که بپرد و بغلش بنشیند.

-من خوبم عمو.

دخترک از اینکه در بغلش بنشیند امتناع می کرد؟!

-مادرت در مورد فامیل حرفی نمی زنه؟

-مامانم میگه ما هیشکی رو نداریم.فقط خودمون دوتا خانواده ی هم هستیم.

-پس بابات؟

-مامان میگه مسافرت، میگه رفته کار کنه خرجی بیاره.

پس وصال در مورد طلاقش از مردی که نمی شناخت حرفی نزده بود.

-عمو شما کجای خارج بودی؟

-من ترکیه، می دونی کجاست؟

-نه!

خندید...

دختر بانمکی بود و ته حسش پر از قلقلک لبخندهای طرح دار نیکی!

-چرا من هیچ وقت شما رو ندیدم عمو؟

بیست سوالی بود دیگه...بدتر از مادرش بود انگار می خواست مچ بگیرد.

-خب وقتی من خارج بودم چطوری می خواستی منو ببینی؟

-مامانم میگه فامیل نداریم پس شما یهو از کجا پیداتون شد؟

دخترک فضول...

دقیقا عین مادرش بود.

به همان نکته بینی.

کلافه دستی به صورتش کشید و گفت:اومدم پیداتون کردم.می خوام دیگه تنها نباشین تا بابات

از مسافرت بیاد.

-مامانم نمی ذاره کسی کمکش کنه، عمو مرتضی هم که گاهی وقتا میره برامون خرید یا من میرم بخاطر مادام بهش پول میدم نون بگیره و برای ما هم میگیره ناراحت میشه، میگه نباید عمو مرتضی رو تو دردسر بندازیم.

شاخک هایش فعال شد...

عمو مرتضی کی بود؟

-عمو مرتضی کیه؟

-پسر صدی خانم، خیلی منو دوس دارم، مامان که پفک و چیپس نمی خره برام میگه خوب نیست برات، عمو مرتضی یواشکی میخره برام میاره، اما...

دستش را جلوی دهانش گذاشته ریز ریز خندید و گفت:هروقت مامانو می بینم سرشو می ندازه پایین، مامانم حرص می خوره.

اخم هایش را درهم کشید...احيانا که پای رقیبی در میان نبود؟

-عمو مرتضی خونتونم میاد؟

-نه...نه وایسین یه بار اومد. آبرگرمکنمون خراب بود اومد درستش کرد.

آمده بود و تمام این عکس های پر از ناز و عشوه ی وصال را هم دیده بود؟

دستش روی پایش مشت شد.

سعی کرد حساس نباشد اما مگر می شد؟

بیخود و بی جهت تعصبی شده بود.

آنهم برای زنی که ۶ ماه صیغه اش بود!

-عمو شربت بخورین گرم شدا.

-عمو جون، از این به بعد به غریبه ها اعتماد نکن.

-شمام اول غریبه بودین.

-پس چرا منو دعوت کردی تو خونه؟ مگه مامانت نگفته با غریبه ها حرف نزن؟

-چرا مامان همیشه میگه...اما شما...حس کردم دوستتون دارم.

ابروهایش بالا پرید.به حق چیزهای ندیده و نشنیده.

-عمو با این حال درست نیست.

-خب شما فامیلی مامانی دیگه.

-بله هستم اما دیگران نیستن عین عمو مرتضی.

تمام دردش همین بود.

زور می زد حرف را بکشاند به مرتضی ندیده و نشناخته تا صمیمت ایجاد شده ی بین نیکی و مرتضی را کم کند.

وای به حال مردی که چشم طمع داشته باشد به وصال.

حتما چشمانش را در کاسه در می آورد.

این زن تمام و کمال، مال خودش بود. والسلام!

خسته بود.

مهدودی نامرد تا توانسته بود امروز از او کار کشیده بود.

وقت ناهار بزور از شرکت بیرون زد تا ناهار عین ریتم همیشگی با دخترکش بخورد.

و چقدر مزه می داد این ناهارهای دو نفره.

در ساختمان را باز کرد و داخل شد.

از دیدن یک جفت کفش مردانه که قشنگ معلوم بود کم کم ۴۰۰ تومن پول بابت این کفش خرج شده ابرو بالا پراند. آنها هیچ وقت مهمان نداشتند غیر از خانواده ی ترنم و گاهی دوستان شرکتش.

هول برش داشت.

نکند اتفاقی برای نیکی افتاده باشد.

تند کلید را درون، در انداخت و داخل شد.

در که پشت سرش بسته شد از دیدن مردی که روی مبل نشسته و بی خیال و سرخوش با نیکی منچ بازی می کرد حس کرد در حال سگته است؟

نیکی و پاشا به سمتش چرخیدند.

-سلام مامان.

پاشا با لبخندی که تمام خباثتش را نشان می داد گفت:سلام دخترعمو جان.خیلی وقته ندیدمت.

این مرد چه بلغور می کرد؟

دختر عمو کیلویی چند؟

آخر چه آشی چه کشکی؟

تند و عصبی گفت:نیکی برو پیش مادام تا نیومدم دنبالت نیا پایین.

-چرا مامان؟

پر از حرص و عصبانیت غرید:مگه با تو نیستم؟ گفتم برو بالا.

-چیکار داری به بچه؟

-به تو هیچ ربطی نداره.

نیکی با عجله از در بیرون زد. مادرش سرش داد زده بود.

در که بسته شد وصال فریاد زد: تو خونه ی من چه غلطی می کنی؟

-آدم از مهمونش بیشتر از اینا پذیرایی می کنه.

وصال پوزخند زد و گفت: مهمون؟ کدوم مهمون؟ یه دزد توی خونه ی آدم که مهمون حساب نمیشه... قبل از اینکه اینقد داد بزنم که همسایه ها بریزن اینجا بزن به چاک.

پاشا به سمتش قدم برداشت: منو نترسون چشم سورمه ای..

وصال ایستاد، نترسید... خیلی وقت بود یاد گرفته بود مرد خانه ی خودش باشد.

-ترس؟ میشناسیش؟ چطوری باید حالت کنم که دلم نمی خواد دور و بر خونه و زندگی من باشی؟

پاشا سینه به سینه اش ایستاد.

قدش حدود ۲۰ سانت بلندتر بود.

سرش را پایین گرفت و گفت: تازه پیدات کردم چرا باید بیخیالت بشم؟

وصال با هر دو دست محکم به سینه ی پاشا کوفت و گفت: چی می خوام ازم؟ ۶ ماه عشق و حالتو کردی و قبل از اینکه بفهمی چه بلایی سرم اومده غیب شدی.. اونم با یه نامه و سند و یه مقدار پول... می خواستی چیو ثابت کنی؟ که خیلی پولداری و بیشتر از اون خونه ای که مهرم کردی بابت این ۶ ماه پرداخت کردی؟ که بگی کارم تموم شده و هری؟ می خواستی چیو ثابت کنی لعنتی؟ من بعد تو آواره شدم، از خونه ام پرت شدم بیرون... یه شب تو سرمای زمستون توی یه خرابه خوابیدم... اینارو می فهمی؟ حالا از کدوم قبرستونی پاشدی اومدی که این همه طلبکاری بعد ۹ سال؟... خدا رو شکر که چیزیم پیش نداشتی که حالا برای پس گرفتنش خودتو داری تیکه و پاره می کنی... بیا و بفهم یه روزی یه زمانی من صیغه ی تو بودم و کاش می مردم و هیچ وقت نمیدیمت که حتی بخوام صیغه ات بشم... اما خر شدم، عین یه آویزون بهت چسبیدم... دیگه تموم شد پاشا نوبخت... تموم شد. بازی من و تو همون ۹ سال پیش تموم شد.

من الان یه زن تنهام به همراه تنها دخترم. خوشبختیم و احتیاج به هیچ بنی و بشری نداریم که بخواد به زندگیمون اضافه بشه پس از همون راهی که اومدی برگرد.. چون به هیچ وجه نمی خوام ریختتو ببینم.

ناراحت شد... نه از وصال که پر از طوفان فوران کرده بود و هرچه از دهانش درآمد بود بارش کرده بود.

اصلا حقیقتش بود تمام این کلفت شنیدن ها...

اما ناراحت شد از خودش...

چرا این همه احمق بود و نفهمیده بود با زندگی یک دختر ممکن است چه کارها بکند؟

یک شب را بیرون خوابیده بود؟

همان شبی که یادش بود هنوز بلیط رفتنش درست نشده بود و در خانه ی رامین مانده بود و آسمان برف مهمان زمین می کرد.

- وصال...

-هیچی نگو پاشا، فقط برو... خواهش می کنم برو

-نمی تونم.

انگار ته دلش، یکی، تُنگ ماهی شیشه ایش را شکسته بود. ماهی دلش داشت جان می کند.

زندگی این زن با ندانم کاری های او به اینجا کشیده شده بود.

وصال باز جری شد: چرا نمی تونی؟ ها؟ چرا لعنتی؟

جوابش را خودش هم نمی دانست.

از جیبش پاک پولی را درآورد و روی این آشپزخانه که نزدیکش بود گذاشت و گفت: خسارت ماشینت.

وصال متعجب و عصبی گفت: تو از کجا می دونی؟!

-ماشین من بهت خورد. می خواستم مطمئن بشم خودتی به راننده گفتم بزنه به ماشینت اما ترمز به موقع ات خودتو مقصر نشون داد.

-خیلی پستی!

-فقط احتیاج به اطمینان داشتم.

وصال پاک را چنگ زد و آن را در جیب کت پاشا چپاند و گفت: گدا نیستم که محتاج پول تو باشم، خودم جورکش زندگی خودمم احتیاجیم به هیچکس ندارم، حalam از خونه من برو بیرون. این وصال را اصلا نمی شناخت.

دختر ضعیف دیروز زن شجاع امروز بود.

چقدر تغیر کرده بود... آنقدر که دیگر این وصال را نمیشناخت.

-حرف دارم.

-گوشام کره. نمیشنوم.

-نشنوی سایه ام همیشه تو زندگيته.

-۹ ساله سایه ات رو سر زندگیم سنگینی می کنه اما بالاخره پیدات شد تا از شر خودت و سایه ات خلاص بشم برم نور بگیرم.

-وصال.

هنوز هم عین همان ۹ سال وصال را پر از تمنا می گفت.

خدا لعنتش کند.

خدا لعنتش کند.

چرا نمی توانست از این مرد متنفر باشد.

پاشا به سمت در رفت و گفت:هروقت خوش اعصاب تر بودی حرف می زنیم.

در را باز کرد و از خانه بیرون زد.

وصال روی زمین نشست و بالاخره اشک هایش صورتش را خیس کرد.

خدایا کجای این زندگی لعنتی که قول دادی زیبا است؟

باید زنگ می زد ترنم بیاید.

خواهرش بود...برعکس تمنای کوچک که بعد از رفتنش فراموشش کرده بود در عوض ترنم

خواهرنه هایش را در حد کمال خرجش کرده بود.

تنش لرز داشت و زانوهایش ضعیف...

تا کی این مرد با بودن و نبودنش باید عذابش بدهد؟

گوشی موبایلش را که همیشه در جیب های گشاد مانتویش می چپاند در آورد و شماره ترنم را گرفت.

بوق دوم نخورده صدای شاد ترنم در گوشی پیچید.

ای قربان این خواهر عزیزتر از جانش برود.

-ترنم!

صدایش بغض داشت و لرز!

ترنم ترسیده گفت:قربونت برم وصال، چی شده؟

-بیا پیشم، می خوام کنارم باشی.دلم پره.

-همین الان میام، خوبی؟ اتفاقی برای نیکی افتاده؟

-نه، نیکی خوبه، به بودن خودت احتیاج دارم.

-۱۰ دقیقه دیگه اونجام فدات بشم.

تماس که قطع شد مطمئن شد ترنم فوراً سراغ کمدش رفته که سه سوته حاضر شود.

باید به مادام هم زنگ می زد که نگذارد نیکی پایین بیاید.

باید دلش را سبک می کرد.

سنگین بود...پر از حرف...پر از درد این چند سال... و کاش این مرد کمی درکش کرده بود.

هیچ درکی از این مردی که ۶ ماه او را فقط صیغه اش دیده بود نداشت.

پاشا حتی باور نداشت زنی که صیغه می شود زن شرعی حساب می شود نه هرزه ی خیابان.

او فقط کسی را برای رفع نیازهایش می خواست و بس!

خاک بر سرش برای تمام اشتباهات ۱۹ سالگیش که گند زد به زندگی نسبتاً خوبی که داشت.

هرچند پشیمان هم نبود...نیکی را داشت...دخترک عزیزدانه اش!

پرنسس کوچکش به تمام دنیا می ارزید.

باید به مهدودی هم زنگ می زد...آنقدر کشش نداشت که تایم عصر هم سرکار باشد.

باید به خیلی ها زنگ می زد الا اویی که مسبب حال خرابش بود.

سر همان ۱۰ دقیقه ترنم سرو کله اش پیدا شد.

خانه شان زیاد دور نبود.شاید فقط دو خیابان آن طرف تر.

در را که به رویش باز کرد ترنم محکم بغلش کرد و گفت:قربونت برم خواهری، چت شده؟

-پاشا!

ترنم حرصی شده گفت:اون مردیکه ی بیشعور اینجا اومده؟

-تو خونه ام بود.

-چی؟

بیشتر انگار جیغ کشید...

ترنم او را از خود جدا کرد، در را پشت سرش بسته دستش را گرفت، وصال را روی کاناپه نشاند و خودش هم کنارش نشست و گفت: تعریف کن برام.

ترنم روسریش را برداشت، تند تند دکمه های مانتویش را باز کرد، آنها را روی میز جلویش انداخت و وصال ریز به ریز را تعریف کرد.

-حقش بود... باید با پشت دست می کوبوندی تو دهنش که راه اینجارو گم کنه.

-چیکار کنم ترنم؟

-۹ سال چیکار کردی؟ ۹ سال نبودش خودت گلیمتو از آب کشیدی بیرون یه زندگی آروم واسه خودت ساختی، حالا که هستش هم دنبال زندگی آروم باش، این مرد کسی نیست که بشه بهش تکیه کرد. یه بار جنمش رو نشون داده.

-دست از سرم برنمی داره.

-بذار باز پیداش بشه زنگ می زنی ۱۱۰ ازش شکایت می کنی، شهر هرت که نیست.

ترنم آتشی تر بود. حق هم داشت. کم زار زدن های وصال را ندیده بود.

وصال با مشت روی دلش کوبید و گفت: این دل لعنتی ازش متنفر نیست.

-غلط کرده که متنفر نیست، کم نکشیدی... آواره کوچه و خیابونت کرد، یه شب با بچه ی تو

شکم تو برف خرابه خوابیدی... سگ دو زدی تا کار جور کردی. یه شبایی نون نداشتی

بخوری... یادت رفته؟ اینارو که یادت بیاد کلی دلیل برای تنفر ازش پیدا می کنی.. کسی که

لایق نیست حتی نباید تف تو صورتشم کرد.

ترنم فقط ۵ ماه از او بزرگتر بود... کاش نصف عقل و بزرگی ترنم را داشت.

-نمی خوام دور و بر زندگیم بپلکه... نگران خودم نیستم اما بشینه یکم دودوتا چهارتا کنه می فهمه نیکی دخترشه و اگه بفهمه...

-خدا نکنه... خدا نکنه... نمی داریم که بفهمه. نیکی مال توئه و هیچکس هیچ حقی در موردش نداره.

وصال چشمانش را بست و سرش را به کانایه تکیه داد.

زندگی همه این همه مسخره بود؟

-ترنم؟

-جانم.

پاشا هیچ وقت در مقابل صدا زدن اسمش جانمی خرجش نکرده بود.

-دلَم می خواد بخوابم. سرم داره می پوکه.

-بخواب عزیزم. من میرم پیش مادام نیکی رو میارم. به مهدودیم زنگ می زنم. ناهار خوردی؟

-دلَم هیچی نمی خواد.

-ضعف می کنی.

-می خوام بخوابم.

-باشه، برو تو اتاقت. نیکی با این سرووضع نبینت.

وصال بلند شد.

زن ضعیفی نبود... اتفاقاً در تمام این ۹ سال توانسته بود نشان دهد چقدر قدرتمند است.

اما پایه های حکومت قدرتمندش با آمدن پاشا در حال سست شدن بود.

روی تختش که دراز کشید زیر لب زمزمه کرد: پاشا... من نمی دارم... نمی دارم دوباره بازیچه ات بشم.

چشم روی هم گذاشت...

سرش درد می کرد و عادت هم نداشت دارو بخورد.

خواب بهترین نسخه ی دردش بود.

-پاشا...

-وصال...وصال...من نمیدونستم دختری!

-ما کاری نکرده بودیم پاشا...

پلک هایش باز شد.

دورتا دورش تاریک بود.

مگر چقدر خوابیده بود؟

بدنش درد می کرد و صورتش می سوخت. انگار زیادی روی صورتش خوابیده بود.

بلند شد چراغ را روشن کرد.

درون آینه نگاه کرد. ریمل هایش بخاطر گریه پایین آمده بود.

صورت دست کمی از هیولا نداشت.

باید لباسش را عوض می کرد.

با لباس سرکارش خوابیده بود.

از کمدش تاپ و شلواری درآورد و پوشیده از اتاقش بیرون زد.

بوی خوب قورمه سبزی سرحالش آورد.

دست ترنم درد نکند که حسابی کدبانو بود.

یکراست به سمت سرویس بهداشتی رفت. صورتش را شست. موهایش را دم اسبی بست و به طرف هال رفت.

ترنم و نیکی بی صدا مشغول نقاشی کشیدن بودند.

-سلام بر خاله و خواهرزاده.

نیکی بی جواب مشغول نقاشیش بود.

ترنم سرش را بلند کرد و گفت:بهتری؟

-خیلی خوبم....عروسک مامان قهره؟

-خاله ترنم بگو با من حرف نزنه.

وصال بلند خندید.

ترنم نیکی را درآغوش کشید و گفت:چرا خاله جون؟

-جلو عمو سرم داد کشید.

وصال اخم درهم کشید.

پدري که باید عمو خطابش می کردی...چه مسخره!

-من معذرت بخوام می بخشی.

-نوچ.

-اون عروسک خرسی قرمزه رو بخرم چی؟

-بهش فک می کنم.

ترنم بوسه ی آبداری از لپ های نیکی گرفت و گفت: شما دوتا که بی حالید، منم شیک و سرخود زنگ زدم مامانم اینا گفتم شام بیان اینجا. بابا هم گفت قرمه سبزی باشه میام.
وصال خندید و گفت: خیلی خوش اومدن. خوب کاری کردی... فردا جمعه اس به یکم تنوع احتیاج داشتم.

-مگه من به فکر باشم.

-قربونت برم ترنم.

-خدا نکنه.

-یه شربت خوشمزه می خورین؟

نیکی تند گفت: من آلبالو می خوام.

-منم آلبالو

-خب پس منم همون دیگه.

به سمت آشپزخانه رفت.

این جمع خیلی خیلی کوچک دوست داشتنی را بی نهایت دوست داشت.

سوز سردی می آمد.

در خودش جمع شده بود ... اما مهم نبود.

روی صندلی گهواره ایش درون بالکن باصفایش نشسته بود و خیره ی حیاطی بود که در تاریکی به لطف چراغ ها کمی شاخ و برگ خشک شده ی درختهایش مشخص بود.

۳۴ سالش بود... ۳۴ سال... اما درست عین یک بچه ی ۲۰ ساله خام و نپخته بود.

هنوز دودوتا چهارتای زندگیش را نمی دانست.

منگ بود...

وصال...هجی کردن اسمش درون سرش هم سخت بود.درست عین کوه کندن.

اصلا چرا باید منت زنی را بکشد که ۹ سال پیش رهایش کرد؟

مگر مهم بود؟

او هم عین تمام زن هایی که وارد زندگیش شده بودند.

نه زیبایش اساطیری بود نه مال و مکنتش...و نه حتی یک چهره ی معروف!

او فقط یک زن ساده بود که تازه یک دختر بچه هم داشت.

اما... خدا لعنت کند هر چه اماست که پشت بند افکار ضد و نقیضش می آمد.

این زن ۲۸ ساله ی امروز...

لبش را محکم گاز گرفت و دست هایش را مشت کرد.

یک چیزی این وسط با جورچینش جور نمی شد.

اتفاق تازه این بود که خیلی عجیب نگران زندگی وصال بود.

نگران مرتضی ای که با تمام کودکانه های خرج کرده ی نیکی متوجه شده بود سرو گوشش

برای چشم سرمه ایش می جنبد.

این زن فقط گیجش کرده عین همان ۹ سال پیش که گیجش کرده بود.

همان ۹ سالی که بعد از آن پول و سند و نامه ی خداحافظی پشیمان شد و برگشت اما وصال

دیگر نبود.

همان وقتم گیج بود وگر نه نگرانی نداشت.

اصلا یکی بهتر از وصال گیر می آورد...نوبرش را که نیاورده بود.

حرصی از افکار بی سرو ته اش پر از خشم موهایش را در دست هایش کشید و داد زد:خدا لعنت کنه زن، خدا لعنت کنه.

آرام نشده بود اما داد نزد تا عمه ی پیرش را زابراه نکند.

گناه نکرده بود که شاخ شمشاد برادرش را در خانه اش جا داده بود.

زیر لب گفت:وصال...تو داری چیکار می کنی دختر؟ داره چه بلایی سرم میاد؟

انگار اغتشاشی در سرش به راه بود.

از روی صندلی بلند شد.

نیاز داشت تمرکز کند.

نیاز داشت وصال را باز هم همان زن صیغه ایی گذشته ببیند.

اینگونه احتمالا به نفع هردویشان بود.

وارد اتاقش شد.

به هزل زنگ می زد این همه شور از سرش می افتاد.

گوشیش روی عسلی بود.

چنگ زد و شماره ی هزل را گرفت.

خونسردیش را حفظ کرد.

قرار نبود پرستیژش را بهم بزند.

او همان پاشا نوبخت نامی صاحب فروشگاه های زنجیره ای ترکیه بود.

روی تخت دراز کشید که صدای خسته ی هزل طنین انداخت.

-هزل!

هزل با شنیدن صدای پاشا پر از انرژی گفت: وای عشقم تویی...خوبی پاشا؟ دلم برات یه ذره شده.

این زن همیشه حتی در اوج خستگی هم پر از انرژی بود.

حس می گرفت با اوایی که کم از زیبایی و ثروت نداشت.

-خوبم عزیزم، کجا بودی؟

-بیرون، با بچه ها، آخ پاشا کاش بودی.

تن پر عشوه ی صدایش مستش می کرد.

-بیا ایران هزل.

-نمی تونم...یادت نیست گفتم بلاخره فیلمنامه سریالی که نوشتم پذیرفته شد؟ وای پاشا...دارن عوامل رو جمع می کنن و قرارداد میبندن...خیلی هیجان دارم، این اولین کار حرفه ای منه.

-برات خوشحالم عزیزم.

-از بس فیلمنامه تاتر نوشتم خسته شدم، پر از انرژی.

-کلید کارو کی می زنن؟

-گفتن تا اواخر ماه.نمی دونم...بابا قراره یه جشن ترتیب بده برای موفقیتیم، میای؟

-میام عزیزم.

این زن ترک را دوست داشت؟

بله، دوست داشت...جذاب و دوست داشتنی اما...

-قراره تمام بازیگرا و عوامل فیلمم دعوت کنه، از الان رو پا نیستم.آخ...نمیدونی پاشا که چقدر
پر از هیجانم.

-خوشحالم که اینقد شادی... کاش پیشم بودی که این شادی رو بشه قسمت کرد.

-فدات بشم عزیزم، من درگیرم و گرنه میومدم، تورو خدا تو بیا.

-برای جشن پدرت خبرم کن میام.

-باشه، قلبتو که پر نکردی؟

با صدا به لحن موزیانه و کمی حسود هزل خندید و گفت:هنوز نه!

هزل طلبکار گفت:یعنی می خوامی پر کنی؟

-شاید!

جیغ هزل گوشش را کر کرد:می کشمت پاشا، حق نداری.

-هنوز کاری نکردم که!

-پاشا..نگو، دلم می شکنه.

انگار یادش رفته بود قبلا به هزل گفته بود عاشقی ممنوع!

-هزل ما قبلا صحبت کردیم.

-می دونم اما...

-گفتم تا باهمیم، کسی حقی برای خطا رفتن نداره مگه با او طرف بهم بزنه، پس نگران نباش.

-نگرانم.

-چرا؟

-تو خواستنی هستی.

لبخند زد و گفت: من خیابونی نیستم هزل.

-می دونم.

-من باید بخوابم هزل، شب خوبی داشته باشی.

-باشه، مواظب خودت باش.

-تو هم همینطور.

تماس را که قطع کرد لبخند زد.

حسود کوچولو!

متعجب نگاهش کرد.

-تعقیبم می کنی؟

-همه ی آدرساتو دارم.

اصلا هم نگفت که یک هفته است کسی را استخدام کرده که مواظبش باشد.

باید این گیج بودن یک جایی حل می شد یا نه؟

وصال پرخاشگرانه گفت: چی می خوام ازم؟

-باید بریم یه جا صحبت کنیم.

-در مورد چی؟ حرفی بین ما هست؟

-شاید...سوار شو؟

-من خودم ماشین دارم آقا، لطف جنابعالی مستدام.

پاشا دست مشت شده اش را در جیبش هل داد و گفت: پس من با تو میام.

وصال طلبکارانه گفت: که چی؟ اینجا محل کار منه، می خوام صفحه بذارن پشت سرم؟
چندساله ایران نبودى انگار يادت رفته دنيا دست کيه؟

خدایا چطور با این زن بی نهایت گستاخ کنار می آمد؟

-باشه، من پشت سرت میام.

وصال تیز نگاهش کرد، سوار پرایدش که تازه از صافکاری آورده و کلی خرج روی دستش گذاشته بود شد و حرکت کرد.

پاشا پشت سرش سوار ماشین خودش شد و راه افتاد.

این مدتی که ایران بود تواسته بود جاهای شیک برای خوردن را پیدا کند.

رسیده به رستورانی راهنما زد.

وصال ماشینش را پارک کرد و پیاده شد.

سر میز که نشستند فوراً گفت: برای من چیزی سفارش نده!

-می ترسی نمک گیر بشی؟

-بلدم حرمت نون و نمکو نگه دارم اما نقل این حرفا نیست من وعده های غذاییم فقط با دخترمه!

چه پرستیژ جالبی!

این هم نوعی کلاس گذاشتن بود دیگر.

ابرویی بالا انداخت و گفت: نوشیدنی که مشکلی ایجاد نمی کنه؟

وصال خشک گفت: نه!

پاشا دستش را بلند کرد و اشاره ای به گارسونی که کنار میزی ایستاده بود کرد و رو به وصال لبخند زد.

-خب کارت؟

-خشونت برای یه خانم اصلا قشنگ نیست.

-نوع حرف زدتم به خودم ربط داره پاشا.

پاشا لبخند کش آمده اش را ول داد و گفت:خوشم میاد در همه حال پاشا هستم بدون پسوند و پیشوند.

وصال پوزخندی زد و گفت:احتیاجی به پسوند و پیشوند داری؟

پاشا شانه ای بالا انداخت که وصال گفت:خب؟ کارت رو بگو، دخترم منتظرمه.

پاشا جدی شده گفت:بعد از من با کی ازدواج کردی؟

وصال ابرو بالا انداخته برو بر نگاهش کرد که گارسون با دفترچه ی کوچکی آمد.

-چی میل دارید؟

پاشا فوراً گفت:دو تا سوپ سبزیجات.

-غذای اصلی؟

-هیچی!

-نوشیدنی؟

-نوشابه ترجیحا مشکی.

-آقا من نوشیدنی نمی خورم.آب بیارید برام.

گارسون تند تند نوشت و با تعظیم کوتاهی از کنار میز رد شد و به سمت آشپزخانه ی رستوران رفت.

-من گفتم چیزی نمی خورم.

-سوپ غذا نیست.

وصال پوزخندی پررنگ زد که پاشا ابرو درهم کشیده با جدیت گفت:خب؟

-چی رو باید توضیح بدم و چرا باید توضیح بدم؟

-بعد من کی ازدواج کردم که زودم بچه دار شدم؟

وصال متعجب نگاهش کرد.

آمار غلط داشت... چه بهتر!

-چه ربطی به تو داره؟

-ربطش به بی ربطیشه.منتظرم وصال.

-وصال خانم.

-احتیاجی نمی بینم پسوند بهش بچسبونم.

-من ترجیح میدم واسه غریبه ها وصال خانم باشم.

پاشا عصبی دستی به صورتش کشید و گفت:غریبه؟! با همین غریبه شش ماه سر کردم.

-و کاش نمی کردم.

-میگن کاشکی رو کاشتن سبز نشد.

-متاسفانه.

-وصال ازت جواب می خوام.

-بعد تو...یک ماه بعد رفتنت...چیه؟ می خوامی بری یقه شو بگیری؟نیستش...رفته!

-کجا؟

-زیر خاک، میری دنبالش؟

پاشا دست هایش را مشت کرد....

این زن زبانش چقدر تلخ بود...درست عین طعم زیتون نارس!

چرا ازدواج کردی؟

ازدواج؟! چقدر مسخره!

شوهرش کجا بود دیگر...

-قرار بود کی سرپرست یه دختر آواره بشه؟ کی خرجی منو می داد؟ هوا سرد بود، زمستون بود. مادر خودم از خونه بیرونم کرد به جرمی که نکردم، لباس نداشتم یعنی ندادنم...خرج دانشگاه نصف و نیمه م، پول خورد و خوراکم...کی؟ کی قرار بود بده؟ هیشکی...باید یکیو پیدا می کردم جورکشم باشه.

و نگفت که فقط برای نیکی عزیزش شوهر کرد.

نگفت که نیکی اش به اسم پدر احتیاج داشت.

نگفت که حتی دست مردی هم به عنوان شوهر به تنش نخورده و ۹ سال تنهاست.

اصلا احتیاجی به گفتن بود؟ نه!

پاشا ابروهایش برزخ شد.

خاک بر سر بی غیرتش...

خاک بر سر هوس بازش...

این زن کمی غیرت می خواست خرجش شود...

حیف!

خراب کرده بود... کاش کمی فکر کرده بود.

-متاسفم.

-بابت چی؟

-من بهت بد کردم وصال.

-میدونم.

-میبخشی؟

-احتیاج به بخشش داری؟

-آره، می خوام ببخشی.

-ببخشم از زندگیم میری؟

-نه!

بدون تعلل، بدون مکث، بدون تن صدای لرز افتاده...محکم گفته بود.

وصال متعجب نگاهش کرد.

-چرا؟ چی از زندگیم می خوای؟

-جبران.

-من لازم ندارم.اون موقعی که می خواستم نبودی حالا که روی پاهای خودمم احتیاجی نیست.

-احتیاج باشه نباشه از این به بعد تو زندگیتم.

وصال عصبانی شده گفت:به چه حقی لعنتی؟ چیکاره ی منی که باشی و نباشی واسه من می

کنی؟

پاشا چشم تنگ کرد و گفت:خودتو کنترل کن وصال، محیطی که هستیم جاش نیست

صدامون بره بالا.

-پس یه جای منو دعوت می کردی که بشه دعوا کرد.

حرفش آنقدر تمسخرآمیز بود که پاشا لب گزید و ابروهای در آغوش کشیده اش تنگ تر شد.

-بس کن وصال.من اومدم برای جبران تا کی شمشیرت رو از رو بستی؟

-دیگه حوصله تو ندارم پاشا.

کیفش را چنگ زد که بلند شود پاشا فوراً مچ دستش را گرفت و محکم گفت:بشین سرجات.

وصال ترسیده و متعجب نگاهش کرد.

این روی پاشا را هرگز ندیده بود.

معمولاً او را مردی نرم و تقریباً آرام دیده بود با تمام شیطننت هایش!

این همه جدیت و عصبانیت بعید نبود؟

گارسون به سمتشان آمده، سوپ خوری شیک سرامیک سوپ را روی میز به همراه نوشیدنی ها گذاشت و رفت.

-سوپتو بخور.

دستور می داد؟

-منو که برای این دلایل مسخره نکشوندی اینجا؟

-وصال سوپتو بخور.دوست ندارم تکرار کنم.

به این زن نرمی نیامده بود، باید حالیش می کرد یک من ماست چقدر کره دارد.

وصال پر از حرص قاشقش را در کاسه ی سوپ چرخاند و گفت:دخترم منتظرمه!

-به یه حسابدار احتیاج دارم.

-خب؟

-می دونم حسابداری خوندی، شنیدم تو کارت خیلی واردی، کارخونه ی عمه ام دست منه و احتیاج به یه حسابدار زبده داره، حسابدار قبلی زیادی پیر شده برای موندن تو این پست.

-اینارو چرا به من میگی؟

-می خوام برای من کار کنی، دو برابر حقوقی که تو اون شرکت میگیری بهت میدم.

-و فک کردی اینقد نامردم که به کسی که ۹ سال زیر بال و پرمو گرفت و وقتی یه دانشجوی خام بودم بهم اعتماد کرد و کار داد پشت کنم؟

-چرا باید یه پیشنهاد عالی رو رد کنی فقط بابت اینکه زیر دین یکی دیگه هستی؟

-انگار متوجه نیستی؟ من هر پیشنهادی از طرف تو باشه رو رد می کنم.

-بهت ۹ سال پیشم گفتم هرچی یه زن چموش تر باشه من بیشتر جذبش میشم.

وصال قاشق را در ظرف رها کرد و بلند شده گفت:برام مهم نیستی پاشا نوبخت.همون ۹ سال که ولم کردی رفتی پی خوشیت قیدتو زدم.

پاشا بیخیال به صندلش تکیه داد و گفت:داری می گی ۹ سال، پس زیادم کم نیست برای بزرگ شدن و پیشرفت، بهت نگفتم که اگه بخوام مال من میشی؟

-توی خواستن، رضایت دو طرف شرطه...راهو اشتباه اومدی آقا.

کیفش را روی شانه اش زد و گفت:بابت سوپ متشکرم و امیدوارم دیگه نبینمت.

چقدر نامطمئن بود به حرفش!

از در رستوران بیرون زد که پاشا لبخند زد و گفت:به راحت میارم.

روبروی مدیر و معلمش نشست. کیفش را کنارش گذاشت.

معلمش که خانم تقریبا جوانی بود عینک شیکش را درآورد و روی میز روبرویش گذاشت و گفت: بسیار ممنونم خانم کریمی که لطف کردین و اومدین.

-خواهش می کنم خانم صدر، باز مشکلی پیش اومده؟

-راستش همون مشکل همیشگی اما خب...نیکی دختری خیلی باهوشیه، تمام نمراتش عالیه اما ریاضیش...

-بله متوجه ام، تو ریاضی مشکل داری و واقعا نمی دونم دیگه باید چیکار کنم؟

-خب من طبق مشاهده هام حدس می زنم نیکی دچار نوعی نارساخوانی تو ریاضیه یا همون اختلال ریاضی.

-یعنی چی؟

-نیکی تو حل مسئله دچار اشکاله، می خواستم اگه اجازه بدین ازش چندتا آزمون بگیرم تا مطمئن بشم.

-نه، نه اصلا اشکالی نداره، اما چه کار میشه کرد؟

-اگه متوجه بشیم واقعا دچار اختلال هست به کمک ابزار و کمک معلم و شیوه های مختلف تدریس سعی می کنیم که این اختلال رو محار کنیم.

-امیدوارم، من تو خونه هرشب یک ساعت براش می دارم که هم به تکالیفش برسه هم باهاش ریاضی کار کنم.

-بسیار عالیه خانم کریمی، نیکی یکی از بهترین شاگردای منه، برای همین که نگران درسش هستم و ازتون خواستم تشریف بیارین که بتونیم با کمک هم مشکل رو حل کنیم.

-امیدوارم حل بشه، اصلا دلم نمی خواد نیکی تو درساش بمونه.

-نمی مونه خیالتون راحت.این دختر خیلی قویه.مشکلاتشو حل می کنه.

وصال لبخند زد و گفت: بقیه درساش راضی کننده اس؟

-بله عالی، بسیار تیزهوشه، دختر دوست داشتنيه.

دخترک چشم سرمه ای زیبایش... اینجا هم دلبری کرده بود.

-بسیار متشکرم خانم صدر.

حرف و گپشان که از درس و مشکلات نیکی تمام شد رو به خانم مدیر که در تمام مدت سر به زیر تند تند چیزی را یادداشت می کرد تشکر کرد و بلند شد.

باید فکری به حال ریاضیات نیکی عزیزش می کرد.

از در دفتر که بیرون زد معاون زنگ تفریح را به صدا درآمد و بچه ها پر از شور از کلاس ها بیرون ریختند.

با لبخند منتظر دخترکش شد.

تا بلاخره او را سیب به دست در کنار یکی از دوستانش دید.

برایش دست تکان داد و نیکی با خنده به سمت مادرش دوید.

وصال آغوش باز کرد و محکم بغلش کرد و گفت: دختر چشم سرمه ای من خوبه؟

-خوبم مامان، چرا اینجا یی مامان؟

-اومدم یه سر بزنم بهت و برم سرکار.

-مرسی مامان.

گونه ی دخترکش را بوسید و گفت: من باید برم عروسکم.

-خانم دلاوری میاد دنبالم؟

-بله عزیزم، مواظب خودت باش.

چشم.

از نیکی جدا شد و از مدرسه بیرون زد.

از ماشین که پیاده شد صدای بلند مرتضی که از خانه شان می آمد متعجبش کرد.

این پسر به قدری آرام و سربه زیر بود که هرگز صدایش بلند نمی شد اما الان چه شده بود که صدایش اگو شده تا ته کوچه می رسید؟

دلش می خواست سر در بیاورد، اما اهل سرک کشیدن در زندگی دیگران نبود.

کلید خانه را از کیفش درآورد که در خانه ی حاجی محمدی باز شد و مرتضی با صورت برافروخته اش بیرون زد.

در با صدای بدی پشت سرش بسته شد.

اما مرتضی حتی حواسش به یک جفت چشم سرمه ای نبود که متعجب خیره اش بود.

پشت سرش صدی خانم در را باز کرد و در حالی که چادرش را مرتب می کرد وسط کوچه آمد و تقریباً با صدای بلندی داد زد:مرتضی، مامان، کجا میری؟

مرتضی دستش را در هوا تکان داد و بی توجه به سمت خیابان رفت.

صدی خانم بغض آلود برگشت تا وارد خانه شود که با دیدن وصال لبش را گاز گرفت و لبخندی مصنوعی روی لب آورد و گفت:خوبی دخترم؟

-سلام صدی خانم، خوبم، شما خوبین؟

-خوبم دخترم، بیا داخل.

-ممنون نیکی منتظره...من معذرت می خوام نمی خواستم گوش بدم اتفاقی بود.

-اشکالی نداره عزیزم.

-با اجازه تون.

فورا کلید را در، در چرخاند و داخل شد.

پالتویش را درآورد و به چوب لباسی زد و رو به نیک پرور گفت:بازده چطور بوده؟

-تو این دو ماه اخیر فروش خیلی خوب بوده، طبق اون تولید رو هم بالا بردیم.

-نمی خوام تولید بیش از حد بشه،غیر از بازاریاب های قبلی آگهی بزن برای چهارتا بازاریاب دیگه، می خوام لبنیات ما بازار رو قبضه کنه اما قبلش به برنامه احتیاج داریم، با هیئت مدیره تماس بگیر می خوام خودشونو برسون برای یه جلسه کاری.

-پس بازدید از کارخونه چی مهندس؟

-به بازدید هم می رسیم.ساعت جلسه رو بذار ۳ بعد از ظهر.

-مهندس گفتین امروز وام چندتا از کارگرا رو یادآور بشم.

-خوب شد گفتی، فراموش کرده بودم، چند نفرن؟

نیک پرور پرونده را جلوییش گذاشت و گفت:سه نفرن، همه ی کاراش انجام شده فقط امضای شمارو می خواد.

-در سال چندتا وام می دادین؟

-والا مهندس قبل شما سالی ۱۰ تا سهمیه بود.

-امسال سهمیه رو ۱۲ تا کنید.

-اما مهندس...

-نیک پرور نیمی از درآمد این کارخونه خرج یه شیرخوارگاه میشه چرا نباید به کارگرای خودش که محتاج ترن کمکی کنه؟ نمی دونی میگن چراغی که بر خانه رواست بر مسجد حرام هست؟

-حق با شماست.

-دیروز طلوعی خبر داد یکی از دستگاه ها خراب شده.

-همون موقع تعمیرکار آوردیم درستش کردیم.

پاشا از پشت میز بلند شد و گفت:عالیه.

قبل از اینکه پالتویش را بردارد پای وام هر سه کارگر را امضا کرد و گفت:بگو ترتیبشو بدن تا این هفته وامشونو بگیرن. برای عید سال هم ۶ تا سهمیه بذار برای اونایی که واقعا تو مضيقه ان.

-چشم مهندس.

پالتویش را برداشت و تن زده از دفتر بیرون زد.

باید همراه بازدیدش را می کرد تا کم و کسری نداشته باشد و خدائوشکر کارخانه ای که در آستانه ی ورشکستگی بود را نجات داد.

-مهندس؟

-بله.

-برای حسابدار...

-یکیو میشناسم کارش خیلی خوبه فقط باید راضیش کنم.

امان از وصالی که مطمئن بود هیچ رقمه راضی نمی شود.

اما او هم پاشا نوبخت بود محال بود نتواند این زن چموش را راضی کند.

-من وصالو می خوام.

رامین با چشمانی گردو شده گفت: یعنی چی وصالو می خوای؟

-اینقد خنگ نباش پسر، من بهش تو کارخونه ام احتیاج دارم، حسابدارم بازنشسته شده..

-خب این چه ربطی به من داره؟

-قبلا باهاش صحبت کردم، راضی نمیشه چون زیر دین برادرته.

-منصور، وصال رو از دست نمیده.

-نمی خوام از دست بده فقط می خوام برای منم باشه.هیشکی عین وصال نمیشه.

-منصورو تا حدودی میشناسی یه کارمند خوب داشته باشه عمرا هزاره از زیر دستش در بره.

-من به پنجشنبه و جمعه هم راضیم.

-باهاش حرف می زنم.راضی نمیشه.

-راضیش کن.

-والا حسابدار قحط نیست.

چرا قحط بود...

مگر باز هم شبیه وصال به دنیا آمده بود؟

اصلا به دنیا هم بیایند باز هم وصال با آن چشمان سورمه ای وحشی نمی شود.

-فقط راضیش کن.

رامین پوفی کشید و چرا این مرد حالیش نبود که منصور آدم بخشیدن بهترین کارمندش

نیست؟

-زورمو می زنم، اما وصال بهترین کارمندشه، فقط حسابدار نیست که آچار فرانسه شه، به این زودی بیخیالش نمیشه.

-باهم بریم باهاش صحبت کنیم.من تمام تلاشمو می کنم.

-چته پاشا؟

-باید چیزیم باشه؟

-هیچ وقت اینقد پاپیچ نبودی.

-هرکسی گذشته ای داره رفیق که یا براش عزیزه یا دنبال چیزیه که پازلشو حل کنه...گیریم من دنبال همین دونه های پازلم.

-سختش کردی.

-از اولم سخت بود، من راحت گرفتم.

ظلمانه راحت گرفته بود...

شاید هم ساده لوحانه...

آنقدر راحت که این زن را گم کرده بین تمام ۹ سالی که باد خاطراتش را درو کرده بود.

باید سخت می گرفت...نه به وصالی که الان یک مادر بود به خودش برای حل پازلی که عذابش می داد.

-نمی فهمم چی میگی پاشا.

-بیخیال داداش، فردا میام دنبالت بریم پیش منصور.

رامین تکیه اش را به صندلی داد و گفت:منتظرتم.

پاشا از روی صندلی بلند شد گوشیش را از روی میز برداشت و درون جیب پالتویش گذاشت و

گفت:ساعت ۱۰ اینجام، نارگیل اوضاعش خوبه؟

-سرحالتر از من و توئه.

-وصال بازم اومده اینجا؟

-بعد اونروز نه.

-باشه.کاری نداری؟

-نمیای شب دورهم باشیم؟

-کاری نباشه میام.جاش کجاس؟

-خونه ی سروش.

-خبرت می کنم.

-باشه.

-نیکي، مامان جان بشین ببین اندازه پاته؟

نیکي روی چهارپایه چوبی کوچکی نشست، وصال کفش عروسکی صورتی رنگی را جلوی
گذاشت و مشغول باز کردن چسب کفش اسپرت نیکي شد.

ترنم گشتی درون مغازه زد و با دیدن کفش نارنجی رنگی که کمی هم پاشنه داشت
گفت:وصال ببین این مدلم قشنگه ها.

نیکي یک لنگه از کفش صورتی را پوشید و گفت:من دلم کفش قرمز می خواد.

وصال توجیه گرانه گفت:صورتی دخترونه تره.

-مامان ایلناز یه کفش قرمز خریده خیلی بهش میاد، منم همون رنگو می خوام.

ترنم لبخند زد و اشاره ای به فروشنده کرد و گفت:آقا از این مدل قرمزشم داری؟

-بله هست.تنوع رنگ زیادی داره.

-پس همین شماره که به خانم دادی رنگ قرمز از این مدلم بیارین.

نیکی پیروزمندانه لبخند زد و گفت:فقط خاله ترنم منو درک می کنه.

وصال با چشمانی درشت نگاهش کرد و ترنم با صدای بلندی خندید.

این دختر از کی آنقدر بزرگ شده بود که حرف های قلمبه سلمبه بزند؟

-آقا این کفش قیمتش چنده؟

خشک شد..

چقدر این صدا شبیه مادرانه های گم شده اش بود.

ترنم لب گزید و فوراً نگاه گرفت.

اما وصال جراتی نداشت برای برگشتن.

-خانم همه کفشها کد دارن، کدشو بگین.

با دستانی لرزان کفش راز پای نیکی بیرون آورد.

-۱۱۸ کدشه.

-قیمتش ۳۵ تومنه.

خدایا چه خاکی برسرش می ریخت اگر قصدش خرید بود؟

-محبوب به نظرت خوبه برا ارشیا؟

زن برادرش هم بود؟ اما ارشیا؟ نکند همان فسقلی که سه سال پیش خبرش رسید به دنیا

آمده؟

-نه مامان جون، تیره اس، رنگ روشن می خوام.

-خانم بفرمایین داخل، طرح و مدل های زیادی دارم.

فورا از جایش بلند شد و به سمت ترنم رفت.

با دسته‌های لرزان دست ترنم را گرفت که ترنم به سمتش برگشته لبخند زد.

-مرسی آقا.

حواش حتی به بال زدن یک زنبور هم بود.

داخل نیامدند. حداقل صدای پایی نیامد.

ترنم با اطمینان گفت:رفتن.

نفسش را بیرون داد.

نیکی کم حوصله گفت:پس این کفش قرمز چیه شد؟

بغض داشت...چه مادرانه ای مادرش خرج بچه ی تازه دنیا آمده ی پسر شوهرش می کرد.

آنوقت سهم او تمام تهمت هایی بود که با کتک نوش جان شده بود.

-دیدیش ترنم؟ دیدی چه با ذوق می خواست برای نوه ای که حتی مال خودش نیست کفش بخره؟

-آروم باش عزیزم، چیزی نشده؟

چرا چیزی نشده بود؟ بدتر از این هم هست؟

فروشنده کفش را برای نیکی آورد که نیکی گفت:مامان بیا کفشو آورد.

-برو وصال، نذار نیکی بفهمه مامانش ناراحته.بعدا در موردش حرف می زنیم.

این بغض پرتقال شده ی لعنتی را چیکار می کرد؟

لبخندی به لب هایش دوخت محض بی خیالی...

اما کجای این ماجرا بیخیالی بود؟

به سمت نیکی برگشت.

دخترکش شوق خریدن یک کفش قرمز داشت، درست عین دوستش ایلناز.

اونوقت او باید تمام حسرت های کوه شده ی قلبش را مخفی کند که مادرش حتی بر سر نوه ی واقعیش یک دست هم نکشیده.

دنیا زیادی تنگ بود یا آدم هایش تنگش کرده بودند؟

-ته این بغض و گریه چیه وصال؟

-داغونم ترنم، آخه چرا؟

-هرکسی قسمتی داره دختر.

-قسمت من باید به این گندی باشه؟ که مادر خودمم ازم متنفر باشه؟ به خدا که گناه نکردم، بچه ی من حلاله، من که هرز نفرتم.

ترنم با نوک انگشتش اشک های وصال را پاک کرد و گفت:قربونت برم، تو الان یه زن موفقى چرا غصه ی چیزىو مى خورى که ارزش نداره؟

-داره برام ترنم، دلم مادر مى خواذ.بابام که تا فهمید دخترم روشو ازم گرفت، مامانمم که اینجورى.

-چوبشو مى خورن.

-نمى خوام انتقام بگیرم، حتى نفرينم نمى كنم اما سهم من بيشتري نبوده؟

-همه ی آدما به همه چیز نمى رسن.

-درک نمى كنم ترنم.

-راهو اشتباه رفتی تاوان دادی.

-بس نیست به نظرت؟

-برای بعضیا بس نیست.

سرش را به دیوار تکیه داد و گفت:تاوادم دنیا بابام گذاشت رفت...چرا؟ چون از اولم مامانمو نمی خواست منم که پسر نشدم بهونه شد براش، مامانم برا جبراناش دست از پا خطا می کردم با شلنگ می افتاد به جونم انگار تقصیر منه که اون مردیکه نخواستش.

-مامانتم یه جورایی شکست خورد.

-تاوانشو یه بچه ی کوچیک باید پس بده؟

-وقتی دلت پره...

-ترنم توجیه نکن لطفا...منم دلم پر بود از اون پاشای نامرد که بچه گذاشت تو دامنو رفت اما هرگز دستمم رو دخترم بالا نیومد...برعکس عاشق دخترمم و از هر حادثه ای ازش محافظت می کنم.مامان من فقط می خواست دق و دلিশو خالی کن. از روز اول منو نمی خواست. کلا بچه دوست نبود.

-چی بگم؟ با قسمت نمیشه جنگید.

قسمت هرچه می خواست باشد...او دخترش را داشت و اگر تمام دنیا بر علیه اش می شدند او از دخترش جدا نمی شد.

منصور با خنده دستش را فشرد و گفت:پارسال دوست امسال آشنا.

-از کم سعادتیه.

-بشینین.

رامین و پاشا روبروی میز نشستن و منصور گوشیش را برداشته سفارش قهوه داد.

-رامین گفته بود برگشتی، سراغی ازم نگرفتی.

-اره یه چند ماهی میشه. گرفتار کارای کارخونه ی عمه ام و یه شیرخوارگاه که تحت سرپرستیشه وگرنه می دونی که کار و بار من ترکیه اس.

منصور با شیطننت گفت:پس یعنی فقط برای کمک به عمه اومدی یا ته اش قراره چیزی بماسه؟

منصور همیشه فضول بود...

از این حرف کشیدنش ابداء خوشش نمی آمد.

انگار سوزن سوزنش می کردند با آن نیش بازش!

جواب نداده گفت:برا یه کاری مزاحمت شدم.

منصور ابروی بالا انداخت و به صندلیش لم داد و گفت:خب؟

-یکی از کارمندات، وصال کریمی، تو کارخونه ام بهش احتیاج دارم.

منصور اخم درهم کشید و گفت:خب؟ من باید چیکار کنم؟

-با خودش حرف زدم، راضی نمیشه چون زیر دین توئه، منم نمی خوام کارمند خوبتو از چنگت

دربیارم، فقط می خوام پنجشنبه ها بدیش به من، غیر از اینکه پنجشنبه تا ساعت ۱۲ کار می کنی خوب همونم نباشه.

-برای چه کاری؟

-حسابداری، مگه همینو نخونده؟

-چرا کریمی؟

-چون میشناسمش.

-از کجا؟

همین الان بلند شود و آنقدر مشت به صورت منصور بکوباند که نطقش بند بیاید؟

-راضی هستی؟

-نباشه حقوقشو کم می کنم.

دندان گرد...

-مشکلی نیست.

-باید خودش بخواد.

-من راضیش می کنم.

رامین به حرف آمد و گفت: دختر سفتیه.

پاشا لبخند زد... بلد بود چطور رامش کند.

-نگفتی چرا کریمی اینقدر مهم شده؟ تو این شهر تا دلت بخواد حسابدار بیکار ریخته.

باز پرسیده بود...

انگار باید با چشمان کبود شده از این در بیرون می رفت.

دست مشت کرد و گفت: یه آشنای قدیمیه.

رامین متعجب از حال پاشا رو به منصور گفت: مامان سراغتو می گرفت یه زنگ بزن بهش.

رو به پاشا گفت: بریم باشگاه؟

خدا را شکر که رامین به دادش رسید.

-بمونین یه قهوه بخورین. پاشا خیلی وقته نبودى حالا یکم بشین اختلاط کنیم.

-کار دارم، سر فرصت میام پیشت باز.

حوصله منصور را نداشت.

خصوصاً وقتی کنجکاوی می کرد...

آخر به او چه که صنمش با وصال چیست؟

مردم چقدر فضول تشریف داشتند.

با چشمانی گردو شده نگاهش کرد: اینجا چیکار می کنی؟!

سرویس نیکی کنار پایشان ترمز کرد.

وصال بزور لبخند زد.

نیکی از ماشین پیاده شد.

وصال از خانم دلاوری تشکر کرد و سرویس نیکی رفت.

نیکی با شادی به سمت پاشا رفت و دست دراز کرد و گفت: سلام عمو.

پاشا با رضایت دست کوچکش را در دست گرفت و گفت: سلام عزیز عمو.

وصال با خشم به سویشان رفت و دست نیکی را به شدت کشید و او را پشت سرش قایم کرد و

گفت: چی می خوای؟

-کارت دارم.

-من با تو کاری ندارم.

-دلت نمی خواد که همسایه ها بریزن بیرون ها؟

نیکی کودکانه پرسید: چی شده مامان؟

-بهتره دعوتم کنی به خونه ات به صرف ناهار خوشمزه ای که دیشب پختی و صحبت کنیم.

- که چی بشه؟ من به کی بگم دلم نمی خواد دیگه ببینمت؟

- یه چیزایی اجبار زندگیه باید باهاش بسازی.

وصال پر از خشم نگاهش کرد که صدایی سلام داد.

وصال لب گزید و پاشا قیافه ای مومن زده مرد جوان روبرویش را وجب وجب کرد.

- سلام آقا مرتضی.

مرتضی؟

همان جوان رعنائی که نیکی گفته بود؟

کم کم ۳۰ سال را داشت.

پس شازده قجر که حرفش به میان آمده بود این جوان ریش دار و مو از چپ فرق انداخته بود.

- مشکلی پیش اومده وصال خانم؟

صمیمیت تا این حد؟

به چه حقی خانم کریمی شده بود وصال؟

پاشا اخم درهم کشید و گفت: شما خودت اینجا چیکاره ای؟

مرتضی با متانت گفت: اینقد اسم و رسمم مشخص هست که وصال خانم بشناسه.

پاشا روبرویش، سینه به سینه اش ایستاد و گفت: اولاً وصال خانم نه و خانم کریمی، اون

بشناسه که من نشناختم.

نیکی از ترس پشت مادرش سنگر گرفته بود.

وصال از ترس آبروریزی به سمت پاشا رفت و بازویش را گرفت و گفت: بس کن پاشا.

دلش خنک شد.

اگر اون آقا مرتضی بود، خودش پاشا بود...بدون پسوند و پشوندی که حس فاصله می داد.

مرتضی گفت:فامیلن؟

وصال لب گزید و گفت:پسرعمومه.

مرتضی با شرمندگی گفت:پس من یه معذرت خواهی بدهکار شدم. ببخشید قصدم جسارت نبود فقط خواستم کمکی کرده باشم.

ته دلش باز هم از این پسر خوشش نیامد.

-اشکالی نداره سوء تفاهم پیش میاد.

نیکی به سمت مرتضی رفت دستش را گرفت و گفت:اشکالی نداره عمو.

نباید حسادت می کرد اما ته دلش انگار یک ماهیتابه روغن داغ ریختند.

چرا باید نیکی این همه محبت خرج این مردک می کرد؟

مرتضی با اجازه ای گفت و به سمت ته کوچه رفت.

-خب؟

وصال پوفی کشید و گفت:کی دست از سرم بر می داری؟

باید سرش را به سنگ می کوبید از دست این مرد!

نیکی با تردید نگاهشان می کرد.

وصال به سمت در رفت تا با کلیدش بازش کند و گفت:نیکی زود باش بیا!

پاشا از کوتاه آمدن وصال لبخند زد و خم شده از ماشینش عروسک خرسی بزرگی که برای نیکی خریده بود را بیرون کشید.

-نیکی؟

نیکی به سمتش برگشت.

انگار چشمانش را ریشه بستند با شوق گفت: مال منه؟

-مال خوده خودته.

نیکی هجوم برده عروسک در بغل کرد.

درست اندازه ی خودش بود.

وصال به سمتشان برگشته با دیدن خرس صورتی بامزه ای که در دست نیکی پر از ذوق چلانده می شد حرصی شد و به سمتشان آمد و گفت: به چه حقی برای دختر من از این چیزا می خری؟

پاشا متعجب نگاهش کرد و گفت: وصال!

-ها؟ چیه؟

عروسک را به شدت از دست نیکی گرفت و آن را در بغل پاشا هل داد و گفت: دختر من به این چیزا احتیاج نداره.

نیکی وحشت زده با بغضی کوچک تنگ گلویش به عروسک نازش نگاه کرد.

پاشا عصبانی محکم گفت: بس کن وصال!

جمله اش آنقدر تحکیم داشت که وصال جا بخورد.

پاشا خم شد با مهربانی عروسک را به نیکی برگرداند و گفت: مال خودته عزیزم.

قد راست کرد و با جدیت گفت: همیشه اینقدم خونسرد نیستم که بتونم تحمل کنم پس لطف کن شاخه شونه هاتو یه جا دیگه بکش نه جلوی کسی که یه دنیا آتو داره ازت.

خلاع سلاحش کرده بود مگه نه؟

-تهدیدم می کنی؟

-نه دارم يادت ميدم چطور باادب باشی.

دستش را به سمت نيکی گرفت و گفت:دستتو بده من ببينم عمو، قراره ناهار چی بهم بدین؟

نيکی با ترديد به مادرش نگاه کرد.

وصال کلافه دستی به مقنعه ی سورمه ای رنگش کشيد. کاش اين مرد يک بار برای هميشه در زندگيش تمام می شد.

عين درختی که از ريشه از خاک بيرونش می آوردند.

قطع کردن درخت که فايده نداشت وقتی جوانه هایش هر بهار زنده اش می کردند.

برای دخترک نگرانش سر تکان داد.

لعنتی پدرش بود...پدرش بود!

چقدر می توانست نبودن هایش را کمرنگ کند؟

نيکی قشنگترين لبخندش را مهمان پاشا کرد و دست او را گرفت و پاشا بی توجه به وصال به سمت درِ باز شده ی خانه رفت.

وصال بيحال پشت سرشان رفت.

پاشا جلوی در آپارتمان ايستاد.

کوله ی نيکی را از او گرفت و گفت:چقدر سنگينه اين کيف.

-معلمون ميگه هرروز همه کتاباتونو بيارين.

پاشا زير لب گفت:بچه ی بيچاره.

وصال کليد انداخت در را باز کرد و خودش را عقب کشيد.

مهمان مقدم بود حتی اگر مهمان مردی باشد که تمام زندگيش را زير خاک برده باشد.

پاشا با نیکی داخل شد.

بوی عطر ملایمی که خانه را پر کرده بود تمام حس های خوبش را قلقلک داد.

وصال در را پشت سرش بست و گفت: نیکی زود باش لباساتو دربیار برو دست و پاهاتو بشور.

چشم مامان.

دست پاشا را رها کرد و به سمت اتاق خوابش رفت.

وصال یگراست به سمت آشپزخانه رفت و زیر قابلمه های روی گازش را روشن کرد تا غذایش گرم شود.

پاشا همان جا روی یکی از مبل ها نشست.

این خانه ی کوچک نقلی را دوست داشت.

آنقدر این خانه حس داشت که کاش می توانست آنقدر بی شرم باشد که تقاضا کند همان جا کنارشان بماند و زندگی کند.

وصال از شربت آلبالوی درون یخچال سه لیوان ریخت و به سمت پاشا آمد.

سینی را روی میز شیشه ای جلوی پاشا گذاشت و روبرویش نشست.

یه زمانی آلبالو زیاد دوست داشتی.

پاشا مستقیم نگاهش کرد.

نی نی این سورمه ای چشم چیز گنگی بود که برای کشف کردنش قلبش به وجد می آمد.

هنوز خوب یادته؟

من همه چیز یادمه حتی عادت به دمر خوابیدن.

چطور یادش می رفت وقتی نیکی کپی برابر اصل پدرش درآمده بود.

تمام عادت های پاشا را داشت...حتی وقتی ، وقت خواب سرش را در گردن وصال فرو می برد و می گفت:مامان بوی خوبی میدی!

-۹ سال گذشته...

-می دونم...بعضی آدمای اینقدر تو ذهن آدم موندگارن که حتی وقتی ازشون متنفری هم باز همه چیزشون یادگاری می مونه.

حتما دروغ می گفت.

محال بود متنفر باشد.

اصلا مگر می گذاشت؟

-واسه چی اینجایی؟

نیکی از سرویس بهداشتی بیرون آمد و یکراست به سمت مادرش آمده کنارش نشست.

لیوان آب آلبالویش را برداشت و سر کشید و گفت:عمو شما نمیخوری؟

شیرین بود...چرا اینقدر این دختر بچه ی چشم سورمه ای را دوست داشت؟

پاشا لیوان را برداشت و جرعه ای نوشید و لیوان را سرجایش گذاشت.

-با مهدودی حرف زدم.

وصال متعجب نگاهش کرد.

-چی؟! واسه چی؟!!

-می خوام پنجشنبه و جمعه ها حسابدار کارخونه ام باشی.

-قبلا جوابتو دادم.

-نمی خواستی پشت منصورو خالی کنی. حالا که اون اجازه داده فک نکنم بهانه ای داشته باشی.

-قبلا هم گفتم دوست ندارم برات کار کنم.

-چرا؟

-جایی که تو هستی نمی خوام باشم، دلیلی بهتر از این؟

-به دخترت نگاه کن وصال. الان باید بهترین مدرسه درس بخونه، بهترینو بپوشه، بهترینو بخوره...

-دختر من چیزی کم نداره.

-چرا سعی نمی کی پیشرفت کنی؟ پیش منصوری درست، زیر دینشی درست، نمی خوای پشت کنی درست... حق با توئه منم حرفی ندارم اما وقتی منصور یه روزو بهت بخشیده چرا استقبال نمی کنی؟ من دوبرابر حقوقی که منصور بهت میده رو میدم. یه زندگی بهتر بساز.

-من احتیاجی به صدقه دادن تو ندارم.

باید زور می زد خونسرد باشد.

-وصال!

-مامان غذا!

بچه که حالیش نمی شد بحث کار چیست؟ معده اش مهمتر نبود؟

وصال بلند شد و به طرف آشپزخانه رفت.

باید میزش را می چید.

نیکی تلویزیون را روشن کرد و روی مبل لم داد.

پاشا کنجکاوانه بلند شد.

به سمت وصال رفت.

وصال در فکر خودش مشغول چیدن میز کوچک درون آشپزخانه رفت.

هنوز هم خوش استیل بود.

با همان جثه و تنه ی خوش فرم.

موهایش بلند بود و نوکش زیر مقنعه اش بیرون زده بود.

بودن این دختر دقیقا کنارش، قلقلکش می داد.

اپن را دور زد و وارد آشپزخانه شد.

وصال روغن روی برنجش ریخت تا دانه هایش از هم باز شود.

با قلبی ضربان گرفته پشت سرش ایستاد.

شاید یک بند انگشت فاصله بینشان بود که دستش را دراز کرد و دست وصال را گرفت.

وصال ترسیده تکان خورد.

-آروم باش.

-ازم فاصله بگیر.

با تحکیم و بغض گفته بود.

پاشا بیخیال بود.

سرابش رنگ واقعیت گرفته بود.

از پشت یکی از دستانش را دور شکمش و دست دیگرش محکم دست وصال را گرفت.

چانه اش را روی شانه ی وصال گذاشت و گفت: بمون لعنتی...دلم تنگت بود.

وصال چشماش را روی هم گذاشت.

انگار یکی هلش داده بود به ۹ سال پیش...

تمام آن نوازش های پروانه ای...تمام دلبرانه هایی که دخترانه هایش را رنگ می داد.

تمام این حس ها را دوست داشت.

پاشا محکم به خودش او را فشرده و گفت:چرا ازم دوری می کنی؟

انگار به خودش آمد.

در بغل این مرد چه غلطی می کرد؟

برآشفته با آرنجش به شکم پاشا کوبید و فوراً چرخیده گفت:برو عقب حیوون.

پاشا متعجب و رنجیده نگاهش کرد و گفت:حیوون؟!

وصال داد کشید:بههم نزدیک نشو، چرا حالیت نیست؟

پاشا نگاهش چپ شد به نیکی مظلوم که ترسیده به آنها نگاه می کرد.

دستانش را بالا آورد و گفت:باشه هرچی تو بگی، آروم باش.

رو به نیکی گفت:ببخشید عمو، تقصیر من بود مامان عصبانی شد.

نیکی با قهر گفت:چرا مامانمو اذیت می کنی؟

وصال کلافه دستش را به پیشانیش زد و پشت میز نشست.

نیکی کنار مادرش ایستاد و دستش را دورش حلقه کرد.

-خوبم مامانم.دعوا نکردیم من سوسک دیدم ترسیدم.

پاشا ناراحت و عصبی گفت:معذرت می خوام.

-میتونم خواهش کنم از زندگیم بری بیرون؟

-نه!

نه قاطعانه اش چهره ی وصال را متعجب و درهم کرد.

-نیکی به عمو کمک می کنی کار مامانو انجام بدیم و میز رو بچینیم؟

پاشا کتش را درآورد و دور صندلی انداخت و به سمت قابلمه رفت.

بوی قورمه سبزی تمام ناراحتیش را دود کرد.

-هنوزم عین اون سالادستپختت خوبه.

-تو که هنوز نخوردی.

پاشا به لحن قهرآلودش لبخند زد.

-همین که خوشرنگه کافیه. بشقابات کجاست؟

وصال از پشت میز بلند شد و گفت: بشین خودم می کشم. نیکی تو هم بشین.

پاشا شانه ای بالا انداخت و روبه روی نیکی پشت میز نشست.

-خرستو دوس داری؟

نیکی سرش را تکان داد و از سبد جلوییش تکه نانی برداشت و گاز زد.

-هرچی خواستی بگو برات میارم.

وصال با اخم غرید: پاشا!

-چی؟ می تونست دخترم باشه اینطور نیست؟

وصال شوک زده برگشت و نگاهش کرد.

حس کرد تمام بدنش یکباره داغ شد.

اما آنقدر خودش را نباخت که پاشا چیزی متوجه شود.

-خب که چی؟ فعلا که دخترت نیست.

-نه نیست اما من فک می کنم دخترمه.

وصال با طعنه گفت: این همه بچه دوس داری؟

نیکی شیرین شده گفت: همه منو دوس دارن.

پاشا لبخند زد و وصال آشفته دیس برنج را وسط میز گذاشت.

-از بس شیرینی عمو.

عجیب بود که این دختر بچه ی زیبا را دوست داشت؟

چیزی ته قلبش مشتاقش می کرد.

کاش پدرش بود.

وصال ظرف قورمه سبزی را روی میز گذاشت و پشت میز میان نیکی و پاشا نشست.

-نیکی شبیه کیه؟

وصال با اخم نگاهش کرد: شبیه هرکی، ربطش به تو چیه؟

-نشد من یه سوال بپرسم تو درست جواب بدی.

-تو زندگی من دخالت نکن.

پاشا برای خودش برنج کشید و بیخیال حرف های کلفتی که از وصال شنیده بود گفت: آدرس

کارخونه رو برات اس می کنم پنجشنبه راس ساعت ۸ منتظرتم.

-من هنوز قبول نکردم.

-مجبوری.

وصال با پر خاش گفت: اونوقت چه چیزی منو مجبور می کنه؟

-آبروت.

وصال قاشق از دستش افتاد.

-پاشا!

-غذاتو بخور حیف نیست از غذای به این خوشمزگی بگذری؟

قاشق پری در دهانش گذاشت و لبخند زد.

این زن را فقط با تهدید باید رام می کرد.

-مهندس مهدودی...

-من مشکلی ندارم، و خیلی هم خوشحالم که هوای منو داشتی اما برای پنجشنبه ها هیچ مشکلی ندارم، البته مقداری از حقوقتون کم میشه.

وصال نفس عمیقی کشید و گفت:نمی خوام شرمنده ی شما بشم.

-دشمنت خانم کریمی.مشکلی نیست اتفاقا موقعیت خوبیه برای شما.

-از چه نظر؟

-کارخونه ی جناب نوبخت یکی از معروفترین کارخونه ی کنسروبیجاته، برای تو یه اعتباره، غیر از اون حقوق خوبی میده که به نظر من عالیه.

مردد بود.

سروکله زدن با پاشا و دیدنش...انگار فقط همین را در زندگیش کم داشت.

-شما که خانم جاه طلب و بلندپروازی بودی، چطور حالا یه تصمیم مرددتون کرده؟

-می خوام همه جوانبش رو بسنجم.

-شاید با مهندس نوبخت مشکل داری.

وصال مستقیم نگاهش کرد و گفت: چرا باید اینطور باشه؟

-اصرار مهندس، شناختش از شما و تردیدهای شما منو به این نتیجه می رسونه.

منتفر بود که کسی فضولی زندگیش را کند.

-ابدا اینطور نیست. من نگران دخترمم که همون جمعه هم دیگه نمیتونم براش وقت بذارم...با این حال ممنونم ازتون.

بلند شد و گفت: واقعا ازتون ممنونم!

از اتاق مهدوی بیرون زد.

باید فکر می کرد.

زیاد هم فکر می کرد.

دوش را باز کرد.

قطرات گرم آب پوستش را می بلعید.

همیشه برای دوش گرفتن آب گرم را به سرد ترجیح می داد.

وان نداشت که بتواند کف وانش دراز بکشد و چشمانش را روی هم بگذارد و کمی تنش را استراحت بدهد.

باید زیر دوش می ایستاد.

بخار آب راه تنفسش را کمی بسته بود.

نیکی خواب بود.

عادت کرده بود بعد از خوابیدن نیکی هرشب دوش می گرفت و می خوابید.

آب گرم روی تنش دقیقا عین کلونازپام عمل می کرد.

سنگینش می کرد.

خوابش می کرد.

شامپو را کف دستانش ریخت خوب بهم مالید و به موهایش کشید.

همیشه پرحوصله و نوازشگر موهایش را می شست.

معتقد بود زیبایی یک زن موهایش است پس باید به موهایش می رسید.

دست می کشید به موهایش...

-بیام تو حموم؟

بلند خندید به شیطنت های بی انتهای این مرد.

تمام بدنش را زیر آب به کف نشسته ی وان فرو برد و گفت:دوست داری بیا.

پاشا مشتاقانه وارد حمام شد.

با دیدنش که باز موهایش را شامپو می زد خندید و گفت:ببینش چقدم ناز داره.

با اخم موهایش را در مشتش چلانده.

دوباره پازل های ۹ سال پیش در کنار هم چیده می شد.

خاطره به خاطره...

هرچند کوتاه، اما هر دم به ذهنش می آمد و می رفت.

خدا لعنت کند پاشا...

بعد ۹ سال هنوز خاطراتش عین فیلمی بود که دیشب دیده بود.

موهایش را شست و زیر آب بیرون آمد.

حوله اش را تن زد.

یکراست به اتاقش رفت.

بخاری را کمی بیشتر کرد و روی تختش دراز کشید.

-دوست داشتنت گرون تموم شد برام پاشا.

آه کشید.

-دختره ی هرزه، می دونستم...می دونستم آخرش اینقد ول میشی که کار دستمون میدی.از بابای بی پدرت که خیری ندیدم این از دختر بی همه چیزش که با لاتای خیابونی می پره که بچه پس بندازه...آخه بیشعور نفهم..نونت کم بود یا آبت؟ کاسه گداییت کجا دراز شد که وا دادی؟ خیر نبینی به حق پنج تن که آبرومو بردی.

ناله و نفرین های مادرش یک ور و کتک هایی که از برادر همه رقم ناتنی اش یک ور...

خدا لعنتت کند پاشا...

-مامان بنداز بیرون این انگلو...نون خور اضافه می خوایم؟

-این دیگه دخترم نیست پاشو جلوپلاستو جمع کن چش سفید...اشک تمساح واسه من می ریزی؟ انشالله خودتو این بچه یکجا بمیرین...ذلیل بشی که ذلیلم کردی تو در و همسایه...

-مامان نگو توروخدا...

مشت محکمی که از برادر ناتنی اش خورد صدای شکستن دنداناش را شنید...

-خفه شو هرزه...

مادرش بلند شد لگدی به پهلویش زد و گفت:به من گفתי مامان چشماتو از تو کاسه درمیارم فاسق..

هق زد...بلند بلند هق زد.

برادرش پالتویش را روی تنش انداخت و زیر بغلش را گرفت و او را بیرون از در حیاط پرت کرد.

-دعا می کنم تو این برف بمیری.

سرد بود...سرد بود...سرد بود.

اشک بالشش را خیس کرد...

یادش که می آمد آتش می گرفت.

عین یک انگل با او برخورد کرده بودند.

دستش را پای چشمش کشید.

تاوان تمام این مصیبت ها را نباید پاشا پس می داد؟

چشمهایش را روی هم گذاشت.

سهم بعضی از آدم ها همیشه تنهاییست.

با حرص لگدی به سطل زباله ی زیر میزش زد.

صدایش نافرمانی را فریاد کرد.

-دختره ی...

آخرش نیامده بود.

۸:۱۵

می دانست سرتق است اما نه تا این حد که پیشنهاد به این خوبی را رد کند.

خب...اگر مثبت اندیش می خواست باشد شاید اتفاقی افتاده و کمی دیر کرده است.

باید بلند می شد و به کارگروهایش سر می زد.

امروز وقت سرکشی بود اما ته دلش شوق داشت...

مزخرف بود که این همه امید داشت برای آمدنش!

بلند شد، روی بافت سورمه ای رنگش پالتویش را پوشید و از اتاق مدیریت بیرون زد.

منشی با دیدنش گفت:جایی میرید؟

-میرم سرکشی، کسی سراغمو گرفت راهنماییش کن تو کارخونه.

-بله، حتما.

حسابش را می رسید.

نشانش می داد یک من ماست چقدر کره دارد.

عادت به دستکش نداشت...دست هایش را در جیب پالتویش فرو برد و از مجتمع مدیریتی

بیرون زد.

آفتاب کم جان روی سطح آسفالتی حیاط جا خوش کرده بود.

این آفتاب را دوست داشت.

صورتش را نوازش می کرد.

به سمت ورودی کارخانه رفت که ماشینی به سرعت وارد محوطه شد.

صدای بلند نگهبان که اعتراض آمیز خانم خانم می کرد کنجکاوش کرد.

با قدم هایی آهسته به سمتشان آمد.

ماشین گوشه ی حیاط زیر درختی پارک شد.

نگهبان طلبکارانه به سمتش رفت و گفت:همین الان از کارخونه برین بیرون خانم.

در ماشین باز شد و دختری با پالتویی سفید و مانتویی شیک صورتی رنگ که با روسری بنفشش همخوانی جالبی داشت، پیاده شد.

صورتش که برگشت از دیدن زن سورمه ای چشمش متعجب شد.

-آقا من با رئیس این کارخونه قرار ملاقات دارم.

-چیزی به من اعلام نشده، پس بفرمایید.

-آقای ضرغامی!

نگهبان به سمت پاشا برگشت و گفت:بله قربان.

نزدیکشان شد و گفت:قصور از من بوده که اطلاع ندادم، ایشون خانم کریمی هستن حسابدار جدید.

ضرغامی ابروهایش را باز کرد.به سمت وصال برگشت و طبق عادتش گفت:ببخشید خانم مهندس که نشناختم.

وصال لبخند زد و گفت:موردی نیست اما من مهندس نیستم حسابدارم.

-من عادت دارم خانم.با اجازه قربان.

به سمت در ورودی رفت.

پاشا خشک گفت:دیر کردی.

وصال هم عین خودش گفت:سلام.

-گیریم علیک!

-ناراحتی برمی گردم.

-آن تایم بودن ملاک یه کارمنده خوبه.

-اینم در نظر گرفتی که اولین باره این مسیرو میام و هیچ تخمینی برای مسیرش ندارم و باید دنبال آدرس باشم؟

همیشه بلد بود چطور دیگران را غلاف کند.

-دارم میرم سرکشی، بعدش برمی گردیم دفترای حساب و کتاب رو در اختیار می زارم.میخوام یه نگاه بهش بندازی، نرم افزار پدیده روی سیستم های اینجا هست اما چون ممکنه نتونی تمام کاراتو انجام بدی رو سیستم خودتم تو خونه نصب کن.

-خوبه!

-با من بیا.

وصال عینک آفتابیش را بالای موهایش زد و کیفش را از ماشین برداشت و شانه به شانه اش شد.

-زیبا شدی.

ته دلش غنچ رفت.

چند وقت بود کسی زیباییش را گوشزد نکرده بود.

-متشکرم.

-نهایت احساسات بود؟

-قرار بود جور دیگه ای باشم؟

-با من کنار بیا.

-نمی خوام بحثی باهات کنم.اینجام برای کار نه چیز دیگه ای!

پاشا لبخند زد.

هنوز سرتق بود.

اما رامش می کرد.

قدم اول را برداشته بود.

-نیکي چطوره؟

-دور و برش نباشی خوبه.

-من آسیبی بهش نمی زنم.

بیشتر از اینکه پدرش بود؟

بیشتر از اینکه نیکي محتاج محبت یک مرد بود؟

-نمی خوام دور و برش باشی می فهمی؟

-باشه!

چرا وصال فکر کرد باشه اش از آن باشه های آب دوغ خياری است؟

یک وقت هایی تهدید کردن شاید یک پوئن مثبت باشد.

-با توام پاشا، حق نداری به دخترم نزدیک بشی.

پاشا پر از تمسخر گفت:هنوز کوچیکه برای اینکه عاشقم بشه هرچند چشماش عین مامانشه.

-پاشا!

با حرص و عصبانیت گفته بود.

پاشا با اخم و جدی بازویش را گرفت و فشرد.

-اونی که دنبالشم تویی نه دخترت. من توله ی پس انداخته ی یکی دیگه رو نمی خوام.

دست خودش نبود دستی که روی صورت پاشا پایین آمد.

-وقتی در مورد دختر من حرف می زنی دهنتمو آب بکش.

دختر خودش بود و توله حسابش می کرد...

خدایا این را کجای دل بند بند شده اش می گذاشت؟

پاشا ناباورانه نگاهش می کرد.

دستش بالا رفته بود برای او؟

برای پاشا نوبخت؟

-دنبال یه حسابدار دیگه باش.

راه آمده را برگشت.

زیر سایه این مرد بودن عین نفرینی سیاه بود.

قرار نبود که خودش را برای دو قران پول بیشتر که شکنجه بدهد.

اما قبل از اینکه به ماشینش نزدیک شود بند کیفش به شدت کشیده شد.

تعادلش بهم ریخت و سکندری خورد.

پاشا زود زیر بازوهایش را گرفت.

-کجا با این عجله خانم؟

ترسید.

این لحن بوی تهدید می داد.

-برم از شرت راحت بشم.

پاشا با تمسخر گفت: آخ...چه بد!

با جدیت ادامه داد: اینجا اومدنت با خودت بود اما رفتنت از اینجا دست منه، انگار هنوز فک

می کنی من همون پاشای بی مسئولیت ۲۵ ساله ام ها؟

ها را محکم و بلند داد زده بود.

وصال جا خورد.

تند نگاهی به اطراف انداخت تا ببیند کسی آنها را در این وضع می بیند یا نه؟

خدارا شکر که فقط صدای گنجشکها سکوت اطراف را بهم می زد.

-ولم کن.

-جواب سوالمو بده.

-داد نزن لعنتی.

-منتظرم.

-من مرد متغیری جلوی روم نمی بینم.هنوز عین ۹ سال پیش بی منطقی.

-وصال من کله خرتر از قبل شدم.پس سعی نکن با من بازی کنی چون اونی که این وسط عین

۹ سال پیش شکست می خوره بازم توئی نه من!

وصال پوزخندی زد و گفت:قصدم بازی نیست نه حداقل با تو...من زندگی آروم خودمو می

خوام بی تو.

لبخند پاشا چیزی شبیه لبخند گرگ بود به بره!

-نباید باز جلوم سبز می شدی.

بازویش را رها کرد و گفت:جای اون سیلی و دارم برات اما قبلش بهتره بریم به کاری که براش

اومدی برسیم اینطور نیست خانم کریمی؟

طعنه های یک به یکش حتما از پا درش می آورد.

دستش را به سمت ورودی کارخانه دراز کرد و گفت:بفرمایید خانم.

وصال لب گزید و خدا به او رحم کند با مردی که با نقشه ی تازه ای به جنگش آمده بود.

کی از شرش رها می شد خدا می دانست و بس!

خسته تر از همیشه به خانه رسید.

به مادام سفارش کرده بود حواسش به نیکی باشد.

خدا را شکر همسایه های خوبی داشت.

جلوی در که رسید، کلیدش را درآورد که صدای سلام خوش آهنگی توجه اش را جلب کرد.

مرتضی همیشه مودب بود و متین.

-سلام.

به سمتش برگشت و عین خودش سلام داد.

-بیخشید وصال خانم، مادام زنگ زدن خونه گفتن انگار باز آبگرمکنتون خراب شده.

متعجب گفت:تا دیشب که سالم بود!

-آب رو گرم نمی کنه.

-آخه چطور ممکنه؟

-راستش نمی دونم، اگه اجازه بدین یه نگاهی بهش بندازم.

-البته و خیلیم ممنون.من شرمنده ام که مدام تو زحمت می ندازمتون.

-نفرمایید، پس حق همسایگی چی میشه؟

وصال به تواضع مرتضی لبخند زد، با کلید در را باز کرد و کنار کشید تا مرتضی هم داخل شود.

مرتضی سر به زیر پشت سرش داخل شد.

چقدر این مرد، پاک و دوست داشتنی بود.

زنگ در را فشرد.

می دانست نیکی عاشق این است که خودش در را به رویش باز کند.

صدای دویدن نیکی بهترین ملودی تن خسته ی امروزش بود.

در باز شد و نیکی محکم بغلش کرد.

-سلام مامان، خسته نباشی.

-سلام دردونه ی من ، خوبی؟

-خوبم، سلام عمو مرتضی.

-سلام دختر نازم.

-بفرمایید داخل آقا مرتضی...مادام اینجاس نیکی؟

-بله اما خوابه!

لبخند زد.

این زن انگار همیشه کمبود خواب داشت.

مرتضی پشت سرش داخل شد.

آستین هایش را تا مچ بالا زد و به سمت آبگرمکن که گوشه ی آشپزخانه تعبیه شده بود رفت.

وصال هم یگراست به سمت اتاقش رفت تا لباسش را عوض کند.

-مامان ژله خریدی برام؟

-بله توکیغمه.بذار برات درست می کنم.

-با طعم آلبالو؟

-بله!

لباسش را عوض کرد و پیراهنی بلند تا روی زانو پوشید.

جلوی مرتضی باید رعایت می کرد.

مادام از سروصدایشان بیدار شد.

خمیازه ای کشید و گفت: خسته نباشی دختر جان.

-سلامت باشی مادام. شرمنده تو زحمت انداختمت.

-نه عزیزم دخترت ماهه.

وصال بسته ی ژله را از کیفش درآورد تا درستش کند.

-روز خوبی داشتی وصال؟

وصال با صدای بلندی که به گوش مادام برسد گفت: بله، کمی خسته کننده بود تا این دفتر و

دستکو مرتب کردم اما برام لذت بخشم بود.

-خدا روشکر.

-چیزی نمی خورید براتون بیارم آقا مرتضی؟

-ممنون.

-حتما با یه فنجون چای موافقید؟

مرتضی ملیح لبخند زد.

چایی های وصال خوردن داشت.

کتری را پر از آب کرد و به برق زد. آب که جوش آمد.

وصال تند تند ژله را درست کرد و درون یخچال گذاشت تا ببندد.

-راستی وصال خانم...

-بله!

-مامان روضه امام حسین داره، زنگ زده خونه بهتون بگه اما نبودین، گفتم اطلاع بدم که از شب اول ماه محرم تشریف بیارین.

مادام صدایشان را شنید و گفت:بله صدی خانم به منم گفت که بگم بهت.

-والا امشب رو بعید بدونم، خیلی خسته ام اما هر شب که توان بدنیم اجازه بده حتما میام.از مامان تشکر کنید.

-خواهش می کنم.

-مادام چای می خورین؟

-من باید برم خونه.

-ابدا، شام پیش من بمونید.

-زحمتت میشه دخترم، خودتم خسته ای!

مهربانی های کیلو کیلوی این زن را باید طلا می گرفت.

-من باید شام درست کنم پس زحمتی نیست.

مرتضی به سمت سینک رفت تا آبگرمکن را امتحان کند.

-تموم شد آقا مرتضی؟

مرتضی شیرآب را باز کرد آبگرمکن روشن شد.

-بله درست شد اما باید بدین سرویشش کنن.رسوب گرفته.

-وقتم اجازه بده حتما.

-مشکلی نیست من می تونم پیام براتون انجام بدم.

-نه ابداء، همینقدم که مرتب زحمت می کشید من شرمنده شما میشم، بیشتر از این نمی خوام شرمنده بشم.

-نفرمایید وصال خانم، زحمتی نیست، اگه قراره اینجوری برخورد کنید پس هیشکی نباید به کسی کمک کنه.

وصال با شرمندگی لبخند زد و گفت:بفرمایید چای!

فصل چهارم

از چهره اش خستگی را خوانده بود اما سمج بودنش برای تمام کردن کارش به خنده اش وا می داشت.

هنوز هم ته مانده های همان وصال ۹ سال پیش را یدک می کشید.

وصالی که همیشه با خودش پولکی زعفرانی داشت، درون دهانش می گذاشت و میک می زد.

همانی که اصرار داشت چند بوته گل همیشه اطرافش باشد.

شنیده بود وقتی با خودش حرف می زد، می گفت حتما باید چند گلدان کاکتوی با خودش بیاورد و روی میزش بگذارد.

همان وصال بود با شعله های جدیدی که شعله ورش کرده بود.

از کارخانه بیرون زد و پایش را روی گاز گذاشته یکراست به سمت شهر رفت.

از امشب محرم شروع می شد.

از همین الان ته دلش دلگیر بود.

اگر می خواست کمی صادقانه با خودش و خدایش حرف بزند ادا از این روزهایی که همه چیز سیاه پوش می شد خوشش نمی آمد.

رسیده به شهر به سمت خانه ی عمه اش رفت.

اما دیدن دسته های زنجیر زنی درون شهر، ماشینش را کناری زد و بیرون را نگاه کرد.

-وصال امشب بیا پیشم.

-نمی تونم.

-چرا اونوقت؟

-محرمه، میرم تکیه.

-ا، تکیه رفتنت از من واجب تره؟

-عزیزم، دلبرم، خب مگه تو سال چند بار محرمه؟ بهانه نگیر عشقم تو بیا پیش من حال و هوات عوض میشه.

-کجایی؟

-میخوای بیای؟

-آره.

صدای لبخند ملیح وصال را از پشت گوشی شنیده بود.

لبخندهای دخترانه دقیقا شبیه خندیدن انار بود.

رفته بود و دیده بودش...

با چادری عربی و شالی که لبه ی طلایی اش صورتش را خوش نما کرده بود.

گوشه ای ایستاده بود و به آرامی سینه می زد.

انگار زیباترین زن دنیا بود.

برعکس وقت هایی که آدامسی در دهان می انداخت و انگشت هایش می شد اسمارتیز و لب هایش تیره ترین قرمز دنیا!

کنارش ایستاد و به آرامی گفت:سلام.

-دوست داشتم بیای، ممنون که اومدی.

-اومدم ببرمت.

-این شبا بیخیال شو، نمی خوام شرمنده امام حسین و خدا بشم.

-چی میگی تو؟ خلاف که نمی کنم، شرعا ز نمی.

وصال لبخند زد...وقتی قلدری می کرد بانمک می شد.

-میدونم اما بذار این دهه اولی تموم بشه.

-منو که میشناسی؟ بی طاقتم، اونم واسه تویی که نمیشه هیچ جوری ازش گذشت.

-این بارو بگذر.

بازوی وصال را گرفت و گفت:اصلا ز نمی اختیار دارتم، یالله بیا بریم خونه.

بچه ی بد...بهانه گیر می شد.

-زشته پاشا، بچه شدی؟

الان یعنی مشغول عزداری بودند دیگر...

پاشا عبوس به صف زنجیرزان نگاه کرد.

وصال لبخند زد...آخ که الان چقدر دلش می خواد لپ این بچه ی مثلا بزرگ شده ی عبوس را بکشد.

آهی کشید و از فکر و خیال وصال بیرون آمد.

این زن چشم سرمه ای چیزی بیشتر از یک معشوقه بود.

این را خودش فهمیده بود.

اما جایگاهی که بتواند به او دهد نامعلوم بود.

فقط می دانست دوست دارد مال خودش باشد.

دوست دارد آن مرتضی ای سر به زیر را آنقدر بزند که بمیرد تا حتی هوس نکند سلامش کند.

عجیب تر اینکه نیکی را دوست داشت.

علاقه ای عمیق...

انگار که خون ، خون را بکشد.

شاید اگر آن سالها با وصال ازدواج کرده بود الان نیکی دختر خودش بود اما نیکی دختر مرد

دیگری بود که اصلا نمی دانست کیست و وصال هیچ حرفی در موردش نمی زد.

دسته جلو رفته بود و خیابان باز شده بود.

ماشین را روشن کرد و به سمت خانه ی عمه رفت.

لبخند زد.

فردا هم باز وصال را در کارخانه اش می دید.

-عشقم...

لحنش پر از ناز بود.

-بله هزل...

حواسش به سیستم جلویش بود اما صدای زنی که پشت خط پاشا بود کنجکاوش کرده بود.

فقط کنجکاو ها... اصلا هم حساس نشده بود.

-کی میای ترکیه؟

-کار تو چی شد؟

-واسه همین زنگ زدم.

از بعضی زن ها اصلا نمی شود گذشت... درست عین هزل!

از پشت میز بلند شد و از اتاق بیرون رفت.

وصال اخم کرد. دستش مشت شد.

خب یعنی چه که بیرون می رفت؟ مگر او ترکی بلد بود؟

-قراره آخر هفته ی آینده جشن بگیریم.

با یک حساب سرانگشتی می دانست دهه محرم تمام شده و کمی راحتتر است.

هزل که برایش مهم نبود وقتی مسیحی بود.

-میام حتما.

-برات سورپرایز دارم.

خندید... سورپرایزهایش همیشه طعم هوس انگیزی داشت.

-منتظر سورپرایزتم.

-بابا همه رو دعوت کرد. می خواد منو به دنیای سینما و تلویزیون معرفی کنه. می دونی فک می

کنم شاید خودمم تو این فیلمنامه ای که نوشتم یه نقشی بازی کنم.

-فکر بدی نیست.

-آره، اما خیلی کار داره. یعنی من بلد نیستم.

-تو هر کاریو خوب بلدی عزیزم.

چقدر حرفش طعنه داشت.

هزل بلند خندید. پاشا لبخند زد و بیخیال زنی که هنوز درون آن اتاق فقط کنجکاو بود و کمی هم اخمو.

تماس را قطع کرد و به سمت اتاق کار وصال رفت.

از صبح که اومده بود به بهانه های مختلف به اتاقش سرک کشیده بود.

حالا که دم غروب بود عملاً خود را تلپ اتاقش کرده بود و بیخود و باخود در کارش دخالت می کرد.

دستگیره را که فشرد در ناگهان باز شد و وصال با همان اخم سینه به سینه اش شد؟

-کجا؟

-یه نگاه به ساعت بنداز...بیشتر از ساعت کاریمم موندم.

چقدر تلخ!

-آها، متوجه تاریکی هوا نبودم.

وصال پوزخندی زد و گفت:تلفن زدنمون هوشتونو برده آقا.

پاشا مکارانه لبخند زد و گفت:تو که حسودیت نشده؟

وصال خونسردانه به تلخی و سردی گفت:تازگی رویا زیاد می بینی؟

-رویای واضح آره!

لامصب جوابهایش در آستین بود.

-هوا برت داشته، مواظب خودت باش، حالام برو کنار باید برم نیکی تنه‌است!

-می رسونمت.

-احتیاجی نیست، زنگ بزنی به یه تاکسی متشکر میشم.

بگوید خدا لعنت کند ترنم را برای گشت و گذار بی موقع اش که طلب ماشین کرده بود که الان لنگ ماشینش باشد؟

-گفتم می رسونمت.

-منم گفتم...

قبل از اینکه حرفش کامل شود پاشا قدمی جلوتر برداشت و زل زد به لب هایش و گفت:چی گفتی؟

بدی ماجرا این بود که الان هیچ کس در کارخانه نبود غیر از نگهبانی که احتمالا الان باید گیر خواندن نماز مغربش باشد.

-هیچی!

پاشا لبخند بدجنسی روی لب آورد و گفت:خوبه، پس با من بیا!

یادش رفته بود که ۶ ماه زن صیغه ای همین مرد بود...اما الان حتی از تنهایی با او هم می ترسید.

او الان مادر بود...یک مادر!

قراری برای بازیچه شدن دوباره اش اصلا وجود نداشت!

پشت سر پاشا راه افتاد.

اصلا وظیفه اش بود کارمندش را در این بر و بیابان به خانه برساند.

چه معنی داشت یک زن تنها این وقت غروب، خارج شهر، تنها برگردد؟

سوار ماشین که شدند؛ پاشا فوراً گفت: کمر بند تو ببند.

وصال بی هوا گفت: نکنه باز عین قبل با سرعت میری؟

پاشا شیطننت آمیز لبخند زد و گفت: خوب یادته!

وصال اخم کرد و کمر بندش را بست.

-من یه بچه دارم، اگه قراره بمیری اصلاً برام مهم نیست اما لطف کن منو سالم برسون.

بی تفاوت...

سرد...

جدی...

یکی انگار بادکنک قرمز قلبش را ترکاند.

برایش مهم نبود...

برایش مهم نبود...

اخم کرد.

ته قلبش انگار خالی شده بود.

"شده آیا که نفهمی که چه مرگت شده است؟

من دقیقاً به همین حال دچارم امروز"*

پر از حرص و کلافگی دنده را محکم جابه جا کرد.

چه مرگش شده بود؟

توقع لبخند و گل و بوسه داشت از زنی که ۹ سال پیش در بین برف های زمستان رهایش

کرده بود؟

بی اختیار گفت: وصال!

وصال به سمتش چرخید...

حسش می گفت چیزی در چهره ی این مرد شکسته است.

به آرامی لب زد: بله!

حرفی نداشت آخر!

می گویند گاهی باید بروی... نه اینکه خانه ات کمی آنورتر یا اینورتر شود... نه اصلا... باید دلت را

برداری و بروی... ماندن ها که بوی نا بدهد... خیسش می شود سقفی که امشب بریزد یا

فرداشب... اصلا شاید همان پریشب فرو ریخته و دلت خبر ندارد...

-قصدم آزارت نیست.

-پس چیه؟

دلش بی تاب بود... این زن را می خواست!

خدا لعنت کند این چشم ها را با رنگ مزخرفش!

سکوت تنها چیزی بود که مانع کشمکششان می شد.

رسیده به شهر، وصال گفت: منو هر جا راحتی پیاده کن با تاکسی میرم.

-راحتم ببرمت خونه!

چک و چانه نزد.

یعنی حوصله اش را نداشت.

فقط دلتنگ نیکی عزیزش بود که با خاله ترنمش رفته بود پیک نیک!

گوشی را از کیفش درآورد و شماره ی ترنم را گرفت.

-الو ترنم...

-سلام خوبی؟

-خوبم، کجایی؟

-اومدیم خونه ما، بیا اینجا، ماما شام درست کرده.

-زحمتتون میدم.

-خودتو لوس نکن.

لبخند زد و گفت: باشه تا ۱۰ دقیقه دیگه اونجام.

-باشه، ها راستی یه پفکم واسه نیکی بگیر.

دخترک شکمو.

-باشه...خودتون چیزی نمی خواید؟

-نه جیگر.

-پس فعلا!

تماس را قطع کرد و گوشی را دوباره درون کیفش هل داد.

-هنوز بهاش دوستی؟

-وقتی باید اونایی که باشن نیستن بهترین دوست آدم خانواده ات میشن.

-متاسفم.

-چرا؟

-بخاطر نبودنم.

-دیگه مهم نیست!

-اینقد سرد نباش.

-هستم، شماها منو اینجوری کردین.

--اونقدم بد نبودم.

وصال پر از خشم گفت:بی وجدان من خانواده ی توی لعنتی هم بودم.شرعا زنت بودم.مدت
سیغه ی ما هنوز ۶ ماهش مونده بود که تنهام گذاشتی...حالا تازه به این نتیجه رسیدی که
زیادم بد نبودى؟

حرفی هم داشت؟ نه!

بعضی حرفها تا ته گلویت حق است...

آنقدر حق که ته گلویت بماند و نگذارد بیرون بیاید.

-لطفا برو سمت خونه ی خودم.

نگاهش را به سمت شیشه ی بخار گرفته چرخاند.

بی اختیار دستش بالا رفت و شیشه ی کنارش را دست کشید.

دیدن چراغ های روشن بیرون و ازدحام، کمی بغض قلمبه شده ی گلویش را مرهم میشد.

-معذرت می خوام.

جوابش را نداد.

سکوت برای بعضی جواب ها دقیقا عین سیلی است که صورت را سرخ می کند.

-من مجبور بودم وصال!

-گوشام کره برای شنیدن پس بیخیال شو!

باید اسم این زن را چه می گذاشت؟

الهی ی زیبای عذاب؟!

-تا کی؟

-تا وقتی تو زندگیم نباشی.

تردید داشت اما گفت:قراره باشم.

-گرمی...تازه دیدی...میلت که فروکش کنه میشی همونی که ۹ سال پیش جا زد.

حرصش گرفت از این زن زبان نفهم که مرتب می خواست ۹ سال پیش را در سرش بکوبد.

-بس کن لعنتی، توچی می دونی که پتکت رو هی بلند می کنی؟ اگه نمی رفتم الان باید یه

زن افاده ای دنباله روی خودم می کردم که هرجا خواست و قر کمرش تر بود منو

برقصونه...وقتی از هیچی خبر نداری نه موعظه کن نه شمشیر از رو بکش!

-منم نخواستم بدونم...هرچند خیلی دیر شده.

-برای من هروقت ماهیو از آب بگیری تازه است.

-شانست ماهی تو آب مرده. ماهی مرده زود گندیده میشه!

-نترس من زنده می کنم این ماهیو.

-نمی دونستم جای خدا هم نشست.

-خدایی نکردم اما آدم شناس خوبی شدم.

وصال سرش را به سمت شیشه چرخاند و گفت:هنوز مونده این وصال رو بشناسی.

پاشا زیر چشم نگاهش کرد.

باید رستم می شد برای این زن...

به تنهایی هفت خانی بود برای خودش!

خانه ی ترنم دو خیابان آنورتر خانه ی خودش بود.

گاهی پیاده هم می رفت.

اما امروز با پاشا بودن چیزی شبیه به دویدنی طاقت فرسا بود.

از آن دویدن هایی که اولش که تازه نفسی فکر می کنی تا آخر بازی دوام می آوری و اول میشوی اما به نیمه رسیده نفست می رود و تازه می فهمی که چقدر قرار است زجر بکشی.

به خیابان مورد نظرش که رسید گفت:نگه دار لطفا!

همیشه مودب بود.

پاشا بدون چانه زدن کنار خیابان ترمز کرد.

-متشکرم.

بلد بود تشکر کند.

-خواهش می کنم.

سری برای پاشا تکان داد و پیاده شد.

دلش پر می کشید برای نیکی عزیزش.

پاشا پر حسرت نگاهش کرد و قبل از اینکه وصال متوجه ی نگاه خیره اش شود پا روی گاز گذاشت و رفت.

وصال جلوی در رسیده آیفون را فشرد.

صدای شاد ترنم طنین انداخت:دماغتو از تو آیفون بکش کنار!

خندید و گفت:باز کن بابا خسته ام.

ترنم در را باز کرد و وصال داخل شد.

خانه ی ویلایی نقلی و جمع و جوری داشتند.

حیات کوچکی با درخت انگوری که از فرط سرما خشک شده بود.

باغچه ی سرما زده ای که حتی یک علف سبز هم نداشت.

طول حیات را طی کرده نیکی با لباس نازکی جلوی در آمد.

-وای مامان جانم برو داخل سرما می خوری.

-سلام مامانی.

-سلام عزیزکم.

محکم بغلش کرد و موهایش را بو کشید.

خوشبوتر از دخترکش هم وجود داشت؟

-بیاین داخل دیگه.

ترنم همیشه معترض!

نیکی را با تمام خستگی و وزنش بغل کرد و کفش هایش را درآورده داخل شد.

-مامانم تپل تر شدیا.

نیکی خندید و گفت:شما که دوس داشتی.

-بر منکرش لعنت!

-سلام عموجون، سلام خاله جون.

-سلام دخترم خوبی؟ ترنم یه چای بزار واسه دخترم رنگ به رو نداره.

-آخ گفתי خاله، دارم از پا درميام.

نیکی را روی اولین مبل گذاشت که پدر ترنم با لبخند همیشگی‌اش گفت: حالا واجب بود این کار؟

-بد نیست عمو... پیشرفتی به برام.

چرا باید می گفت پاشا پدرش را درآورده بود تا بالاخره قبول کرد؟

نیکی کنترل را برداشت و دور از چشم پدر بزرگ جانش کانال را عوض کرد و روی شبکه ی کارتون گذاشت.

آقا رحیم خندید و گفت: پدر صلواتی آخرش عوضش کردی؟

نیکی ریز ریز خندید.

-مشقاتو نوشتی نیکی؟

-بله.

ترنم از آشپزخانه گفت: دختر خوبی بوده.

نیکی بلبل زبان فوراً گفت: من همیشه خوبم خاله تری.

-نیکی هزار دفعه گفتم بگو ترنم. جلو بچه تو بگیر وصال.

وصال لبخند زد و گفت: نیکی جان حق با خاله ترنمه.

نیکی سرش را تکان داد و حواسش را داد به کارتون.

سوسن خانم گفت: چه خبر امروز؟

-هم خوب هم بد. تا این دفتر و دستک مرتب بشه یه ماه وقت می بره.

-زیاد به خودت سخت نگیر.

-شما که منو می‌شناسی باید یه کار درست و درمون تحویل بدم.

ترنم با لیوانی چای نبات آمد، آن را جلوی وصال گذاشت و گفت: بخور گرم بشی.

بوی خوب خورش فسنجانی که می آمد وسوسه اش کرده بود.

با پرویی گفت: کی شام می خوریم؟

ترنم گفت: روتو برم هی...

سوسن خانم فوراً بلند شد و گفت: فدات بشم عزیزم، بچه ام گشنشه...

چرا مادرش هیچ وقت اینقدر قربان صدقه اش نرفته بود؟

ذلیل مرده تنها تکیه کلامش بود که مرتب نثارش می کرد و آخرش هم ذلیل مرده شده بود.

اما نشانشان می داد.

آنها هنوز وصالی که مرد شده بود را نمی شناختند.

اولین بار بود که ترنم را با خودش به باشگاه می آورد.

یعنی خب از تنهایی روبرو شدن ناگهانی با پاشا می ترسید.

البته اگر فاکتور می گرفت از حضور بی موقع و غافلگیرانه ی همیشگی در کارخانه!

-کم پیدا شدی وصال خانم.

-دست دوستتو می بوسه!

رامین ملیح لبخند زد و نگاهی به ترنم کنجکاو انداخت و گفت: سلام خانم، خوش اومدین.

ترنم نگاهش کرد و گفت: سلام، متشکرم.

-یه اسب خوب بهم بده رامین، می خوام تمام تنش های این مدتو رفع کنم.

-تا بری لباساتو عوض کنی ردیفش کردم.

ترنم گفت: منم اجازه دارم پیام تو اصطبل؟

-راستش نه اما چون شمایی خوشحال میشم این همراهی رو بپذیرم.

چقدر لفظ قلم!

ترنم قدم هایش را ملایم با رامین برداشت.

وصال با لبخند رفت تا لباس های سوارکاریش را بپوشد.

-چندمده شما اینجا رو داری؟

-حدود ۱۲ سالی میشه.

-خیلی بزرگه... اسبا از همه نژادین؟

-تقریبا!

شاید نسبت به سری قبل کمی نظرش در رابطه با این مرد بادکنکی عوض شده باشد.

یعنی خب اگر می خواست منصفانه نتیجه گیری کند رامین مرد جذاب و خوش استیلی بود.

-از اینطرف... عذر می خوام اسمتونو فراموش کردم.

مجبور نبود که رسمیش کند نه؟

-ترنم هستم.

-ترنم خانم.

ترنم لبخند زد. چقدر این مرد درشت مودب بود.

وارد اصطبل که شدند چند کارگر در حال تیمار و شستن اسب ها بودند.

--من ترجیح میدم اسبام همیشه تمیزو براق باشن.

-متأسفانه من اطلاعات خیلی کمی در مورد اسبا دارم.

-نمی‌خواید سواری رو امتحان کنید؟

-بخوام راستشو بگم از ارتفاع می‌ترسم.

رامین لبخند زد که ترنم ادامه داد:مخصوصا اگر اون ارتفاع معلق هم باشه و هی تکون بخوره.

-خاطره ی بدی ازش دارین؟

-نمی‌دونم، چیزی از بچگی زیاد یاد نمیاد فقط می‌دونم از ارتفاع دوری می‌کنم.

رامین به اسب سیاه رنگ براقی اشاره کرد و گفت:به نظرتون چطوره؟

-واو...خیلی خوشگله، اسم هم داره؟

-بله، نارگیل.

ترنم خندید و گفت:اینم شد اسم؟

-نارگیل دوس داره.

-به نظرم عین این فیلمای زاشتن رعد یا تندر...هوم...از این اسما.

رامین پیشانی اسب را نوازش کرد و گفت:سلیقه ی صاحبش این بوده.

افسار نارگیل را کشید و به آهستگی آن را بیرون از اصطبل برد.

وصال هم آماده در لباس سوارکاری مشکی رنگش کنار زمین خاکی منتظرشان بود.

رامین شیطنت آمیز گفت:هنوزم سر پیشنهادم برای یه سواری خوب هستم.

ترنم به شیطنتش گل لبخندی هدیه داد و گفت:سخاوتتون قابل تقدیره.

دخترک بانمک!

وصال با دیدن نارگیل اخم درهم کشید و گفت:رامین ترجیح میدم اسب دیگه ای داشته باشم.

-نترس صاحبش خودش خواسته، برا اسبشم خوبه، پاشا که کارای کارخونه اش اجازه نمیده
اینجاها آفتابی بشه یه دوری به این اسب بیچاره بده.

-با اینحال من ترجیحم اینه که یه اسب دیگه باشه، می تونه اسبشو بده یکی دیگه که تمرینش
بده.

رامین افسار را به سمتش دراز کرد و گفت:اون اجازه شو فقط به تو داده.

ترنم سوت کوتاهی زد و گفت:این آقا اینجام ول کن نیست؟

-شما هم میشناسیدشون؟

-کیه که این شازده رو نمی شناسه؟

نارگیل پوزه اش را به سمت دست های وصال برد که وصال لبخندی زد و پوزه اش را نوازش
کرد.

-اسب بیچاره هم از تو خوشش میاد.

-والا آدم و عالم از این شازده قمر خوششون میاد.

وصال افسار را از رامین گرفت و گفت:حسود!

ترنم خندید و گفت:بیا برو خاله قزی، چی داری که من حسودی کنم؟

وصال پایش را روی رکاب گذاشت و با یک حرکت تند و فرز روی اسب پرید و افسار را محکم
کشید تا اسب تکان نخورد و گفت:خوشگلی!

رامین زیر چشم به ترنم نگاه کرد.

اصلا می شود به این دختر گفت زشت؟

بینی قلمی...

دو خط کمرنگ گوشه ی لب های متوسط صورتی رنگش...

چشمان قهوه ای متوسط که با آرایش سرمه و خط چشم کمی بزرگتر نشان می داد.
موهایی که چتری روی پیشانی‌اش ریخته شده بود و او را کوچکتر از سنش نشان می داد.
ابروهای تیره ای که همخوانی قشنگی با پوست روشنش داشت.

کجای این دختر زیبا، زشت بود؟

-اعتماد به نفست تو حلقم وصال.

وصال خندید و از دروازه گذاشت و وارد میدان شد.

رامین و ترنم کنار هم به اسب سواریش خیره شدند.

-چرا شما با وصال نمیاین باشگاه؟

-جایی که توش استعدادی ندارم پیام چیکار؟

-دیدنشم خوبه، وصال با یه بچه میاد.

تحسین برانگیز بود این همه اطلاعات درمورد وصال!

-خیلی وقته وصال رو میشناسین؟

-۱۰، ۱۲ سالی میشه.

-به نظر خسته میاد.

- احتمالا اگر ما جای وصال بودیم و مشغله هاشو داشتیم کم می آوردیم خستگی جای خودشو داره.

-حتما همینطوره.

کلافه بود.

تمام حق های دنیا مال وصال بود و خودش...

لبه ی پنجره ایستاد و خیره ی خیابانی شد که از برف های ریز ریزش کمی سفید شده بود.

درست در یکی از همین شب ها بود که رفت.

-داری کجا میری پاشا؟

-باید برم دنبالش، سویچتو بده.

-دیوونه شدی؟ با یه نامه ولش کردی حالا بری دنبالش که چی؟

فریاد زد: به تو چه لعنتی؟ اون سویچ کوفتیتو بده تا دیوونه تر نشدم.

سویچ به طرفش پرت شد.

آن را در هوا قاپید و از خانه بیرون زد.

وصال گفته بود چند مدتی است خانواده اش به رفت و آمدش شک کرده اند.

گفته بود مادرش دلخوشی به او ندارد.

گفته بود برادر ناتنی اش مرتب حساب از او می کشد.

وای به اوایی که زنش را...وصال زنش بود و تنهایش گذاشته بود.

باید دستش را می گرفت و با خودش می برد.

آخر این چه فکر بکر مزخرفی بود که کرده بود.

یک نامه؟

خاک بر سرش که حتی آنقدر دل و جرات نداشت که رودررو هم با او حرف بزند.

خودش را به خانه ی نقلی مشترکشان رساند.

همان خانه ای که زنگ می زد و می گفت بیاید برایش غذا درست کند.

لامصب دستپختش معرکه بود.

پشت گاز با آن پیش بند گل گلی می ایستاد و غذا را درست می کرد. موهایش را دم اسبی بالا سرش می بست و گاهی آهنگی زیر لب زمزمه می کرد.

ماشین را پایین ساختمان پارک کرد و فوراً داخل شد.

وصال را می خواست.

باید پیدایش می کرد.

اگر پیدایش نمی کرد...هیچ چیز از او نداشت نه آدرسی نه شماره ای نه....

کلید انداخت و داخل خانه شد.

داد زد:وصال، وصال من اومدم.

خانه تاریک بود و سرد.

بخاری خاموش بود.

چراغ ها را روشن کرد.

چشم هایش همه جا را بلعید و وصالی نبود.

هرشب بوی خوب غذا تمام خانه را پر می کرد اما امشب...

به سمت اتاق خواب رفت.

نامه نبود...چکی که نوشته شده بود هم نبود و سند همین خانه!

-وصال کجایی؟

برایش گوشی خریده بود.

به سمت تلفن هجوم برد.

شماره گوشی را گرفت.

"مشترک مورد نظر خاموش است"

دوباره گرفت. دوباره و دوباره و دوباره...

موهایش را چنگ زد.

کجا می توانست پیدایش کند؟

وصالش... دختر چشم سورمه ای بکرش...

دختری که زنانگی را محکومش کرده بود.

بغض کرد... کاش با خودش می بردش... مال خودش بود... مال خود خودش!

سرش را تکان داد و از پنجره فاصله گرفت.

به حتم بدترین شب عمرش بود.

شبیه که ۹ سال بدون وصال شده بود.

زنی که ۶ ماه شرعا زنش بود.

صدای بلندش شگفت زده اش کرده بود.

موس را رها کرد و بلند شد.

پاشا که اهل بزن بهادری نبود.

خود را به در اتاقش رساند و آهسته کمی آن را باز کرد.

صدای پاشا واضح تر شده بود.

معلوم نبود با چه کسی اینطور صدایش را در سرش انداخته بود و داد و بیداد می کرد.

فقط می فهمید که شاکی است.

این مرد را هیچ وقت عصبی ندیده بود.

تمام آن ۶ ماهی که با او سپری کرده بود را نهایت عصبانیتش لحن جدی و محکمش بود.

این روی جدیدش جای تعجب نداشت؟!

در را بیشتر باز کرد و وارد سالنی که همه ی اتاق ها درونش گنجانده شده بودند شد.

اتاق ریاست دقیقا کنار اتاق خودش بود.

بقیه کارمندان همه یواشکی به بیرون سرک می کشیدند.

رو به منشی گفت:چه خبره؟

-والا من خودمم درست نمیدونم اما...

بلند شد، به وصال نزدیک شده و به آرامی کنار گوشش گفت:با رئیس همون شیرخوارگایه که پول میره به حسابش دعوا داره، انگار طرف پولایی که به حساب شیرخوارگاه ریخته می شده رو همچین درست و ردمون خرج اون نی نی ها نمی کرده.مهندس یه مدت شک کرده بوده، حالا که برحسب تحقیق و اینا فهمیده، رئیس رو احضار کرد.باقی ماجرام که خودت داری می بینی.

این همه جنم داشت و خبر نداشت؟

این همه می توانست خوب باشد و خبر نداشت؟

-خیلی خب...برو سراغ کارمندا که جمع نشن.من میرم اتاق رئیس.باید باهاش حرف زد.اینجا رو چاله میدون کرده.

خودش خوب می فهمید که دلش ضربان گرفته بود برود و آرامش کند.

شده بود عین آدمی که با دست عقب می زد و با پا پیش می کشید.

این دل هم دل بشو نبود.

منشی سرش را تکان داد و به سمت اتاق ها رفت.

همه ی این کارمندها فهمیده بودند حسابدار جدید سوای همه شان است و خرس برای مهندس نوبخت زیادی برو دارد.

وصال روسریش را مرتب کرد، مانتوی کتون مزخرفش که مرتب چروک می شد را کمی با دست صاف کرد و پشت در اتاق رئیس ایستاد.

به آرامی در زد که صدای پاشا لرز به تنش انداخت:مگه نگفتم کسی نیاد؟ جری ترش کرد.

باید با او صحبت می کرد انگار.

هرچند نه سرپیاز بود نه ته پیاز.

در را باز کرد و داخل شد.

پاشا با دیدنش اخم گره کرد و گفت:تو اینجا چیکار می کنی؟ برو بیرون.

وصال نگاهی به مرد تپل با سری تاس که سرش پایین بود انداخت.

چاله میدونه؟

پاشا بلند شد و گفت:وصال برو بیرون، من اعصاب ندارم.

-شنیدم چی شده، واسه چی به جای خبر کردن ۱۱۰ داری چک و چونه می زنی؟

مرد با نگرانی سربلند کرد و به چهره ی جدی و سرد وصال نگاه کرد.

وصال نزدیک میز پاشا شد و گفت:صداتو انداختی تو سرت و هوار می کشی که چی؟ ایشون

خورده حالا باید بیارشون بالا...تلفنو بردار و زنگ بزن ۱۱۰ بیان ببرنش...بلاخره برای اون

شیرخوارگاه یکی دیگه رو انتخاب می کنن که لایق تر باشه.

پاشا کلافه خود را روی صندلیش پرت کرد.

مرد با التماس گفت: غلط کردم، تا قرون آخر شو پس می دم. نفهمی که شاخ و دم نداره... نفهم بودم... زنم زیرپام نشست و وگرنه من مال حروم خور نیستم اونم مال بچه های یتیمو.

وصال با بی رحمی گفت: باید همون موقع تو دهن زنت می زدی که راه یادت نده نه اینکه حالا بشینی عین زنا التماس کنی...

رو به پاشا گفت: زنگ می زنی یا زنگ بزنی؟

پاشا بی حال و خسته گفت: بزار خودم حلش کنم.

-چطوری؟ با داد و تشر؟ حل بشو نیست.

گوشی را برداشت که پاشا دستش را گرفت و به آرامی گفت: خیلی بی رحم شدی وصال.

-زمنه بدرقم باهام تا کرد وگرنه...

دستش را کشید و فوراً شماره ۱۱۰ را گرفت.

گزارش که داد رو به پاشا گفت: گاهی وقتا بهترین راه تو کوتاه ترین راهه!

مرد با بغض و گریه گفت: تورو خدا نکنید... من آبرو دارم.

وصال پوزخندی حواله اش کرد و به سمت در رفت.

-میگم نگهبان بیاد ببرش!

-نمی خواد.

وصال نگاهش کرد.

دلسوز هم بود؟

پس چرا دلش نسوخت وقتی با یک نامه و سند یک خانه که بیشتر شبیه رشوه بود در آن
زمستان سخت تنهایش گذاشت؟

با پوزخندی گفت: بهت نمیاد؟

پاشا گفت: چی؟

وصال جوابش را نداده از در بیرون رفت.

منشی منتظر نگاهش کرد.

-الان ۱۱۰ میاد جمعهش می کنن می برنش.

منشی لبخندی زد و گفت: خوشم میاد صلابت داریا...

به چه دردی می خورد این صلابت کوفتی؟

به سمت اتاقش رفت.

هنوز کلی کار داشت و تا عصر چیزی نمانده بود.

چه پنج شنبه ی نحسی!

-وصال...وصال!

با حرص به سمتش چرخید و گفت: می تونی اینقد اسممو صدا نکنی؟ نمی خوام کسی اینجا
فکر بی موردی کنه.

پاشا لبخند زد و گفت: اتفاقا می خوام بدونن صنم داری باهام که نزدیکت نشن.

چراغانی کند قلبش را؟

این مرد فقط یک ناشی هوس باز بود و بس!

-کارتو بگو. حوصله شنیدن چرت و پرتو ندارم.

-می خوام باهام بیای بیرون.

این مرد دقیقا چه چیزی فرضش کرده بود؟

-روی چه حسابی؟

-روی همون حسابی که بدون اونکه چیزی بهت ربط پیدا کنه خودتو وارد ماجرای من و رئیس شیرخوارگاه کردی.

وصال عصبی گفت: من از جایی که سروصدا باشه عصبی میشم، تمرکز من بهم می ریزه باید میومدم تا بتونم اون حساب و کتابارو تو آرامش تقسیم بندی کنم یانه؟

جان به جانش کنند فضول بود و نخود هر آش...

بهانه ی تمرکز و عصبی بودن کشک بود.

-باشه باور کردم، حالا گیریم همون بهانه ی خودت، منم برای آرامش، بودنتو می خوام حرفی داری؟

-نمی خوام داد بزنم پاشا، پس لطف کن و حد و حدودتو با من رعایت کنی.

پاشا به عمد بازویش را گرفت و گفت: و اگه نکنم؟

وصال دستپاچه و خجالت زده از حرکتش در مقابل چند کارگری که زیر چشمی نگاهشان می کردند و پچ پچ هایی که صد درصد با آنها ربط پیدا می کرد صدایش را پایین آورد و گفت: لعنتی آبرومو بردی دستتو بکش!

-با من بیرون میای؟

-باج میگیری؟

-کاری به تفکرات در مورد درخواستم ندارم.

-پاشا کاری نکن که کلا از این کارخونه ی لعنتی برم.

-۱۰۰ میلیون سفته دادی... داری مقدارشو؟

وصال براق شده دستش را محکم کشید و گفت:دعا می کنم بمیری...بمیری!

پاشا لبخند زد.

دخترک چموش!

-آره یا نه؟

-من قبرستونم باهات نمیام.

گفت و با عجله به سمت ماشینش رفت.

پاشا خودش را به او رسانده گفت:تا کی می خوای موش و گربه بازی کنی؟ آخرش که مال منی.

-همون یه باری که همچین غلطی کردم بسه هفت پشتمه.زخماش هنوز التیام پیدا نکرده...

سوییچ را از کیفش درآورد فوراً پشت ماشینش نشست.

پاشا زرنگی کرده قبل از اینکه وصال ماشینش را قفل کند در را باز کرد و صندلی جلو نشست و با تمام پرویی گفت:منم همراهت میام.

حتماً او را می کشت...حتی اگر یک روز از آخر زندگیش مانده باشد.

وصال پایش را روی گاز گذاشت و از کارخانه بیرون زد.

-فک کن داری باهام تسویه حساب می کنی.

-چه تسویه حسابی؟

-یه بار من رسوندمت.

-آگه می دونستم تو فکر تلافی کردنشی عمرا باهات میومدم.

-مگه بد گذشت؟

-کلا معتقدم قدم با تو برداشتن خودش یه نوع عذابه.

-آخر هفته میرم ترکیه.

قطره ای درون قلبش افتاد.

شب‌نمی غمگین بود!

"و عشق تو گناه بزرگی است...آرزو می کنم هیچ وقت بخشیده نشوم."

خدا بخشیده بود...بخشیده بود اما هم گناهش را هم عشقش را به قلبش...

ته قلبش هنوز...

-به من چه!

حکایتش شده با دست پس زدن و با پا پیش کشیدن...

این دل قرتی شده بود.

سازش ناکوک بود.

باید تنظیمش می کرد.

پاشا ادامه داد:چند روزی نیستم....

چند روز زیاد نبود، نبودنش؟!

-حواست به کارخونه باشه.

-رو چه حسابی؟

-رو همون حسابی که امروز با کارات خیال منو راحت کردی.

-پس غلط بکنم که دیگه پامو بیشتر از حدم دراز کنم.

-حرفم این بود؟

-مضمونش این بود.

-سفسطه نکن.

-بابا بی خیالم شو.

-اگر می شد لازم به تکرار ۲۴ ساعته ی تو نبود.

لامصب این دل، کمی حالش عوض شده بود.

وصال هم وصال نبود.

چشم سرمه ایش گرگ بود.

گفته بود عاشق گرگ های چشم سرمه ایست؟

-اینقد میگم تا راتو بکشی و بری.

خودش خوب این پاشای جلب را می شناخت...مرد عشق نبود...تمام عشقش می شد تخت

خوابش و صدای فنرهایی که ملودی دلپذیر تمام شب های مهتابیش بود.

-فعلا جام راحت، چرا امشب دعوت نمی کنی به کوفته های محشرت ها؟

نباید حیرت می کرد از روی تمام نشدن این مرد؟!

نگاهش گوشه شد به لبخند پر از ذوق پاشا. یکی نباید حالی این مرد کند که قصه آنها خیلی

وقت پیش ها کلاغش به خانه رسیده؟!

نفسش را پر حرص بیرون داد و ترجیح داد سکوت کرد.

یعنی حرفش نمی آمد وقتی گستاخانه های این مرد روی اعصابش توپ بازی می کردند.

-میگن سکوت علامت رضاست.

آش کشک خاله بود...وقتی خودش، خودش را دعوت می کرد نمی خواست هم احتمالا آویزان دیوار خانه اش می شد.

باید کمی گوشت چرخ کرده می خرید و فلفل دلمه...فاقا های زرد و سرخس تمام شده بود.

تره باری سر کوچه اشان همیشه بهترین سبزی ها را داشت...

رضاقصاب هم یادش می ماند که همیشه به خانم کریمی عزیز که یاد خواهر مرحومش می انداختش گوشت تازه بدهد.

-وصال!

-می زاری یکم فکر کنم؟

-خسته ای بذار من بشینم پشت ماشین.

ثواب کردن هم بلد بود.

-خسته شدی از خودت؟

پاشا گنگ نگاهش کرد.

-من خسته شدم.از خودم بودن خسته شدم.از اینکه هم پدر باشم هم مادر خسته شدم، چرا میشی قوز بالا قوز واسه من؟ کجا بودی ۹ سال که تازه یادت اومده یه وصال مادر مرده هم هست که ۹ ساله طعم یه خانواده درست و درمون رو نکشیده؟ کجا بودی وقت دربه در دنبال کار بودم و همه جوابم می کردن چون یه دانشجوی لیسانس ناتمام بودم؟ کجا بودی ها؟ البته حدسشم زیاد سخت نیست...بین چند تا از ما بهترون و غلت زدن تو ثروت و مکنت مگه جاییم برای فکر کردن به یکی عین من که پیشیزی برات نه ارزش داشت نه جذابیت و نه حتی سودی می داشته؟

دست ازادشرا روی سینه اش به آرامی زد و به بغض گفت :

_خیلی پررم به خدا خیلی پررم....دلم میخواست میشدم یکی عین تو ... اما برای عین تو شدنم خیلی راه هست که به هیچکدومش نمیتونم برسم ... سختبهمگذشتخیلی سخت... چراتو سخت ترش میکنی./

از کجا و صالباید میفهمید تمام یکسال اولی که در ترکیه از پدر مقدس هم تارک دنیا تر شده بود محض وصال و چشم های سورمه ای اش که عذاب وجدان تنها گذاشتنش به جنون کشانده بودش؟ خدا لعنت کند مرد کنار دستش را که بودنش تپش میداد به این دل وامانده ! امشب حتما تب میکرد . دلش بغض میخواست و های های گریه

کلی داد و بیداد و نفرین و فحش و تمام حرف های تلنبار شده دلی که تحمل کردن بسش بود. _بغض نکن لعنتی!

بغض!می دانست چیست؟

_همه چیز تقصیر منه ، میدونم.

پاشا دستش را مشت کرد و کلافه روی داشبورد

کوبید .ارامش نکرد وصال لب گزید

_نیکی از شکلاتای مغز فندقی خوشش میاد .

باید فضا را عوض میکرد . الان وقت دردودل نبود

به آرامی پرسید:

_دخترت به کی رفته :

بی پروا گفت_به باباش!

_چه مرد خوشبختی!

پوزخند زد و گفت :

_بی ما خوشبخت تر بود .

_کجاست ؟

_نمیخوام درموردش حرف بزنم .

- تا کی ؟

-لزومش برای توضیح به تو چیه؟میخوای بری مثلا

- سی :

-لزومش برای توضیح به تو چیه؟میخوای بری مثلا
پیداش کنی دوتا چک بزنیش و قیصربشی؟
-گاردتو بیار پایین وصال!
- تغییر کردم ،متوجه نشدی؟

-میدونم

کاش این دل حالیش میشد ...بدی ماجرا دقیقا همین
بود که این دل لعنتی عمیقا هوسش را داشت. هوسی
که گناه یا عشق بودنش را هم نمیدانست
-نگه دار برم شکلات بخرم.
کنار سوپر مارکت بزرگی نکه داشت . اطمینانداشت
کهرضا قصاب این موقع باز باشد به همراه پاشا پیاده
شد . یکباره تمام خرید هاینصفه و نیمه اش را هم
میخرید .

پاشا یکراست به سمتتنقلات رفت . بچه که بود
تنقلات زیاد میخورد مطمئن بود نیکی هم همینطور
است . وصال هم از مواد شوینده تاخوردنی ها را
خرید برای حساب که امدند پاشافورا کارتتش را بیرون
آورد و گفت :

- چه قئر شد خانوم؟

وصال اخم در هم کشید و گفت :

-خودم دارم ،مچکرم.

پاشا سفت و سخت گفت :

-نگفتم نداری.

فروشنده کارت پاشا را برداشت که وصال دست روی
کارت گذاشت و کارت خودش را داد پاشا با اخم
بازویش را گرفت و گفت :

-داری چی کار میکنی ؟

-کاری که باید رو انجام میدم . از لطف ممنونم .
فروشنده گیج نگاهشان کرد

پاشا با حرص بازویش را فشار داد و گفت :
بذار تو کیفیت ، خوردم نکن .

وصال متعجب نگاهش کرد لهجه احساس این مرد
عوض نشده بود ؟

پاشا با جدیت گفت :

-کارت منو بکشید

فروشنده قبل از اینکه باز شاهد یکی به دویشان
باشد کارت پاشا را از زیر دست وصال برداشت و روی
دستگاه پز کشید و رسیدش را در نایلون لوازمشان
انداخت

پاشا با همان اخم و جدیت همه نایلون هارا برداشت و
از سوپر مارکت بیرون زد . وصال صندوق عقب را باز
کرد و پاشا همه را داخل گذاشت . سوار که شدند پاشا
طلبکارانه گفت :

- چقدر باید بزرگ شی که یاد بگیری بعضی کارا یعنی
شکستن یک نفر؟

وصال بی جواب ماشین را روشن کرد که پاشا گفت :

- نکنه این همه ادعا بزرگیت میشه هنوز تو همون 19
سالگیت موندی؟

با خشم گفت :

-حرف نزن!

-لال نشدم خدا رو شکر ، پا رو دم نذار وصال
ظرفیت منم حدی داره.

-پا بذارم چی میشه ؟

-شده به زور هم میبرمت محضر و ازت بله

میگیرم . حواست هست که ئول هر کاری میکنه

وصال پاشا را

وصال داد زد
-خدا لعنتت کنه.
پاشا پوزخندی زد و گفت
-یر به یر شدیم؟
وصال پایش را روی ترمز زد و گفت :
-پیاده شو.
-اروم باش
-گفتم پیاده شو
-منم تاکید کردم که اروم باشی.
وصال به سمتش چرخید و مشت های گره کرده اش
را به سمتش تکان داد که پاشا مچ هایش را گرفت و :
-انتقاد پذیر بودن به هیچ جای ادم بر
نمیخوره ... چته؟
وصال زور زد اما نتوانسن دستش را رها کند . چرا
هیچ وقت زوربه این مرد نمیرسید؟ پر بغض گفت :
-ولم کن
بغضش ترکید و چشمانش سوخت. صورتش داغ و
خیس شد ، پاشا متعجب گفت :
-وصال!
این عاشی ها به هردویشان ی آمد . حتی با بغض و
گریه !
-وصال!
بالاخره بعد از 9 سال ارزوی از دسته اش رفته اش
جان گرفت . وصال حق زد . برای محتاج بودنش به
این مرد که انگار تمام نشدنی بود حق زد برای ضعفی
که درمان نمیشد . چقدر ترحم برانگیز شده بود !
پاشا مهربان تر از همیشه گفت :
-معذرت بخوام حل میشه؟ گریههاات تموم میشه؟
لامصب نریز اونارو... دلم پر شد .
بچه شده بود . پراز بغض گفت :
-نمیخوام
صدای بوق ماشینی که با تمسخر یا هیجان بایشان
میزد و هو میکشیدند ، پاشا ، فرنگستان ، را بر از

بیچہ سده بود . پزار بعض صفت .

-نمیخوام

صدای بوق ماشینی که با تمسخر یا هیجان بایشان
میزد و هو میکشیدند ، پاشای فرنگستانی را پر از
شرم کرده بود اما مگر این دختر دوستداشتنی را
میتوانست ول کند ؟

-دختر خوب نیکی تنهاست .

بودن نیکی یعنی زندگی !لبخند زد.... خود را از
اغوشی که هنوز محتاجش بود جدا کرد پاشا با محبت
گفت :

-من تند رفتم،بخشید... فکر کنم امشب مزاحمت نشم
بهتره ،عذر میخوام

دستش سمت دستگیره رفت که وصال اب بینی اش را
بالا کشید .و گفت :

-بمون

از جعبه دستمال کاغذی جلویش تند چند برگ بیرون
کشید و با احتیاط که ارایشش پاک نشود و صورتش
از این افتضاح تر نشود خیزی صورت و بیی اش را
گرفت :

پاشالبخند زد و گفت :

-ممنون

-براش نخود چی که گرفته بودم بردی؟

-اره خیلی هم تشکر کرد .

وصال همه نایلون ههارا روی میز درون آشپزخانه گذاشتو یکی یکی انهارا در کابینت یخچال و فریزر جا کرد . پاشابه نیکی نگاه کرد و گفت :

- من میتونم ازا ین خانوم خوشکل تقاضا یک بوسه کنم ؟

نیکی دتانش را دور گردن پاشا حلقه کرد و گفت :

-اقا شما از من خواستگاری کردی که ممن بزارم بوسم کنی؟

پاشا با صدا خندید . شیرین بود عین همان شکلات هایی که خریده بود

-نیکیمشقاتو نوشتی؟

-بله مامان

پاشا کلافه به وصال نگاه کرد . یک بند داشت این بچه را بازجویی میکرد . وصال از آشپزخانه بیرون امد . یکراست به سمت اتاقش رفت تا لباسهایش را عوض کند پاشا نیکی را به آرامی بوسید و اورا روی میز گذاست و گفت :

-دلمه های مامانت خوشمزست؟

نیکی با هیجان گفت :

-وای عمو این مادام خانوم هی به مامان میگه دلمه ن\ختی وصال جون؟ اینقدر دلمه های مامانم خوشمزست انگشتاتم میخوری .

این زن همیشه کارش بیت بود پاشا عین صاحب خانه ها بیتعارف به سمت آشپزخانه رفت و از نایلون باقی مانده روی میز شکلات را بیرون آورد و سمت نیکی که دنبالش امده بود گرفت و گفت :

-اینم واسه دختر ناز خودم

نیکی شکلات را گرفت و گفت :

- ممنون عمو

وصال با بلوز شلوار و روسری که زیر موهایش رد کرده و بالای سرش گره زده بود وارد آشپزخانه شد -برین از آشپزخونه بیرون تا من به کارام برسم -کمک نمیخوای؟

-می تونی یک چایی دم کنی؟

نیکی با دهانی پر از شکلات گفت :

- من میتونم

- متشکرم مامانم اما شما بهتره بری جلو تلویزیون

کارتونت رو ببینی

پاشا دکمه های استینش را باز کرد هر دو را تازده بالا داد و گفت :

-خسته ای هر کاری فکر میکنی من میتونم از پشش بر پیام بهم بگو

وصال لبخند زد.....یک وقت هایی گوش شیطان کر این مرد دوست داشتنی میشد . "لبخند تو معجزه شیرینی است که رویای بهشت را در دل ادم زنده میکند....." لبخند های این زن.....چیزی مثل طاق باز خوابیدن زیر باران بود !وصال با ناز گفت :

- دلم چایی میخواد...البته اگه قهوه درست کردنت

عین قبله توی کابینت دست راست قهوه ی خوبی دارم پاشابه سمت کابینت رفت و گفت :

-تو قابلیت های من شک نکن

"- پاشا"

"-ها..."

"-مگه با تو نیستم؟خب یه دقیقه اون تلویزیون لعنتی رو ول کن بیا . دستم به کابینت بالا نمیرسه برام زود پزو بیار"

پاشا پوفی کشید و کنترل را روی میز رها کرده به سمت آشپزخانه رفت . وصال روی نوک انگشت هایش بلند شده بود و زور میزد دستش به زود پز برسد . پر از شیطنت به سمتش رفت دست هاش را دم

سمت اشپزخانه رفت . وصال روی نوک انگشت هایش بلند شده بود و زور میزد دستش به زود پز برسد . پر از شیطننت به سمتش رفت . دست هایش را دورش پیچید و سفت بغلش کرد

"-دنبال چی میگردی انقدر زور میزنی ؟"

وصال پر از عشوه خود را بیشتر از به دست های او سپرد و گفت :

"- مگه ناهار نمیخوای ؟"

پاشا کنار گوشش را بوسید و گفت :

"- خودت خوردنی تر هستی "

وصال خندید و گفت:

"- برام زودپز بیار. من نمیدونم این خدمتکار چی از جون این خونه میخواد هر سری وسایلو جابجا میکنه "

پاشا بوسه ای روی موهای بافته اش گذاشت و گفت :

"-حرص نخور گربه من طفلک میخواد همه چیز مرتب باشه؛

فصل چهارم < ۱۵۵

بدون رها کردن وصال یک دستش را آزاد کرد و زودپز را
از کابینت درآورد و روی میز گذاشت...

"- حالا مهمون چه غذایی هستیم؟"

"- قورمه سبزی."

"- چرا تو زودپز؟"

"- مامانم هر وقت غذا تو زودپز می پزه طعمش محشر

میشه."

"- هنر مادر به دختر رسیده، یکم با من می چرخ؟"

"- الان؟!"

دست‌هایش را دور کمرش گذاشت و گفت:

"- باهام بچرخ."

"- بدون آهنگ؟"

"- می‌خوام تو کنارم باشی."

"- دیوونه‌ای؟!"

پیازهای خرد شده را با گوشت چرخ کرده تفت داد. این
خاطرات لعنتی عجیب این روزها به مغزش سرازیر شده بود.

- قهوه جوش کجاست؟

- بالای کابینت، دستم نمی‌رسه خودت درش بیاره.

- چرا وسایلی که می‌خوای بالا می‌ذاری؟

- چون قهوه کم می‌خوریم احتیاجم نبود.

- مامان؟

- بله عزیزم.

- می‌شه توش زرشکم بریزی؟

- چشم عزیزم.
- نیکی بزور صندلی را کنار این گذاشت و خودش بالا آمد.
- روی آن ایستاد و گفت:
- یکم توش سبزی بریز.
- پاشا به شیطننت این دخترک بالا خندید و زیر لب گفت:
- پدر سوخته!
- مامانم همه رو می‌ریزم، حالا از صندلی بیا پایین.
- مامان جشن تولد سانازه، منم دعوتم، فرداست، برم؟
- خونه‌شون کجاست؟
- همون نزدیک مدرسه‌اس.
- تو که کادو خریدی.
- رو به پاشا گفت:
- عمو فردا با من میای بریم کادو بخریم؟
- عزیزم عمو کار داره.
- خب پس به عمو مرتضی می‌گم، حتما برام می‌خره.
- پاشا با حسادت و اخم گفت:
- لازم نیست عموجان، من فردا خودم زودی میام دنبالت
- می‌ریم برای دوستت یه عروسک خوشگل می‌خریم و می‌ریم
- مهمونیش، خودمم میام دنبالت.
- وصال فورا برگشت و گفت:
- لازم نیست من اصلا نگفتم که قراره بره تولد.
- مامان!
- حرف نباشه نیکی.
- چرا بچه رو اذیت می‌کنی؟ مشکل رفت و آمد و کادوشه

اون با من.

- گفتم نمی‌خوام زیاد نزدیک نیکی...

- بله بله... اما بخوای نخوای آش کشک خاله شدم، نه؟

وصال دندان روی دندان سایید و قارچ‌های ریز شده را به
گوشتش اضافه کرد. حوصله چک و چانه زدن با این مردک
خودخواه را نداشت.

- مامان... میرم دیگه؟

- اوف... باشه اما شرط داره.

- ا، مامان.

پاشا به سمت نیکی رفت او را بغل کرد:

- خدوم می‌برمت.

نیکی تند گونه‌ی پاشا را بوسید و گفت:

- عاشقتم عمو.

کاش دخترش بود. کاش! پاشا با ولع شام خوشمزه‌اش را
خورده بود. اصلاً تنگ دلش چسبیده بود بس که این زن
دست‌پختش حرف نداشت! نیکی پرچانگی کرده بود و هی از
فردایی که قرار بود به تولد برود حرف می‌زد. پاشا با اشتیاق
به حرف‌هایش گوش می‌داد. از کی این همه بچه دوست شده
بود؟ وصال از فرصت استفاده کرد و بلند شد و به اتاقش رفت.
صندوقچه‌ی قدیمی که وقتی نه ساله بود با تمام پول توجیبی و
نق و نق کردن‌های همیشگی مادرش خریده بود را از زیر
تختش بیرون کشید. باید امانتی پاشا را برمی‌گرداند. در
صندوقچه را با صدای قیژی باز کرد. پر بود از خاطرات ریز و
رشتی که حداقل الان وقت تجدیدش نبود. حتی با تمام

عکس‌های دونفره‌ای که با پاشا گرفته بود و حالا روی تمام وسایل صندوق برایش خودنمایی می‌کرد. آه کشید. از زیر همه خرده ریزها، کلید وسند خانه‌ای را بیرون کشید.

صدای خش خش پلاستیک کهنه‌ی چروک خورده، بغض را به گلویش سرازیر کرد. خاطرات لعنتی...

"همیشه خاطره‌ای هست که نفس آدم را برای لحظه‌ای می‌گیرد!"

خانه را به نامش زده بود... اوج عشق نبود؟ مگر برای زنی که منت بر سرش گذاشته بودند و برای رد کردن گناه با هم بودنشان صیغه خوانده بودند، خانه سند می‌زدند؟ نه نمی‌زدند اما پاشا زده بود. پاشا تا توانسته بود به پایش ریخته بود. اما لعنتی... عاشق نبود! دلش سوخته بود. سوخته بود از بغض‌های حجیم‌شده‌ی گلویش وقتی با مادرش یکی به دو می‌کرد و مادرش دق‌دلی عالم و آدم را سرش خالی می‌کرد و او با همان بغض زبان نفهم در آغوش پاشا آرام می‌گرفت. دلش سوخته بود برایش وقتی با برادر ناتنی‌اش بحث می‌کرد و زورش نمی‌رسید و کتک نوش جان می‌کرد و مادرش فقط می‌گفت حقت بوده و گاهی با بدن کبود می‌آمد و مرهمش می‌شد! دلش سوخته بود نه این‌که عاشق شده باشد. اما دلسوزی هم حدی دارد. این خانه مال او نبود! در صندوق را بست و چندبار پشت سرهم آب دهانش را قورت داد تا گلویش صاف شود و نشد. صندوق را زیر تخت هل داد و بلند شد. بس که تمام این نه سال به این سند و خانه فکر کرده بود خسته شده بود. نیکی هنوز پرچانگی می‌کرد و نگاه پاشا چرا این همه

فصل چهارم < ۱۵۹

مشتاقانه روی دخترکش بود؟ نکند حس پدرانهاش برایش گل کند؟

از اتاق بیرون زد. روبروی پاشا نشست. سند و کلید را روی میز گذاشت و گفت:

- مال توئه.

پاشا متعجب به آنها نگاه کرد.

- چی هست؟!

- سندیه خونه... خونه‌ای که به نامم زدی. برای رفع

دلسوزی همون پول و طلاها بس بود... این خونه زیادیم می‌شد! ممنونم.

- شوخی می‌کنی؟

- ابداء، مالتو بهت برگردوندم.

- از چی حرف می‌زنی اصلا؟ من اون خونه رو دادم بابت مهریه‌ات.

- مهریه‌مو گرفتم، دادی. مگه چه خبر بود؟

- طلاها خرجی بود که واسه زنم کردم، مگه زنم نبود؟

مگه آدم برای زنش کادو نمی‌خره؟ اون پولم نفقه بود... شش

ماه با من بودی باید نفقه می‌دادم که ندادم بعدش یهویی دادم...

خیال خودمو راحت کردم، خونه هم مهریه‌ات بود.

وصال عصبی گفت:

- به هرحال من قبولش نکردم و نمی‌کنم بهتره برش داری،

من تو این نه سال حتی از اون خیابون رد هم نشدم چه برسه

که برم سر بزمن ببینم چه خبره اونجا. غیر از اون، من نه نفقه

خواستم نه مهریه... هرچی هم دادی ممنون استفاده کردم اما

۱۶۰ > چینی بندزده

این زیادی بود. من آدم پول نبودم.

پاشا پوزخندی زد و گفت:

- هیچ گربه‌ای محض رضای خدا موش نمی‌گیره، اگه به
خاطر پول نبود برای چی قبول کردی زنم بشی؟
وصال رویش را برگرداند و به نیکی کنجکاو نگاه کرد و
گفت:

- برای چیزی که تو یکی هیچ وقت به درکش نرسیدی.

لبخندی به نیکی زد و گفت:

- مامانم دیروخته باید بخوابی.

- مامان فردا جمعه‌اس می‌تونم بخوابم.

- مگه فردا قرار نیست بری تولد دوستت؟ پس برو زود

بخواب که زودم آماده بشی. کلی کار داریا.

نیکی با یادآوری تولد دوستش ذوق زده بلند شد به سمت
مادرش رفت، گونه‌اش را بوسید و گفت:

- شب بخیر مامان.

وصال هم او را بوسید و گفت:

- شب بخیر عزیزم.

نیکی پاشا را هم بوسید و شب بخیر گفت.

قبل از این‌که به سمت اتاقش برود وصال فوراً گفت:

- نیکی مسواک یادت نره.

- چشم مامان.

- من این سند رو بر نمی‌دارم، به نام خودته، هرکاری

باهاش می‌خوای بکن اما چون مهریه‌اته من دستم بهش
نمی‌زنم.

پاشا!

پیر از حرص بود. از آن خانه با تمام خاطراتش متنفر بود.

پاشا با سماجت نگاهش کرد.

- صدقه ندادم که حالا داری بذل و بخشش می‌کنی.

وصال صدایش را به خاطر نیکی کمی پایین آورد و گفت:

- اتفاقاً درستش همین، دلت برام سوخت... صدقه دادی

به من گدام نه تو بخششت نصیب گداها می‌شه، پس

لطف کن و صدقه تو بردار... من برای کاری که زحمتشو

می‌کنم اون قدری درآمد دارم که نخوام دستمو جلوی کسی

دراز کنم.

- بس کن وصال، تا کی قراره با این اخلاق گندت، منو از

خودت برونی؟ فکر کردی همون پاشای بچه‌ی نه سال پیشم که

لج کنم و برم و پشت سرم نگاه نکنم؟ نه عزیز دلم... پاشای

الان سی و چهار سالشه، زیادی سرد و گرمو چشیده که شده

این. اگه اینجام دنبال چیزیم که می‌خوام برای خودم حلش کنم

تا هرشب نشینم دودوتا چهارتا کنم و با یه ذهن درگیر بخوابم

که بدونم چم شده... تا جوابمو نگیرم و حداقل خودم قانع نشدم

دست از سرت بر نمی‌دارم و مطمئن باش اگه فهمیدم این جواب

چی هست یا برای همیشه رفتنی می‌شم یا موندنی. پس نه زور

بیخود بزن برای دور کردنم نه گلو پاره کن... تو زن صیغه‌ای

من بودی، تنها کسی که من قبولش داشتم. حالا همونی برام

منتها یکم متفاوت‌تر و خاص‌تر...

بلند شد. از بالا زل زد به چشمان گنگ وصال و گفت:

- وصال... نمی‌خوام بگم حضور وقت و بی وقت من رو

۱۶۲ > چینی بندزده

درک کن اما دل به دلم بده. من این جام چون خودمم نمی‌دونم
دردم چیه... حالا تو با رو کردن این سند چیه می‌خوای به من
ثابت کنی؟ می‌خوای بگی دنبال پولم نبودی؟
لبخند زد و با آرامش بیشتری گفت:

- همون وقتا هم می‌دونستم جنست یه چیز دیگه است... با
این‌که قیافه‌ات بیشتر به دخترهای خیابونی می‌خورد اما ته دلت
پاک بود... سر لج بودی و خوش گذرون... اما بهترین بودی که
منو با تمام دوست دخترایی که داشتم شش ماه پابند خودت
کردی...

کتش را چنگ زد و گفت:

- حالا متفاوتی که چشم دنبالت!

کتش را تن زد و ادامه داد:

- این خونه مال خودته. نه صدقه‌اس و نه به حرف تو
مهریه. فکر کن به‌خاطر خریتم بهت هدیه داده بودم. می‌دونی
چیزی رو که هدیه بدم دیگه پس نمی‌گیرمش، ها؟
وصال بلند شد... حرف‌هایش ته دلش را صاف کرده بود.
عین مسی که صیقلش می‌دادند و صافش می‌کردند.
پاشا قدم‌هایش را به سمتش برداشت. بدون هیچ نوع
برداشتی یا حس خاص دستش را نزدیک شانهای وصال برد و
گفت:

- همون وصال، فقط بزرگ شدی. خانم‌تر... و یه مادر...

تحسین برانگیزی برام.

لبخند روی لب‌های وصال عین جایزه بود.

- برای شام امشب متشکرم. بودم برات توفیق اجباری بود

فصل چهارم < ۱۶۳

اما احتمالا این توفیقات اجباری همیشگیه!
- نه خودم...

پاشا میان حرفش پرید و گفت:
- نگران فردای نیکی نباش، خودم می‌برم و میارمش. اگه
هم بخوای وقت برگشت میارمش کارخونه پیشست تا باهم
برگردین.

- نه... آدرس خونه‌ی ترنم رو بهت می‌دم ببرش اونجا.

- باشه... شبت بخیر.

وصال تا دم در بدرقه‌اش کرد. گاهی این شب‌ها هم قشنگ
بود حتی اگر توفیق اجباری می‌بود.

دخترکش را هیچ وقت این همه شاد ندیده بود. تند تند از
تمام روز خوب گذرانده‌اش، حرف می‌زد. گفت یک مدل شربت
لیمو و نعنا خورده که مزه‌اش زیر زبانش مانده است. گفت
ناهارشان الویه بوده، دوست نداشته اما تمام سیب زمینی‌های
رویش را خورده است. کادویش بزرگ‌ترین عروسک بین
عروسک‌های دیگر بود. یادش باشد حتما پول این عروسک را
با پاشا حساب کند.

عکس دسته جمعی که همگی گرفته بودند بهترین خاطره
می‌شد و مادر ساناز قول داده بود عکس‌ها را ظاهر کند و به
هرکدام یکی بدهد. این همه خوشحالی را باید مدیون ساناز و
جشن تولدش می‌بود یا پاشایی که پدرانہ خرج کرده و آن قدر
مایه گذاشته بود که دخترکش خوشحال‌ترین موجود کنار
دستش باشد.

چقدر غرور نیکی‌اش دوست داشتنی بود وقتی تعریف کرده بود دست در دست عموی خوش قد و قامتش سوار آن ماشین لوکس و زیبا شده و محترمانه روی صندلی جلو نشسته! چقدر نگاه‌های بچه‌ها سرخوشش کرده بود. دخترکش هم می‌دانست غرور یعنی چه؟ هرچند بیشتر پز پاشای جذاب و ماشینش را داده بود و احتمالاً پز محبت‌های پاشایی که واقعی بودنش ترس به دلش انداخته بود.

پایش را که روی ترمز زد لبخندش گوشه شد به جمع همسایگانی که این وقت شبی بی‌خیال شوهرهایشان شده بساط کرده بودند کنار در حاجی محمدی با قلیان و چای و آجیلشان، گرم می‌گفتند و می‌خندیدند.

هوا سرد بود، آخر روی چه حسابی وقتی پتو دورشان پیچیده بودند باید درون کوچه می‌ماندند؟ شعله‌ی آتش کوچکی درون یکی از جعبه‌های فلزی درحال سوختن بود اما حالیشان نبود سردی هوا! اصلاً از این جماعت زن درکی نداشت.

نیکی خواب آلود بود. به آرامی صدایش زد:

- مامانم؟

نیکی تکانی خورد و خواب آلود گفت:

- رسیدیم؟

- آره دردونه‌ی من، کیفتو بردار بریم تو خونه رو تخت

بخواب.

نیکی گردن خم شده‌اش که کمی درد گرفته بود را با دستان کوچکش ماساژ داد و کوله‌اش را برداشت و از ماشین پیاده شد. خودش هم پیاده شد و ماشین را قفل کرد که مهربی

صدایش زد:

- وصال!

به طرفش برگشت.

- سلام مهری جون...

سلامی دسته جمعی به همگی کرد و دست درون کیفش برد

تا کلیدهایش را پیدا کند.

مهری گفت:

- بیا پیشمون وصال.

- مرسی مهری جون، باید نیکی رو بخوابونم فردا مدرسه

داره، هوا هم سرده، منم یکم ناخوشم.

نیکی با اخم گفت:

- درو باز کن سردمه.

- با اجازه تون.

کلید را درآورد و در را باز کرده داخل شدند. نیکی خواب

آلود بدون اینکه لباسهایش را درآورد خودش را روی تخت

انداخت.

وصال با لبخند و حوصله تک تک لباسهایش را درآورد و

لباس راحتی تنش کرد. بخاری را کمی بیشتر کرد و به اتاق

خودش رفت. امروز کمی روز خوبی بود... لبخند نیکی همه چیز

را خوب می کرد.

فردا اول ماه بود و اولین حقوقی که پاشا قرار بود به

حسابش بریزد. با این حقوق می توانست تمام اقساط این وام

آخری را بدهد و آن مانتهی دویست تومنی دوست داشتنی را

بخرد.

شاید کمی ولخرجی کرد و برای نیکی عزیزش یک گردنبند طلای زیبا هم خرید. دخترکش فقط یک جفت گوشواره‌ی قلبی شکل داشت.

"لباس‌هایش را عوض کرد و بعد از این‌که کرم مرطوب‌کننده‌اش را زد روی تخت دراز کشید."

"- وصال."

"- هوم."

در نزدیک گوشش آرام گفت:

"- تولد یکی از بچه‌هاست."

وصال سرش را در همسایگی بازوی پاشا برد و گفت:

"- خب؟"

"- دلم می‌خواه باشی."

"- قبلا در موردش حرف نزدیم پاشا؟"

"- خوش می‌گذره."

"- می‌دونم."

"- پس چته؟"

"- گفتم دلم نمی‌خواه کسی منو بشناسه، می‌خوام خودم

باشم و خودت."

پاشا چنگی آرام به موهایش زد و گفت:

"- از چی می‌ترسی؟"

"- نمی‌دونی؟"

"- من مرد در رفتن نیستم."

"- بذار آینده نشون بده هر کدوممون چقد جنم داریم."

فصل چهارم < ۱۶۷

پاشا او را به سمت خود کشید و احاطه‌اش کرد و گفت:
"- من کنارت شادم."

"- تا کی؟ مگه چقد من صیغه‌ی توام؟ همش یک سال... زود

تموم می‌شه."

"- بازم میشه تمدیدش کرد."

"- تا کی؟ تا وقتی که یه خانم تمام عیار پیدا کنی که هم

شان و هم ترازت باشه؟ اونوقت من چی؟ دستمالی شده رها

بشم؟"

"- بس کن وصال، برای چی حال خوشمونو خراب

می‌کنی؟ اصلا الان جاشه این حرف‌ها؟"

"- پس کی وقتشه؟ کی جاشه؟"

"- یه روزی که بخوایم جدا بشیم."

"- پس به جدا شدنمونم فکر کردی؟"

پاشا کلافه دستش را از زیر سر وصال درآورد و روی

تخت نشست...

"- دیوونه ام می‌کنی وصال."

بلند شد تیشرت پایین تخت را برداشت و به سمت بالکن

رفت.

وصال با بغض نگاهش کرد. این مرد عاشقش نبود.

محکم پدرش را درآغوش کشید.

مادرش گفت:

- آفتاب سوخته شدی عزیزم.

۱۶۸ > چینی بندزده

از پدر جدا شد، مادر ترک زیبایش را در آغوش فشرد و گفت:

- حتما آب و هوای ایران نساخته بهت. آخه یه ترک رو چه به ایران؟!

عیسی خان با اعتراض گفت:

- خانم عملا منو نادیده گرفتی؟ این پسر رشید، اول یه ایرانیه بعد یک ترک.

نوبر پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- خسته‌ای عزیزم، برات آداناکیاب^۱ درست کردم.

- ممنونم مامان، تا دوش می‌گیرم بگین میزو بچینن.

عیسی خان روی مبل نشست و گفت:

- زود دوشتو بگیر بیا می‌خوام گزارش کاراتو ببینم.

نوبر فوراً اعتراض کرد:

- الان وقتشه؟ بذار کمی استراحت کنه.

- برای استراحت وقت زیاده.

عاشق کل‌کل‌های بی پایان پدر و مادرش بود.

- من راحتم مامانم.

عیسی خان لبخندی به سرحالی پسرش زد. چرا حس می‌کرد این پسر کمی تا حدودی چهره‌اش شادتر از همیشه است؟

نوبر به سمت آشپزخانه رفت تا دستور تدارک میز ناهار را

بدهد. پسرک دردانه‌اش گرسنه بود.

^۱ آداناکیاب: یک نوع نان محلی است که در مناطق شمال غربی ایران پخته می‌شود.

به سمتش دوید...
موهای طلایی رنگش دورش پخش شده بود و در باد می

رقصید.
پالتوی سفید کوتاهش با بوت‌های همرنگ، از او تندیزی از
یک دختر ترک اصیل ساخته بود. با شوق مقابلش ایستاد. انگار
هزار ستاره در چشمانش جان می‌گرفتند.
- دلم برات تنگ شده بود.

- خوشگل شدی.
هزل لب برچید و تخس گفت:

- چرا این قدر دیر اومدی؟
پاشا نگاهی به اطرافشان انداخت. ساحل زیبای اورتاکوی
مثل همیشه شلوغ بود و لبخندهای معنی‌دار اطرافیان کمی
حس‌های بد به جانش انداخته بود. از هزل جدا شد و گفت:

- چرا اومدی این‌جا؟
- تازگی یه رستوان خوب کنار ساحل پیدا کردم، ماهی‌هاش
حرف نداره.

ساحل اورتاکوی معروف بود از بازارچه و رستوران و
کافه‌های خوب... آن قدر صنایع دستی ترک در آن رواج داشت
که به سرش بزند حتما برای وصال و نیکی دوست داشتنی
چیزی بخرد.

هزل دستش را کشید و گفت:

- چرا ساکتی؟
لبخندی زد و گفت:

۱۷۰ > چینی بندزده

- هیچی، گشنمه، مهمون توام؟

برای هزل که قرار نبود مردانگی خرج کند، نه؟ هزل مشتی به بازویش زد و گفت:

- من یک ترکم، یک ترک رو از چی می ترسونی؟

پاشا ابرویی بالا انداخت و دستش را دراز کرد و گفت:
- بفرمایید.

هزل دستش را در بازوی پاشا حلقه کرد و گفت:

- مهمونی آخر هفته اس...

- کیارو دعوت کردی؟

هزل با شیطنت گفت:

- آدمای خاص... مثل تو!

پاشا لبخند زد... این دختر حیف نبود؟ زیبا بود و طنان، با خانواده‌ای سرشناس در ترکیه، موفق و ایده‌آل... اما به ته دلش نمی‌چسبید؛ درست عین غذایی که زیادی خوش رنگ و لعاب است، اما وقتی می‌خوری دل زده‌ات می‌کند. هزل را دوست داشت. بکر نبود اما تازگی هایش مختص خودش بود. در عوض وصال... هرکاری می‌کرد که مغزش ارور ندهد نمی‌شد. نه سال سعی کرده بود بی‌خیال شش ماه بشود. چهار ماه با آمدنش داغان کرده بود تمام تلاش نه ساله‌اش را... وصال چیزی داشت که هزل نداشت!

- به چی فکر می‌کنی پاشا؟

- به یه آدم.

- یه زن؟

- آره یه زن...

فصل چهارم < ۱۷۱

هزل اخم کرد و با حسادت آشکاری گفت:

- اون زن کیه؟

- مهم نیست!

- پاشا!

- دوستش فایده‌ای نداره... بیا به خودمون فکر کنیم و

خوش بگذرونیم، فیلمنامه چی شده؟

- رفتن سر فیلمبرداری...

یعنی فکر می‌کرد اگر او را بپیچاند یادش می‌رود که او از

یک زن حرف زده؟ وای که حس زنانه‌اش بیداد می‌کرد، پای یک

زن در میان است؟

- اخم نکن، زشت می‌شی.

- پاشا... ته دلم حس بدیه... تو ایران با کسی آشنا شدی؟

- نگفتم بهش فکر نکن؟

- پس یکی هست؟

- یکی بود...

- یعنی چی؟

- گیج می‌شی.

- می‌خوام بدونم.

- فعلا دلم یه ناهار خوشمزه می‌خواد.

هزل با حرص عمیقی پایش را روی زمین کوبید و گفت:

- عصبیم نکن پاشا.

دخترک نازک نارنجی ترک را خوب می‌شناخت... اراده

می‌کرد و باید بدست می‌آورد. اما یادش رفته بود مردی که

مقابلش ایستاده ثروتی معادل دو برابر ثروت پدرش را دارد.

- هزل...

هزل گفتنش اخطار بود!

هزل لب برچید و پلک بر هم زد. این مرد را کجای دلش می گذاشت وقتی این همه دوستش داشت؟

- برات کم؟

- چی می گی؟

- چرا یه زن دیگه؟ مگه من چی کم دارم؟

زن ها کلا موجودات عجیبی هستند؛ پيله می کنند تا ریشه ات را بخشکانند. بازویش را سفت چسبید. زیر گوش هزل گفت:

- این زن نه ساله سایه اش رو سر زندگی من می چرخه...

هزل را رها کرد و در امتداد ساحل قدم برداشت.

هزل حیرت زده نگاهش کرد. دومی که نبود، ها؟ پا تند کرد

و خود را به پاشا رساند. دستش را گرفت و او را محکم نگه

داشت و گفت:

- یعنی چی؟

پاشا زل زد به آبی متلاطم چشمانش. می دانست بغض

کرده و هر لحظه ممکن است بیارد. اما گاهی گفتن واقعیات

شیرین تر از انگ خیانتی خواهد بود که برچسبش کمرت را خم

می کند.

- من زن داشتم هزل...

هزل هین بلندی کشید و دستش را جلوی دهانش گذاشت.

پاشا کلافه گفت:

- اومدی منو ببینی بعد چند مدت یا روزمونو خراب کنی؟

- شوخی کردی؟

فصل چهارم < ۱۷۳

- انگار زیادم گرسنه نیستی؟ در عوض من هستم...
حاضرم دو پرس بخورم.
- پاشا جوابمو بده.
- جوابتو دادم، سؤال پیچم نکن.
- یه جواب درست بهم بده.
فرید:

- بس کن هزل.
هزل بغض کرد، لب برچید، موهایش را پشت گوشش زد و
خلاف جهت پاشا به سمت خیابان رفت.
- هزل کجا می‌ری؟
به سمتش دوید و بازویش را گرفت. او را برگرداند.
صورت هزل خیس بود. احاطه‌اش کرد، موهایش را نوازش
کرد...

- دختر خوب... من این جام، پیش تو... برای تو... برای چی
ذهنتو مسموم می‌کنی؟ اتفاقی افتاده؟ من رفتم؟ منو نداری؟ چی
شده که داری زیر و بم منو می‌کشی بیرون؟

- تموم شدی پاشا؟

پاشا لبخند زد...

- دیوونه شدی؟

- برنگرد ایران!

وصال را چه می‌کرد؟ نیکی را؟ آخ که دلش غنچ می‌رفت
برای حرف‌های بانمکی که می‌زد. دلش ضعف می‌رفت لپش را
بکشد و آنقدر ببوسدش که جیغ و داد عمو گفتنش بالا برود.
- نمی‌تونم!

هزل پرخاشگرانه کف دستش را به سینه‌ی پاشا کوبید و گفت:

- چرا نمی‌تونی؟ ها؟ چرا نمی‌تونی؟

- آروم باش دختر خوب، من باید کارخونه‌ی عمه رو بچرخونم.

- اون کارخونه بره به درک، اصلا برام مهم نیست، چرا باید جایی باشی که از من دور بشی؟ من نمی‌خوام برگردی... اصلا شایدم داری برای اون زن بر می‌گردی! درسته؟ درسته پاشا؟

پاشا با اخم نگاهش کرد.

قبلا طی کرده بود که عشقی قرار نیست میانشان باشد. این همه شاخ و شانه کشیدن‌های هزل بی‌خودی بود.

- بس کن هزل.

- بس نمی‌کنم... یکی دیگه رو جای من قبول کردی، نه؟ پاشا بی توجه به او دست در جیب پالتوی خاکستری‌اش کرد و به سمت بازارچه رفت.

با زن‌های حسود چانه زدن عین رفتن ته جهنم بود. حوصله و راجی‌های مداومش را نداشت.

هزل با حرص عمیقی به سمتش دوید، بازویش را گرفته محکم کشید و گفت:

- چیه؟ انگار خوب دلتو برده که به این راحتی ازم می‌گذری؟

نگاهش کرد؛ عمیق؛ ممتد؛ پر از حرف...

- گفتم عاشقی کنیم؟

هزل پرخاشگرانه کف دستش را به سینه‌ی پاشا کوبید و گفت:

- چرا نمی‌تونی؟ ها؟ چرا نمی‌تونی؟

- آروم باش دختر خوب، من باید کارخونه‌ی عمه رو بچرخونم.

- اون کارخونه بره به درک، اصلا برام مهم نیست، چرا باید جایی باشی که از من دور بشی؟ من نمی‌خوام برگردی... اصلا شایدم داری برای اون زن بر می‌گردی! درسته؟ درسته؟ پاشا؟

پاشا با اخم نگاهش کرد.

قبلا طی کرده بود که عشقی قرار نیست میانشان باشد. این همه شاخ و شانه کشیدن‌های هزل بی‌خودی بود.

- بس کن هزل.

- بس نمی‌کنم... یکی دیگه رو جای من قبول کردی، نه؟ پاشا بی توجه به او دست در جیب پالتوی خاکستری‌اش کرد و به سمت بازارچه رفت.

با زن‌های حسود چانه زدن عین رفتن ته جهنم بود. حوصله و راجی‌های مداومش را نداشت.

هزل با حرص عمیقی به سمتش دوید، بازویش را گرفته محکم کشید و گفت:

- چیه؟ انگار خوب دلتو برده که به این راحتی ازم می‌گذری؟

نگاهش کرد؛ عمیق؛ ممتد؛ پر از حرف...

- گفتم عاشقی کنیم؟

هزل نگاهش کرد.

- گفتم یا نگفتم؟

- نه!

- گفتم قول من قول ازدواجه؟

- نه!

- گفتم همیشگی هستی؟

هزل لب گزید. نمی‌خواست کار به این‌جا بکشد اما انگار

ناپختگی کرده بود.

- گفتم هزل؟

- نه، اما...

پاشا انگشت اشاره‌اش را بالا آورد و گفت:

- هیشش... انگار یادت رفته من کی؟ جایگاهم کجاست؟ تو

کی هستی؟ اگه یادت رفته یادآوری کنم نمی‌خوام مدیون باشم.

- چرا من و احساسمو درک نمی‌کنی؟

- قرار بود خوش بگذرونیم، پس این همه احساس برای

چی؟ من چیزی بدهکار نیستم که بخوام جواب پس بدم، پس

مواظب باش با کی طرفی دختر ترک!

هزل ناامید نگاهش کرد. این مرد برایش حکم شاهزاده‌ی

ترک را داشت. جذاب و خواستنی و آنقدر پولدار که می‌توانست

تا آخر عمر ساپورتش کند. پاشا که کنارش بود وقتی در جمع

دوستانش وارد می‌شد سینه جلو می‌داد از غرور... این مرد

اندازه‌ی عظمت آفتاب برایش نویر همه‌ی خواستنی‌هایش بود.

پاشا آرام تر شده گفت:

- میرم خونه، بهتره فکراتو بکنی.

- پاشا...

بغض داشت، اندازه‌ی یک گردوی تازه رسیده... این مرد
حالی‌اش نبود که تنگ دلش چسبیده؟ البته شاید باید یک
تودهنی مشتی نثار این دل زبان نفهمش می‌کرد تا حالی‌اش
می‌کرد عاشقی برای این مرد حرام است.

- مواظب خودت باش هزل!

- وایسا، کجا می‌ری؟

- تو احتیاج به فکر کردن دوباره در مورد روابطمون داری.

هر وقت به نتیجه‌ی درستی رسیدی خبرم کن.

هزل بود و غرورش... نمی‌خواست جلوی این مرد ایرانی

تبار خرد شود. اصلاً چه لزومی داشت؟

پاشا دست گرمش را روی گونه‌ی یخ زده‌ی هزل گذاشت و

گفت:

- گیج شدی... می‌دونم.

دستش را عقب کشید:

- به خودت و احساسات فرصت بده... ته تمام این ماجرا

موندن نیست، از اولم نبود. تو که عادت داشتی، چطور دل

بستی؟

با خشم دست پاشا را پس زد و گفت:

- آدمی؟ حالیه من کنارتم و حس دارم؟ چرا این قدر

خشکی و فقط به خودت فکر می‌کنی؟ چیزی در من کمه که

بخوای ازم رو برگردونی؟

پاشا با صراحت گفت:

- یه زن توی تو کمه!

- یعنی چی؟
پاشا لبخند خبیثی زد و با نگاهی به آفتاب کمرنگ زمستان
که روی آب جا خوش کرده بود، نفس سردش را بیرون ها کرد
و گفت:
- تا مهمونیت فکر کن.

قدم عقب گذاشت و از هزل دور شد. همین الان برای دومین
بار باید خط قرمزش را مشخص می کرد. او پاشای زندانی
نبود.

اتاقش رو به دریا بود.
یک ساختمان ویلایی با حیاطی پر از درخت و باغبان
جوانی که بیشتر از آنکه سرش به کار خودش گرم باشد از
دخترک بور خدمتکار دلربایی می کرد.
لبخند به خلوت دختر و پسر گوشه درخت ته حیاط زد و
پرده را انداخت و از پشت پنجره کنار رفت.
امروز بی حوصله بود. پدرش گفته بود به فروشگاه های
زنجیره ای سری بزنند اما آن قدر بی حوصله بود که ترجیح داد
امروز حداقل تا بعد از ناهار درون اتاقش بماند.
عجیب دلتنگ بود! به درک که هوای اصفهان کثیف بود، به
درک که خانواده اش ایران نبودند، وصال که بود... دخترک
چشم سورمه ای اش که بود...
بدون فکر گوشی اش را برداشت و شماره ی وصال را
گرفت. باید حرف می زد تا این همه کلافگی از قلبش دور می شد.
بوق چهارم بود...

۱۷۸ > چینی بندزده

- بله...

- وصال!

وصال شوکه گفت:

- پاشا...

- خوبی؟

- خوبم!

- اون جا همه چیز مرتبه؟

- هنوز مشکلی پیش نیومده.

- خب خوبه...

کاش حرف برایش می آمد... دلتنگی لعنتی!

- نیکی خوبه؟

- خوبه!

کاش وصال کمکش می کرد...

زیر لب گفت: "حرف بزن دختر!"

صدای نفس هایشان حرف داشت، دنیا دنیا! وصال بلا تکلیف
مردی بود که نمی دانست آن سوی خط روی چه حسابی زنگ
زده. می خواست دل بلرزاند و پز ترکیه رفتن و آن مانکن های
بور پدرسوخته را بدهد؟ یا مثلاً بگوید به فکر بوده و زنگ زده
حال و احوال کند؟ پاشا... نفسش رفته بود از این نفس های
آرامی که به گوشش می خورد. وای... چقدر دلش الان، بودنش
را می خواست. درون آشپزخانه، وقتی چای دم می کرد و چرخ
می خورد.

"من عاشق نیستم... فقط گاهی حرف تو که می شود، دلم
مثل این که تب کند، گرم و سرد می شود... آب می شود... تنگ

می‌شود...."

لامصب چقدر دلتنگ بود؛ اصلاً این دل تب داشت، عین رگ‌های تنش! اگر هوار می‌کشید دلش برای آن جفت تیل‌های سورمه‌ای تنگ شده، گناه کرده؟

- نیکی چی دوس داره براش بیارم؟

محبت‌های قلمبه شده‌اش چرتکه نمی‌انداخت؟ باز دودوتای چهارتایش را رو کند و حساب خودش و او را جدا؟

"ته دلش هری پایین ریخته بود. انگار جماعتی زن در دلش لباس می‌شستند. اضطراب، لرز انداخته بود به دست‌هایش. لرز زانوهای ناتوانش را پای چه می‌گذاشت؟ تعادل نداشت، لبه‌ی جدول روبروی آزمایشگاه نشست. برگه‌ی آزمایش در دستش مچاله شده و به عرق نشسته بود. صورتش در حال سوختن بود. شیطان بیخ گلویش دست گذاشته بود و زور می‌زد خفه‌اش کند.

"بچه؟!"

خودش؟!"

پاشا؟!"

دستش شکمش را چنگ زد....

خدا هم این روزها شوخی‌اش گرفته بود. بچه را کجای دل وامانده‌اش می‌گذاشت؟ اصلاً کی هوس بچه کرده بود که حالا باید نگران بود و نبود و انداختن یا نینداختنش باشد؟ وای اگر مادر همیشه ناراضی‌اش می‌فهمید؟ پاشا؟ پاشا که نگفته بود دلش غنچ می‌رود برای بچه؟ "مبارک باشد" منشی توی سرش

۱۸۰ > چینی بندزده

بخورد! اصلاً مگر چند سال داشت که بچه و بال گردنش بشود، تازه آن هم بچه‌ی صیفه؟

شیشه‌ی آبی به سمتش دراز شد... نگاهش برگه شد سمت کفش‌های براقی که از بس واکس خورده بود رویش می‌شد لیز خورد.

سرش بالا رفت. لبخند در آن صورت بامزه احتمالاً اولین چیزی بود که توجه‌اش را جلب کرد. مردم چه دلخوش بودند!

"- بخور، انگار حالت خوب نیست."

اجازه داده بود مفرد باشد؟

"- آب گرفتن استخاره می‌خواد؟"

پررو...

شیشه را به آرامی گرفت، قلبی نوشید. ته دلش خنک نشده بود، این جماعت زن هنوز درون دلش لباس می‌شستند. مرد کنارش نشست:

"- چرا ناراحتی؟ مردم دارن تو سر خودشون می‌زنن

بچه‌دار بشن اون وقت تویی که خدا داده بهت ناشکری؟"

زل زل نگاهش کرد. چه کاره‌ی این شهر بود که از او سؤال

و جواب می‌کرد؟ بطری آب را روی سنگ‌فرش جلوی

آزمایشگاه گذاشت و بلند شد. دیگر نمی‌توانست موهایش را

رنگ کند. مادرش چندباری به دختر زینت خانم همسایه‌شان

وقتی باردار بود گفته بود موهایش را رنگ نکند برای بچه‌اش

خوب نیست.

احتمالاً دیگر نمی‌توانست کنار پارک نزدیک خانه‌شان هم

بدود...

"- ممنون!"

کیفش را روی شانۀ اش انداخت.

باید به پاشا می‌گفت، اما چطور؟ مرد عمل نبود... یعنی مرد پای کار کرده‌اش نبود. اگر می‌گفت و می‌زد زیر همه چیز و تنه‌ایش می‌گذاشت، چه؟"

- کجایی وصال؟ پرسیدم نیکی چی دوس داره بگیرم

براش؟

از هپروت بیرون کشیده شد.

تند گفت:

- لباس، عروسک و... نمی‌دونم.

- خوبی وصال؟

خدا لعنتش کند... هنوز هم همان جور صدایش می‌زد.

کش می‌آمد تمام این چهار حرف... انگار اسمش را

می‌جوید...

- خوبم.

- انگار حواست نیست.

مگر حواس می‌گذاشت که حواس هم می‌خواست؟

- هفته‌ی دیگه میام.

دیر نبود؟! دلش تودهنی نخورده هوس بودنش را می‌کرد.

- به سلامتی.

- اول میام دیدن تو.

- برای چی؟

دلش تنگ بود... خیلی هم تنگ!

- می‌خوام ببینمت!

۱۸۲ > چینی بندزده

این مرد تا دیوانه‌اش نمی‌کرد دست بردار نبود.

اصلاً از اول هم قصدش همین بود.

عاشقی و دیوانگی!

- وصال!

ته دلش فرو ریخت...

انگار یک کاج را با تبر قطع کردند... آن هم یک ضرب!

- مواظب خودت هستی؟

لبش را گاز گرفت.

- هستم.

دستش روی قلبش نشست. دلش ناپرهیزی می‌کرد با این

همه ضربان!

- من باید برم پاشا.

مگر چقدر حرف زده بودند؟ او که سیر نشده بود.

- کجا؟

- امروز سرویس نیکی نمی‌یاد، باید برم دنبالش!

- آها...

اصلاً یادش نبود بگوید با گوشی همراهت حرف می‌زنی،

تلفن خانه نیست که نگران قطع شدنش باشی!

- ترکیه خوش بگذره.

می‌گذشت... تا حدودی!

- متشکرم.

- خداحافظ!

- خداحافظ!

بوق قطع تماس تمام گوشش را پر کرد. گوشی را بی‌حال

فصل چهارم < ۱۸۳

روی تخت انداخت. آخ که دلش... دلش...

با کارتی که کف دست ترنم گذاشت رنگ ترنم سرخ شد.
- اگه یه وقت کاری داشتین در خدمت باشم.
وصال زیرزیرکی می‌خندید.
اصلا هم مهم نبود این رامین هرکول چشمش ترنم زیبا را
گرفته!

ترنم لبخند زد...

- متشکرم.

وصال از اسب پایین آمد و به سمتشان رفت.
- وصال، یه مسابقه اسب سواری داریم، نمی‌خوای شرکت
کنی؟

- متأسفانه وقتی برای تمرین کردن ندارم.

- تو حرفه‌ای هستی احتیاجی به تمرین نداری.

- خودمو می‌شناسم رامین، وقتی استرس کارهامو داشته

باشم از پشش برنمی‌یام، می‌رم رختکن، فعلا!

رامین به قدم‌های موزونش نگاه کرد و گفت:

- راضیش کن تو مسابقه شرکت کنه، بردش یه اعتباره

برای باشگاه و البته جایزه‌ی خوبی هم داره.

- باهات حرف می‌زنم.

رامین به سمتش برگشت.

بعضی زن‌ها عین سیب هستند، به همان قشنگی... انگار

جاذبه‌شان حتی زمین را از پا در می‌آورد.

ترنم... ناز بود، زن بود، لطیف بود و لبخندهایش... تمام

۱۸۴ > چینی بندزده

حباب‌های درون قلبش را می‌ترکاند.

- ممنونم که می‌ای.

ترنم لب‌گزید.

- نمی‌خوام جسارت کنم اما می‌تونم درخواست کنم بیشتر
باهم آشنا بشیم.

بی‌رودربایستی پرسید:

- دقیقاً آشنایی برای چی؟

رامین لب‌خند زد و گفت:

- سن من برای دوستی‌های خیابونی گذشته... الان فقط دلم
می‌خواد یکی بیاد تو زندگیم که موندگار بشه.
- خوبه.

- می‌تونم شماره‌ای ازت داشته باشم؟

ترنم خودکاری از کیفش درآورد و پشت همان کارتی که
رامین داده بود شماره‌اش را نوشت و به سمتش گرفت و گفت:
- من جایگاه خودم رو می‌دونم... امیدوارم همه چیز خوب
پیش بره.

رامین سرخ شده کارت را گرفت و در جیب شلوارش فرو
کرد و گفت:

- با کمال پرویی می‌تونم فردا دعوتتون کنم به صرف
ناهار؟

اهل‌ناز و اطوار اضافه نبود.

- با کمال میل!

رامین با چشمانی که از خوشی برق می‌زد هول شده گفت:
- زنگ می‌زنم بهتون.

وصال با صدای بلندی گفت:

- بختون تموم شد؟

ترنم زیر لب گفت: "مارمولک!"

رامین خود را عقب کشید و گفت:

- بمونید شام در خدمت باشم.

وصال گفت:

- نیکی تنهاست باید بریم، البته ترنم جان می‌تونه بمونه، اگه

بخواه.

رامین براق نگاهش وصله شد به ترنم.

ترنم دستپاچه گفت:

- نه، خب... منم باهات میام. متشکرم آقا رامین.

رامین سری تکان داد و گفت:

- هرجوری خودتون می‌دونید.

هزل بی‌طاقت شده بود.

دعوتش کرده بود برای مهمانی.

رفته بود، با شیک‌ترین کت و شلوارش هم رفته بود. خیلی

از عوامل فیلم‌سازی از هنرپیشه‌ها تا کارگردان و تهیه‌کننده و

بقیه در مهمانی با لباس‌هایی فاخر می‌چرخیدند اما هزل بی

طاقت مردی بود که استایلش مانند مانکن‌های ایتالیایی بود.

کنارش قدم می‌زد و با غرور دوست پسر جذابش را معرفی

می‌کرد. پاشا هم بدش نمی‌آمد در مرکز توجه باشد. آن قدر که

یکی از تهیه‌کننده‌ها از استایل و میمیک صورتش خوشش آمده

و درخواست نقش پررنگی در یکی از فیلم‌هایش را داده بود. اما

او مرد تجارت بود نه بازیگری! از چرتکه انداختن خوب حالیش می‌شد، آن قدر که پول روی پول بگذارد. اما بازیگری؟ همین مانده بود که عین عروسکی مرتب بالا و پایینش کنند.

شب خوبی را گذارنده بود. هزل در لباس نقره‌ای‌اش که تمام تنش را فرم گرفته بود می‌درخشید. دستش یک بند قفل دستانش بود و رهایش نمی‌کرد. اما نمی‌دانست چرا تمام شب این همه جذابیت مجذوبش نکرده بود. آن قدر دلشوره داشت و دل دل می‌کرد که در مقابل اصرارهای هزل برای این‌که شب را بماند، بهانه‌ای جور کرد و تنهایش گذاشت.

دلش بهانه‌ای داشتن کسی را می‌گرفت که همان شب بلیط برگشت به ایرانش را ردیف کرده بود. بی‌تاب زنی بود که بوی خوب یاسش را هیچ وقت فراموش نمی‌کرد. ساک دستی کوچکش را در دستش فشرد. نزدیک ساعت سه شب بود. یک‌راست از فرودگاه به خانه وصال آمده بود. دلش پر می‌کشید که او را ببیند. گور پدر نصف شبی که قرار بود وصال را زابراه کند. دستش آیفون را فشرد.

یکبار...

دو بار...

سه بار...

صدای حیرت کرده‌ی وصال در آیفون پیچید:

- پاشا!

- درو باز می‌کنی؟

- چرا این جایی؟

- برگردم؟

فصل چهارم < ۱۸۷

در با صدای تیکی باز شد.
وصال روسری‌اش را شلخته روی موهایش انداخته، در
چوبی خانه‌اش را باز کرد و با چشمانی خواب‌آلود و متعجب
گفت:

- خوبی؟

- خسته‌ام.

وصال کنار رفت و پاشا داخل شد، ساکش را همان جا کنار
در انداخت و به سوی وصال چرخید. وصال در را پشت سرش
بست و گفت:

- از فرودگاه یه راست اومدی این‌جا؟ چرا نرفتی هتل؟
مست نبود اما دلش مستی می‌خواست. دستش بلند شد.
وصال ترسیده خود را عقب کشید. پاشا قدمی جلو گذاشت.
وصال به دیوار نزدیک شد. پاشا به نرمی صورتش را
محاصره کرد و گفت:

- چرا این‌قدر زود بزرگ شدی؟

وصال متحیر گفت:

- خوبی؟ فک کنم از بیخوابی داری هذیون می‌گی.

- دلم برای اون دختر نوزده ساله تنگ شده.

- اون دختر نوزده ساله با نامردی خیلی‌ها مرد... بیا برات
پشویارم روی کاناپه بخواب.

پاشا نزدیک تر شد.

"باش... فقط باش... اصلا عین آفتاب برو و بیا، اما باش...
بگذار من هم مثل سهراب بگویم دلخوشی‌ها کم نیست."
حصار دستانش، عین زندان بود. پر از دلتنگی، پر از حسی

۱۸۸ > چینی بندزده

که می‌دانست بیخ دلش چسبیده و ول کن ماجرا نیست.
کنار گوش وصال گفت:

- باش، فقط باش!

وصال بی جان عین یک مجسمه ایستاده بود.
یکی قاصدک‌های قلبش را فوت کرده بود. چقدر دلتنگ نفس
کشیدن در هوای مردانه اش بود. اما... هنوز دلیل بودن پاشا را
نمی‌دانست. چرا باید روی خوش نشان دهد؟ پاشا را عقب زد و
گفت:

- برات شیر داغ میارم، انگار یکم تب داری.

پاشا خیره در چشمانش گفت:

- پیشم بمون.

وصال او را به دنبال خود کشید، کاناپه را نشان داد و
گفت:

- بشین، میام.

پاشا را رها کرده به سمت آشپزخانه رفت. پاشا کلافه با
قلبی ضربان گرفته روی کاناپه نشست.

وصال تند لیوانی شیر داغ کرده را برایش آورد. کنارش
نشست و گفت:

- بخور!

- من خوبم وصال.

- شک دارم.

پاشا لیوان را سرکشید و روی میز جلویش گذاشت.

وصال بلند شد و گفت:

- میرم برات پتو بیارم.

- نمی‌خواه بشین.
- من فردا باید برم سرکار، نمی‌تونم بیدار باشم.
ته احساس این زن همین بود؟ با خشونت دستش را کشید
و گفت:

- بشین.
زور داشت درون خانه‌ی خودش برایش قلدری کنند.
- قراره توجیحت کنم پاشا؟
پاشا تمام حجم تنش را به اسارت گرفت و گفت:
- می‌خوام بدونم چرا هرجا میرم به تو بر می‌گردم!
تمام آرامش دنیا توی دلش ریخته بود. بودن این مرد یعنی
رفتن تا بهشت!

- وصال... به بودنت محتاجم.
دقیقا برای چه چیزی محتاج بود؟
- بذار برم بخوابم.
- وصال!
دست پاشا را به نرمی فشرد و گفت:
- بخواب، فردا یه روز جدیده!
وصال نیم خیز شد و گفت:
- حالت خوب نیست. بوی خوبی نمی‌دی.
- مست نیستم.
- می‌دونم اما می‌زونم نیستی.
بلند شد و گفت:
- برات پتو میارم.

به سمت اتاقش رفت از کمد دیواری پتو و بالشی بیرون

۱۹۰ چینی بندزده

کشید و به پذیرایی برگشت. پاشا روی کاناپه دراز کشید و مچش را روی صورتش گذاشته بود. بالش دستش را درون مشتش فشرد... باید با این مرد چکار می‌کرد؟ حالی‌اش نمی‌شد که قید زندگیش را بزند اما بودنش... اگر همیشگی می‌شد بدون آن مفهومی که می‌خواست چه؟
کنارش ایستاد.

- این بالشو بذار زیر سرت، پتو رو میندازم روت!
نهایت خودخواهی و پرویی بود اگر دلش همان تخت خواب گوشه‌ی اتاق وصال را می‌خواست؟
بالش را از او گرفته زیر سرش گذاشت، وصال پتو را تا روی سینه‌اش کشید:
- شب بخیر.

رو سری‌اش را روی سرش انداخت و از اتاقش بیرون زد. پاشا شلخته و آویزان روی کاناپه خوابیده بود. بالای سرش ایستاد. یکی از جوراب‌هایش را در آورده و یکی دیگر هنوز پایش بود. دکمه‌های پیراهنش یکی در میان باز بود. موهایش به هم ریخته روی چشمش آمده بود. خنده‌اش گرفت. مردک بامزه‌ی لعنتی!

باید می‌رفت کمی آش و حلیم می‌خرید. نیکی از غذاهای گرم خیلی بیشتر از پنیر و کره خوشش می‌آمد. پاشا هم احتمالاً خوشش می‌آمد، خوشش نمی‌آمد هم مهم نبود. شال و کلاه کرده از خانه بیرون زد و با آش و حلیم و نان گرم برگشت. پاشا یک سانت هم تکان نخورده بود. نان و ظرف‌ها را

فصل چهارم < ۱۹۱

درون آشپزخانه گذاشت و خودش نشست چند لقمه خورد. وقتی نداشت، باید زود خودش را به کارخانه می‌رساند حتی اگر مدیرعامل کارخانه روی کاناپه‌ی خانه‌اش خواب باشد. از خانه که بیرون زد، زیر لب بسم اللهی گفت و سوار ماشین شد و با لبخندی که تمام صبح‌ها سیب سرخ صورتش بود به طرف خارج شهر رفت.

تکان که خورد دستش محکم به میز خورد. شوک زده چشمانش را باز کرد. این‌جا کجا بود؟ صورت قاب شده وصال درون عکس به رویش لبخند می‌زد.

"صبحی که شروعش با توست... خورشید دیگر اضافیست!"

لبخند به صورتش وصله پینه شد. این زن معرکه بود. بلند شد و روی کاناپه نشست. بوی خوب آش به مشامش خورد. بدون شستن سرو صورتش یگراست به سمت آشپزخانه رفت. یک میز صبحانه‌ی چیده شده‌ی محشر! تکه‌ای نان برداشت و درون کاسه‌ی آش ریخت. چند مدت بود از این آش‌ها نخورده بود؟ بدون توجه به حضور و غیاب وصال و نیکی صبحانه‌اش را کامل خورد. آن قدر که هر دو ظرف خالی شد.

به صندلی که تکیه داد نفس راحتی کشید. برای امروزش، شروع خوبی بود.

- مامان!

زیر لب گفت:

۱۹۲ > چینی بندزده

- نیکی؟!

از پشت میز بلند شد.

نیکی در حالی که چشمانش را می‌مالید به سمت آشپزخانه می‌آمد. یک‌باره نگاهش به سمت ظرف‌های خالی برگشت. لبش را به دندان گرفت و با لبخند فورا به استقبال نیکی رفت و گفت:
- سلام، صبح بخیر عمو!

نیکی دستش را از جلوی چشمش برداشته، متعجب به عموی ژولیده‌ی جلوی رویش نگاه کرد.

- فکر کنم مامان رفته سرکار... و خب... صبحونه هم نداریم.

- شما؟ این‌جا عمو؟!

- دیشب اومدم اما شما خواب بودی... حالا یه بوس خوشگل به من می‌دی؟

نیکی جلوتر رفت، خود را در آغوش پاشا انداخت و با لحن لوسی گفت:

- عمو!

- جونم عمو.

- می‌شه امروز منو ببری بیرون؟ مامانم نیست حوصله‌ام سر می‌ره.

یک روز با یک جفت چشم سورمه‌ای دیگر در مقیاسی کوچک‌تر!

گونه‌ی نیکی را بوسید و گفت:

- مشقات چی؟

- دیشب نوشتم، به خدا... می‌خواین دفتر مشقامو بیارم؟

فصل چهارم < ۱۹۳

- باور می‌کنم عزیزم، برو به لباس خوشگل بپوش تا بریم ماشین سواری.

نیکی با شوق محکم صورت پاشا را بوسید و به سمت اتاقش پرواز کرد. پاشا بلند شد دکمه‌هایش را مرتب بست و جوراب‌هایش را پوشیده به سمت دستشویی رفت. باید دستی به صورتش می‌کشید. ته ریشش کمی صورتش را سیاه کرده بود. چیزی نداشت که صفایی به صورتش بدهد پس بی‌خیال شد و موهایش را مرتب کرده، بیرون آمد.

کتش را پوشید، زیپ ساک کوچکی که آورده بود را باز کرد و دو بسته‌ی کادو پیچ شده را درآورده به سمت اتاق وصال رفت. وارد شد، بسته‌ها را روی تخت گذاشت و بیرون رفت.

صبح پاشا یک پیام داده بود که نیکی را بیرون می‌برد. زنگ زده بود، تهدید کرده بود اگر بلایی سر دخترش بیاورد او را می‌کشد. پاشا به حساسیتش لبخند زده بود و قول داده بود مواظبش باشد.

حالا که کارش کمی طولانی‌تر از همیشه تمام شده بود پر از دلشوره به سمت آپارتمانی می‌رفت که نه سال پیش خانه‌اش بود.

شش ماه خانه‌اش بود، به اندازه‌ی نصف روزهایی که به بهانه‌ی کار کردن می‌آمد.

کلید را در دستش فشرد و سوار آسانسور شد.

- نظرت چیه چشم سورمه‌ای؟

۱۹۴ > چینی بندزده

وصال دوری در میان سالن کوچک خانه زد و گفت:

"- کلی وسیله می‌خواد."

"- خودم ردیفش می‌کنم، فقط بگو چی دوست داری؟"

دستش را میان بازوی پاشا حلقه کرد و گفت:

"- می‌شه منم همراهت بیام؟"

پاشا خیره‌ی چشمانش شد و گفت:

"- هلاک این چشما تم دختر!"

لب گزید و از آسانسور بیرون آمد.

هیچ صدایی نمی‌آمد... سکوت مطلق! کلید را درون قفل

چرخاند. در را هل داد و داخل شد. بوی نا می‌آمد. گرد و خاک

روی وسایل همه چیز را سفید کرده بود. یکراست به سمت

پنجره رفت و آن را باز کرد. هوای تازه هجوم آورد.

"- پاشا من عاشق خونه‌هایی‌ام که پنجره‌های بزرگ داره،

بهم انرژی می‌ده، وای صبحا که آفتاب تو دل سالن جا خوش

می‌کنه این قدر قشنگه..."

"- هیچی خوشگل‌تر از تو نیست!"

مستانه خندید...

از پشت پنجره کنار رفت.

باید می‌گفت می‌آمدند دستی به سرو روی خانه بکشند.

شاید اجاره‌اش می‌داد. خودش کمک هزینه‌ای بود. شاید هم نه...

خب... مگر می‌شود کسی دیگری اینجا بیاید و عشق کند؟

"- وایسا وصال... بگیر مت کشتمت!"

وصال خندید... بلند... پر از شور...

از روی مبل‌ها پرید و گفت:

"- تونستی منو بگیری بهت جایزه می‌دم."

پاشا زیر لب پدر سوخته‌ای نثارش کرد و به سمتش هجوم برد. وصال کوسنی را به سمتش پرت کرد و با خنده شکلی درآورده و از روی مبل پایین پرید:

"- من فرزتر از توام."

بغض داشت، اندازه‌ی تمام نباریدن‌هایش!

شش ماه از تمام بودن‌هایی که باید خلاصه‌ی چیزهای بهتری می‌شد در این چهار دیواری خوش رنگ و لعاب خوش گذارنده بود و اگر کمی دودوتا چهارتا می‌کرد اصلا هم بد نبود. اتفاقا تنگ دلش چسبیده بود. گوشت شده بود به تنش... همان گوشت طناز و دوست داشتنی‌ای که حالا هشت ساله بود! سرش را تکان داد و زیر لب گفت:

- خرابش کردی پاشا!

پر بغض از آپارتمان بیرون زد. هنوز وقت هجوم این همه خاطره‌ی ریز و درشت نبود.

- این چه وضع کار کرده خانم کریمی؟

وصال متعجب نگاهش کرد. تنش که نمی‌خارید... پس این مرد از کدام دنده بلند شده بود؟

- متوجه منظورتون نمی‌شم آقای مهدودی... از چی دارین حرف می‌زنین؟

مهدودی با خشم فاکتورها را روی میز کوبید و گفت:

- اینا چیه تحویل من دادین؟ کو حساباش؟ چرا همه چیزش

درهم و برهمه؟

احتمالا دنیا به آخر رسیده بود.

- آقای مهدودی شما اصلا از حسابا حرفی نزدین وگرنه بعد این همه سال من حالیم هست که باید چی کار کنم؟ مهدودی به صندلی اش تکیه داد و گفت:

- نه خانم کریمی، شما دیگه اون کارمند وظیفه شناس قبل نیستی، دیر میای زود میری، مرخصیات زیاد شده، به کارات سروقت نمی رسی، حساب شرکت بام گستر دو هفته زیر دسته هنوز تحویل ندادی... دیگه قراره چی بگم؟

- برای بام گستر شما گفتین عجله ای نیست، حالا هم کاری نداره تا آخر وقت تحویل می دم.

- خانم کریمی خسته شدم از این همه اشتباه...

باید چکار می کرد وقتی خبر نداشت پاشا ظالمانه به ازای پولی که برای یکی از معامله های ضروری به مهدودی قرض داده، از او خواسته بود که عذر وصال را بخواهد؟!

وصال مغرور و با کنایه گفت:

- حرف اصلی تونو بگین آقای مهدودی.

این زن دست راستش بود، چطور اخراجش می کرد؟
- می گم امور مالی این ماه رو براتون تسویه کنن و

حقوقتونو بدن.

وصال ناباور پلک زد:

- متوجه نشدم!

مهدودی از شرم سر به زیر انداخت.

"خدا لعنت کند پاشای همیشه طلبکار را!"

فصل چهارم < ۱۹۷

- فردا یکی دیگه جایگزینتون می‌شه.
وصال و رفت. قدمی عقب گذاشت.

- یعنی چی؟!

- بابت زحمات این همه سال روی حقوقتون یه تشویقی

دارین.

- من... آخه... اشتباه می‌کنین.

صد در صد اشتباه می‌کرد اما از کجا می‌توانست پولی که

پاشا داده بود را به این زودی پس دهد؟

- من نه ساله دارم اینجا جون می‌کنم، هیچ وقت اعتراضی

نکردم، همیشه کارامو مرتب انجام دادم. آچار فرانسه‌ی این

شرکت شدم در صورتی که باید فقط یه حسابدار می‌بودم،

جواب تمام این سال‌ها اینه؟

- بی‌احترامی بهتون نکردم خانم کریمی، اما ترجیح می‌دم

از ادامه همکاری باهاتون صرف‌نظر کنم.

- به من بگید مشکل چیه؟

- خانم کریمی...

بنفس سیب شد... بزرگتر از سیب... گلویش باد کرد... تمام

مردهای عالم همین بودند. اگر همه انگشتانت عسل می‌شد و در

دهانشان می‌گذاشتی باز هم گازت می‌گرفتند.

- خیلی بی‌انصافید آقای مهدودی.

- خانم کریمی مشکلتون چیه؟ شما که یه کار دوم دارید،

چهار برابر این‌جا دارن بهتون حقوق می‌دن، ساعت کاریتون

کمه، پس از دست دادن این شغل نباید نگرانتون کنه.

به خدا قسم که یک تو دهنی لازم داشت این مرد.

نه سال خاطره را چه کار می‌کرد؟ این همه دوست و کارمند را؟ میز دوست داشتنی‌ای که با قاب عکس نیکی و گل‌دان کاکتوس هفت ساله‌اش زیباتر شده بود... اتاق نورگیر و دلبازش را، آقا رحمان مهربان و چای‌های تازه دم سر صبحی‌اش، ده‌ی روزنامه فروشی و پسرک همیشه خندانش را... چقدر این مرد ته بی‌احساسی بود.

- ممنونم آقای مهدودی!

ماندنش یعنی وصالی که کوچک بود... وصال که التماس بلد نبود. یک‌بار التماس کرد، درون برف ماند و دری به رویش باز نشد... بعد از آن مرد شد و التماس نکرد.

التماس، آدمیزاد را مغرور می‌کند... برگشت... ماندن‌هایی که بوی نا بدهد... پای رفتنت را قرص و محکم می‌کند. از اتاق بیرون زد. منصور گوشی را برداشته فوراً شماره‌ی پاشا را گرفت.

بوق دوم...

- الو، خوبی منصور؟ بهش گفتی؟

- خدا لعنتت کنه پاشا... دل نشکسته بودم که تو باعث و

بانیش شدی...

- خودم درستش می‌کنم.

- نمی‌دونم دیگه چطور تو صورتش نگاه کنم، پاشا ازت

نمی‌گذرم بهترین کارمندمو ازم گرفتی!

- حرص نخور، بابتش بیست تومن کاسب شدی، بگذریم از

پولی که قرض گرفتی!

- عوضی!

فصل چهارم < ۱۹۹

پاشا با جدیت گفت:

- نمی‌خوام هیچ وقت متوجه بشه کار من بوده وگرنه می‌دونی که...

- کاری نداری پاشا؟

بوق ممتد گوشی و تماسی که بی خداحافظی قطع شده بود. منصور گوشی را محکم روی دستگاه کوکید زیر لب فحشی نثار پاشا کرد و گفت:

- از قماش اون پدر پدر سوخته‌اتی که نداری یه آب خوش از گلو یکی بره پایین!

تمام وسایلش را جمع کرده بی خداحافظی از شرکت بیرون زد.

درون ماشینش که نشست بغضش ترکید... سرش را روی فرمان گذاشت و هق زد. انگار اصلا قرار نبود یک روز خوش ببیند. گوشی‌اش زنگ خورد. توجه نکرد. حوصله هیچ کسی را نداشت. صدای زنگ خفه نشده باز هم زنگ خورد. بی حوصله، آب بینی‌اش را بالا کشید و با صدایی که زیاد خش و بغض داشت دکمه‌ی تماس را زد و گفت:

- بله!

- وصال.

- چی می‌خوای پاشا؟

- صدات چرا این جوریه؟ داری گریه می‌کنی؟ اتفاقی افتاده؟

وصال فریاد زد:

- لامصب تنهام بذار... تنهام بذار...

۲۰۰ > چینی بندزده

پاشا با جدیت و تن صدایی که بالا رفته بود گفت:

- کجایی وصال؟

- به تو چه؟ سوپرمنی؟ می‌خوای کمک کنی؟ تو این شهر

آدم محتاج زیاده!

فریاد زد:

- گفتم کجایی؟... چرت تحویل من نده که اصلاً حالیم

نیست.

گریه‌اش بند نمی‌آمد.

ابری بازیگوش درون چشمانش جا خوش کرده بود.

- ولم کن، تورو جون هرکی دوست داری دست از سرم

بردار.

- دارم میام اون شرکت کوفتی ببینم چی شده؟

وصال ترسیده گفت:

- نیا، بیرونم!

- کجایی؟

- جلوی شرکت، توی ماشین!

- تکنون نمی‌خوری دارم میام.

زیر لب گفت:

- آخه کجا برم؟

نفهمید چقدر گذشت که پسرک روزنامه فروش با بطری

آبی به شیشه‌ی ماشین زد.

پسرک این بار برعکس همیشه نمی‌خندید.

شیشه را پایین کشید:

- بفرمایین خانم یه کم آب بزنید به صورتتون.

ناراحتش بود... آخ...

هق زد:

- اخراج کردن!

این زن بیست و هشت ساله نبود... هجده ساله بود و بچه!

پسرک غمگین لبخند زد:

- فدای سرتون.

شیشه را گرفت و پسرک سری تکان داد و رفت.

مردم بد شده بودند یا او دیگر نمی‌توانست کسی را درک کند؟ این همان مهندس مهدودی بود که تا چرایش می‌شد زیرا، دست به دامانش می‌شد که حلش کند؟ آن وقت به خاطر یک کم کاری... نه، کم کاری هم نبود فقط زیادی این روزها خسته بود، باید اخراجش کند؟ پس تمام این سال‌هایی که در این شرکت کوفتی جان کنده بود چه؟

اصلاً می‌رفت شکایت می‌کرد، هنوز قرارداد داشت... اما جایی که نخواهنت رفتنت به چه دردی می‌خورد؟ به شیشه‌ی ماشینش زدند. سر بلند کرد. پاشا با چشم‌هایی پر از قلب‌های دلواپس روبرویش بود. دلش پوکیده بود، این مرد را کجای دل پوکیده‌اش می‌گذاشت؟

شیشه را پایین کشید و گفت:

- اومدی، دیدی حالمو؟ حالا برو نمی‌خوام ببینمت.

- پیاده شو.

این مرد خوش خوشانش می‌شد؟

پاشا بی‌توجه به بهت و پلک‌های متورم و خیسش دستگیره را فشرد، در را باز کرده دستش را گرفت و گفت:

۲۰۲ ➤ چینی بندزده

- با من بیا.

ظرفیتش برای امروز از زیر چانه‌اش هم بالاتر زده بود.
با پرخاشگری به سینه پاشا زد و گفت:

- پاشا حالم خوش نیست، اگه تو اون شرکت کوفتی پاچه
نگرفتم این‌جا حتما می‌گیرم، پس بی‌خیالم شو و بزن به چاک.

پاشا بود و ته نفهم بودن و سرتقی! خم شد سوییچ ماشین
را چنگ زد و به طرف راننده‌اش پرت کرد و گفت:

- پناهی ماشینو ببر به آدرسی که بهت دادم.

مردک فکر همه جا را کرده بود! قبل از این‌که دوباره پاشا
را زیر رگبارهایش ببرد پاشا در ماشینش را باز کرد و او را به
داخل هل داده قفل را زد.

خودش هم نشست، ماشین را روشن کرد و رفت.

- دیگه نمی‌کشم که بخوام هرروز باهات دعوا کنم.

سرش را به شیشه تکیه داد و اجازه داد دلش برای شغل
دوست داشتنی از دست رفته‌اش عزاداری کند.

- چی شده وصال؟ چرا این‌قدر حالت خرابه؟

زبان‌ش نمی‌چرخید، فقط می‌خواست بغض نکند. دردش

می‌آمد، بغض‌های لعنتی می‌شدند دیوار چین...

دلش را بغل کرده بود و قول داده بود به دلش که دیگر از

بغض خبری نیست... یعنی هر وقت بغضی می‌آمد با سنگی توی

سرش حتما سرش را می‌شکست... تا خونش شود گریه...

درست عین الان!

- وصال... مربوط به شرکته؟ با مهدودی بحث شده؟ یا با

کارمندا؟

فصل چهارم < ۲۰۳

خونش حلال می‌شد اگر لب می‌زد از بودنش درست کنار
گوش مهدودی و تهدیدهایی که نباید می‌کرد.
- اخراج شدم.

والسلام!

- این ناراحتی داره؟

تلخ و خشن به سمتش برگشت و گفت:

- می‌فهمی چی میگی؟ اخراج شدم... اخراج! بی‌خود و بی

جهت...

- تو یه شغل دیگه داری.

- تو سرم بخوره... من اون‌جا خیلی چیزا داشتم، خیلی

چیزا.

هق زد... بلند، عین دخترک نازی که کسی موهایش را

نمی‌بافت.

- می‌تونی بری بهشون سر بزنی.

- پاشا خواهش می‌کنم وقتی نمی‌تونی درکم کنی پس لطفا

حرفی نزن که بیشتر خون به دلم کنی.

پاشا ماشین را به سمت خانه‌ی عمه‌اش راند.

- کجا می‌ریم؟

- بد نمی‌گذره.

- با تو هر جا باشم بد می‌گذره.

- بهم اعتماد کن.

- قبلا هم اعتماد کردم، یادت میاد چطور جوابمو دادی؟ تو

غیرقابل اعتمادترین آدم زندگیمی.

تور انداختند ته دلش تمام ماهی‌ها را جمع کردند. ساکت

۲۰۴ > چینی بندزده

شد. بی حرف فقط راند.

"می‌شود کمی راهنمایی‌ام کنی؟!... من... دقیقا... چه کار باید بکنم... که... «دوستم داشته باشی»؟!..."

چقدر بد که نه دل پرسیدنش را داشت و نه تاب تمام تلخی‌های او را! جلوی خانه‌ی عمه‌اش روی ترمز زد و گفت:

- بیا پایین!

ترسید:

- کجاییم؟

- نترس، چون بهم بی‌اعتمادی آوردمت جایی که آدم دورت باشه فکر نکنی یه وقت می‌خورمت! این‌جا خونه‌ی عمه‌ی منه! دلش تب داشت، تمام وجودش درد می‌کرد. باور نداشت این مرد را... اما گاهی ریسک‌های ریز میزه حالش را جا می‌آورد. پیاده شد و همراه پاشا داخل رفت. یک باغ بزرگ و خانه‌ای شبیه یک قصر. بی‌میل بود که به این باغ سرمازده‌نگاهی بیندازد. فقط کنار پاشا قدم بر می‌داشت. پاشا وارد ساختمان شده داد زد تا درون تراس پذیرایی مفصلی بچینند.

- عمه تو اتاقشه، معمولا خوابه، پیر شده!

- چرا این‌جاییم پاشا؟

- حالت خوب بشه.

- خوب شدم، متشکرم، بریم یا یه آژانس بگیر برم خونه.
پاشا با حرص دستش را گرفت و به سمت پله‌ها کشید و گفت:

- حتما باید زور باشه؟

- مسخره کردی منو؟ زنت که نیستم.

پاشا بی هوا گفت:

- می‌شی!

وصال ایستاد و مبهوت نگاهش کرد:

- چی گفتی؟!!

پاشا او را به زور بالا کشید و گفت:

- دختر تو چقد سرتقی!

- با توام.

- چیزی نگفتم، گوشات مشکلی داره؟

داد زد:

- نداره...

پاشا ترسیده از صدای بلندش گفت:

- آروم باش، چته؟

جان به جان‌ش کنند عصبانی که می‌شد وحشی می‌شد.

او را به سمت اتاق خود کشانده در را بست و گفت: حالا

هرچی می‌خوای داد بزن.

وصال اما کاملاً غیرمنتظره گلدان کریستال روی میز را

برداشت و به سمت پاشا پرت کرد. پاشا فرزند جا خالی داد و

گلدان محکم به دیوار خورد و هزار تکه شد.

قبل از این که دستش به سمت چیز دیگری برود پاشا به

سرعت در مقابلش ایستاد و با دستانش دوره‌اش کرد، جوری

که پایش محکم به میز خورد و لبش را از درد گاز گرفت و

همین باعث شد که با صورت روی زمین بیفتد. وصال شک زده

بالای سرش نشست و با قلبی ضربان گرفته لب زد:

- پاشا... چت شد؟ خوبی؟

۲۰۶ چینی بندزده

دلش ضعف رفته بود. انگار تمام اتاق دور سرش می‌چرخید. زانویش بد به لبه‌ی تیز میز خورد. وصال انگشت اشاره‌اش را به سینه‌ی پاشا زد و گفت:

- با توام خوبی؟

پاشا مکث کرد. دل نگرانی‌هایش را دوست داشت، طعم ملسش گلویش را تر می‌کرد.

- کمکم کن بلند شم.

چشم باز کرد و نگاهش شاپرکی پریشان شد در نگاه سورمه‌ای رنگی که الان دوست داشت جان بدهد برایش! وصال بازویش را گرفت و پاشا بلند شد.

- می‌خوام برم تو تراس!

- بهتر نیست رو تخت دراز بکشی؟

بی توجه به وصال به سمت تراس رفت و قهرآلود گفت:

- مسیرو بلدی، می‌خوای بری برو، در بازه.

روی صندلی روبه روی باغ نشست.

دیروز باغبان شاخ و برگ‌های اضافه را هرس کرده بود.

بوی خوب چوب هنوز زیر دماغش دود می‌زد. کنارش

حشش کرد. بوی عطر ملایم سیبش محشر بود.

- عصبانی بودم.

دخترک بداخلاق!

- می‌دونم.

- مهدودی بدون یه دلیل درست و حسابی بعد این همه

سال جون کردن براش، امروز یه‌کاره گفت برو امور مالی

تسویه کن.

فصل چهارم < ۲۰۷

- دلت از چی پره؟
بغض کرد... اما به شدت آب دهانش را قورت داد و گفت:
- از خیلی چیزا...
پشیمان شد.
- یا مهدودی صحبت کنم برگردی؟
تند گفت:
- نه، من آدم التماس نیستم.
- بهتر نشده؟ وقت آزادتره که بری اسب سواری، به نیکی
و درساش برسی، ببریش تفریح، تو این سالها اذیت نشدی؟
- دایه مهربانتر از مادر شدی.
این زن آدم نمی‌شد.
- حتما باید لگد بزنی بفهمم خوبی بهت نیومده؟
- چقدرم که تو خوبی؟
صدای در اتاق بلند شد.
- بیاین داخل، در بازه.
در باز شد و دخترک جوانی سینی به دست به سمت تراس
آمد.
- آقا اجازه هست؟
- بیا.
دخترک قوری چینی زیبایی را با فنجان‌ها روی میز گذاشت
که پاشا پرسید:
- صبحانه خوردی؟
وصال خلاصه گفت:
- آره.

۲۰۸ > چینی بندزده

دختر ظرف تزیین شده‌ی میوه به همراه کیک و دو ظرف
آجیل را روی میز گذاشت و گفت:
- با اجازه آقا.

وصال فکر کرد چقدر زندگی با این مدل تشریفات حال به
هم زن است!

دخترک رفت و پاشا تعارف کرد و گفت:

- چیزای شیرین سرحالت میاره.

- پاشا.

- چیه؟ چته؟ چرا سارت همیشه نافرمه؟ چرا یه کم
توقعات رو از زندگی نمی‌یاری پایین؟ تو که یاد گرفتی وابسته
نباشی چون آدما دو رو دارن، پس برای چی به کار وابسته‌ای؟
تموم شد رفت... تو الان اینجایی، شغلی داری که فقط دو روز
در هفته می‌خوای بیای سرکار، حقوق خوبی می‌گیری، محیط
کارت ساکت و آرومه، آسته می‌ری آسته می‌ای... اما هنوز
ناشکری و می‌خوای به زمین و زمان چنگ بندازی. مسلمان...
تو که بیشتر از من بلدی... خدایه درو ببنده هزارتا دیگه باز
می‌کنه، مگه الان یه در برات باز نیست؟

وصال خیره به جلو گفت:

- تمام این سالارو بیخیال بشم؟

- چی تو زندگیت کم شده؟

وصال ساکت شد... احتیاج داشت یکی حرف بزند و

حالی‌اش کند ته خط حداقل این‌جا نیست.

- اگه چیزی تو زندگیت کم شد غصه‌شو بخور نه غصه‌ی

چیزی که بود و نبودش به حالت فرقی نمی‌کنه.

فصل چهارم < ۲۰۹

خیره به چشمانش گفت:

- نمی‌خوای یه کم واسه خودت باشی؟

ته حرفش هزار فکر رنگی می‌چرخید؟

نگاه از او برگرفت و گفت:

- ممنونم بابت حرفات.

بلند شد و گفت:

- خونه و زندگیت رو که به رخم کشیدی، نوش جان شد.

اگه لطف کنی برام یه آژانس بگیری ممنون‌تر می‌شم.

و رفت... انگار قلعه‌ی شنی که آب دریا زیرش رفته باشد.

"من ناگزیرم از دوست داشتنت... باد اگر بایستد می‌میرد."۲

دلش یک تودهنی حسابی می‌خواست... اما می‌مرد اگر

دستش روی زنی بلند می‌شد که تمام تنش آب بود.

- وصال.

- خودمم می‌تونم برم.

پاشا بلند شد و با جدیت گفت:

- باشه، دیدی خونه و زندگیمو، اما حالیت نیست اگه

نشستی تو همین خونه و جواب توهیناتو ندادم و دستی به

طرفت دراز نشد به خاطر خودت بود... اما تو...

مکث کرد.

- اینجا ماشین گیرت نمی‌یاد، می‌گم برات تاکسی بگیرن.

یعنی خودش نمی‌بردش؟ حتی با راننده هم نمی‌فرستادش؟

پاشا بی‌توجه به او دستش را دراز کرد و گفت:

- می‌تونی پایین منتظر باشی تا آژانس بیاد.

این مرد هم خوب بلد بود تلافی کند و کلفت بارش! الجش گرفت... خاک بر سرش با این مهمان دعوت کردنش. آن‌قدر سرتق بود که منتظر نماند. از در بیرون زد و پاشا مغموم به در باز اتاقش نگاه کرد و لب زد:

- چی کار کنم ببخشی؟

همان جا توی تراس نشست.

چشمانش را روی هم گذاشت.

"- پاشا نگاه کن، عجب چیزیه، چشماش... من تا حالا دختری با چشمای سورمه‌ای ندیدم."

پوزخندی زد و گفت:

"- منظورت آبیہ دیگه؟ حالا حتما این یکی یکم پررنگ‌تره."

"- نه بابا پسر خیلی خاصه..."

"- از کجا می‌شناسیش؟"

"- دوست الناس. خیلی مرموزه."

نگاهش کرد.

موهایش بلند بود و مشکی. انگار شب از صخره‌ای به پایین می‌ریخت. لباسش قلاب تنش بود. زیبا و یکدست. پشتش طرفشان بود اما از همان جا لاک سیاه رنگی که به ناخن‌هایش زده بود هم مشخص بود. احتمالا از آن دخترهای پلاس خیابانی بود. صدای موزیک کر کننده بود. لیوان نوشیدنی‌اش را بالا داد و محکم روی میز کوبید و بلند شد.

"- کجا پاشا؟"

فصل چهارم < ۲۱۱

"- می‌خوام یکم تنم به تن این چشم سورمه ای بخوره."

"- نوش جان!"

دستی به پیراهن چروک شده‌اش کشید و بلند شد.

درست پشت سرش ایستاد و گفت:

"- مادام!"

وصال ترسیده جوری به سمتش برگشت که موهای بازش

محکم به صورت پاشا خورد:

"- آخ!"

"- ببخشید."

دستپاچه به نظر می‌رسید و کمی شرمنده!

"- سلام."

"- سلام."

خیره‌ی چشم‌هایش شد... خاص بود لامصب! صورت

گندمی زیر آن همه آرایش تند هم چشم‌های خاصش را مخفی

نمی‌کرد. جذاب بود... والسلام!

دست جلو برد و گفت:

"- پاشا هستم."

وصال با پرویی گفت:

"- ترکی؟"

پاشا لبخند زد و گفت:

"- از یک مادر ترک!"

مگر برای اویی که ته خط بود بعد از مرگ سعید، محرم و

نامحرمی مهم بود؟ نه... دیگر هیچ چیزی مهم نبود.

۲۱۲ ➤ چینی بندزده

دست پاشا را به گرمی فشرد و گفت:

"- وصال!"

"- اسمتم خوشگله... عین چشمت."

وصال قهقهه زد و پاشا حدس زد این دختر همچین هم
نوبرانه‌ی بهار نیست. خدا نکند ته زمستان باشد. علاقه‌ای به
سیب‌های گاز زده نداشت.

"- می‌تونیم یکم بچرخیم؟"

"- توقع یه دعوت با کلمات زیباتری داشتم!"

پاشا با لبخند شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

"- من یکم ناشیم."

وصال با بدجنسی نگاهش کرد... همان‌طور که النا گفته بود
بلاخره شاه ماهی این مهمانی کوفتی را تور کرده بود.

- بله!

- رفت؟

دخترک با من و من گفت:

- نخیر آقا!

بلند شد از تراس بیرون زد و به دخترک سربه زیر

روبرویش نگاه کرد و گفت:

- چرا؟

- خانم بیدار شدن با دیدنشون تقاضا کردن ناهار بمون.

- خب؟

- مهمانتون گفتن نمی‌مونن و باید برن دخترشون رو از

مدرسه بیارن، که خانم وقتی فهمیدن مهمان شما بودن اصرار
کردن حتما بمونن و گفتن پیام دنبال شما که تشریف بیارین

پایین.

زیر لب گفت:

"عمه خانم حالا وقتشه؟"

- باشه برو.

دخترک که رفت پشت سرش از اتاق بیرون رفت.

از بالای پله‌ها عمه خانم را دید که روبروی وصال نشسته و مشغول تعریف کردن چیزی است.

- سلام عمه جان.

- سلام پاشا، بیا بشین.

وصال قهرآلود حتی سرش را بلند نکرد تا او را ببیند.

پاشا کنار عمه‌اش نشست که عمه خانم گفت:

- دوست دارم منو با مهمونت بیشتر آشنا کنی.

پیرزن هم حالا وقت گیر آورده بود.

این دختر با مقنعه‌ی سورمه‌ای‌اش خاص بود، وگرنه آن دختر بور ترک غیر از برهنگی چیز قابل توجهی نداشت که عمه خانم بندش شود.

- وصال خانم حسابدار کارخونه‌اس.

- پس آقای بهمنی چی شد؟

- عمه جان، بازنشسته شدن.

عمه خانم، وصال معذب را برانداز کرد و گفت:

- بچه داری؟

- بله، یه دختر!

- اسمش چیه؟

- ننک.

۲۱۴ > چینی بندزده

- همسرت چیکاره اس؟

گنگ نگاهش کرد.

پاشا با کنجکاوی رصدش می کرد.

حالا وقتش بود این سؤال و جواب بی ربط؟

- همسرم فوت شدن.

وصال قبلا چیز دیگری نگفته بود؟ یا شاید هم اصلا بحثی

نکرده بود... گیج شد.

- متاسفم دخترم، پس تنهایی داری بار زندگی رو به دوش

می کشی، دختری سراغی از پدرش نمی گیره؟

پیرزن فضول!

- نه!

کاش می شد از این جا فرار می کرد.

- عمه جان، وصال خانم عجله داشتن.

یادش باشد بابت این زبان ریختن به موقع اش یک پوئن

مثبت به او بدهد.

- اولین باره بعد چند سال یکی از کارمندانم می بینم، هیچ

اشکالی نداره اگه بخوام ناهارو با من بخوره.

وصال لب گزید و مستاصل به پاشا نگاه کرد.

- وقت زیاده عمه جان، الان وصال خانم باید بره دنبال

نیکی.

عمه خانم با بدجنسی گفت:

- خیلی زیاد از کارمندت می دونی!

وصال بی حوصله پوفی کرد و در جایش جا به جا شد.

- عمه جان، من و وصال از دوستان سابق بودیم.

فصل چهارم < ۲۱۵

- می‌گم راننده بره دنبال دخترت عزیزم.
وصال حرصی شد. چه معنی داشت این همه اصرار. عمه
خانم زور می‌زد لبخند پشت لب مانده‌اش را همان جا ذخیره
کند. این زن هم همان رگ و ریشه‌ی نوبخت‌ها را داشت. به
همان جنس خرابی!

بالاخره طاقت وصال تمام شد و با اخمی که چاشنی تخی
صورتش شده بود گفت:

- اصرارتون یکم برای من دور از ذهنه، در صورتی که
هیچ شناختی ازم ندارین.

عمه خانم لبخند زد. نگفته بود اگر کارخانه و تمام دم و
دستگاهش را به پاشا بخشیده در عوض آن قدر آن جا چشم و
گوش دارد که بفهمد برادرزاده‌اش از وقتی این حسابدار خوش
قد و بالا پایش را درون کارخانه گذاشته، کمی سرو و گوشش
بیشتر می‌جنبد و هوای وصال خانم چشم سورمه‌ای را دارد!

نگفته بود خبر دارد که با چه جسارتی مدیر شیرخوارگاه را
به دست پلیس داده است. یا همان روز اولی که با نگهبان یکی
به دو کرده بود که وارد کارخانه شد. خیلی نگفتنی‌هایی که
احتمالاً بوی دماغ سوخته‌شان را بلند می‌کرد. فقط دلش
می‌خواست این دخترک زیبا را بیشتر بشناسد. بی توجه به
حرف وصال گفت:

- فکر کنم اگه موهاتو از وسط باز کنی یه خال هم به
پیشونیت، خیلی شبیه هندیا بشی.

شعر می‌گفت دیگر...

پاشا متعجب از حرف عمه‌اش گفت:

- عمه خانم...

- این طور نیست پاشا؟ عین هندیاس... چشم‌های درشت، صورت سبزه و کشیده، چشمایی با رنگ خاص...

وصال متحیر خیره‌ی پیرزنی بود که بیشتر ذوق زیبایی صورتش را می‌کرد نه توضیحی برای این ماندن.

- با اجازه تون من باید برم. دخترم الان منتظره.

- سوده... سوده؟

سوده همان دختری که برای بار سوم روبرویش قرار می‌گرفت، باز با همان دستان گره کرده مقابلشان ایستاد:

- بله خانم.

- به راننده بگو بره دنبال دختر وصال خانم.

وصال فوراً گفت:

- خواهش می‌کنم معذرم نکنید.

- بشین دخترجون، من یه پیرزن تنهام که امروز هوس

کردم با یکی از کارمندان و برادرزاده‌ام ناهار بخورم، این به

دعوت از رئیسته، پس باید قبولش کنی.

عجب پیرزن زمختی!

سربلند کرد، خط و نشان کشید برای لبخند طرح زده روی

لب‌های پاشا... آخرش با یک چاقو این مرد را می‌کشت. هرچه

می‌کشید از گور این مردک احمق بلند می‌شد.

- آدرسو بگو برن دنبالش!

به ناچار آدرس داد که عمه خانم رو به پاشا مودیانگ گفت:

- من باید سری به باغ بزنم، تو این فرصت از مهمانمون

پذیرایی کن تا پیام.

فصل چهارم < ۲۱۷

خودش ته این خط را فهمیده بود که زیر سیل این برادرزاده‌ی هوس‌باز خبرهایی است. بلند شد، عصایش را به زمین فشار داد و رو به وصال با اخم‌های در آغوش کشیده‌اش گفت:
- قول می‌دم بهت بد نگذره.

وصال لبخندی بی نمک روی لب آورد و گفت:
- حتما همین‌طوره.

عمه خانم که پا از سالن بیرون گذاشت وصال پرخاشگرانه گفت:

- صنم من با تو و عمه جونت چیه؟

پاشا مستقیم نگاهش کرد. دخترک همیشه طلبکار! حرف‌های عمه‌اش اکو شد؛ پوست سبزه، چشمای درشت، رنگ خاص...

لب زد:

- دختر هندی!

- چی گفتی؟

- پاشو بیا اتاقم.

- ترجیح می‌دم به در و دیوار اینجا زل بزنم تا با تو تنها باشم.

یک چیزهایی حدی دارد؛ از جام صبر که بریزد، باید به سیم آخر زد. دلش فقط کمی، فقط کمی این زن پرمدها را بدون این تلخی‌اش می‌خواست. بلند شد دست وصال را گرفت و بزور او را به سمت پله‌ها برد.
- ولم کن، چته تو؟

- دیگه نمی‌خوام کوتاه بیام.
 وصال زور می‌زد اما زور پاشا می‌چربید.
 بالاخره هم او را به اتاقش برد و در را بست.
 - مواظب باش دست گل خودت زخمیت نکنه.
 وصال یک‌راست به سمت تراس رفت اما دستش به
 دستگیره در تراس نرسیده پاشا بازویش را گرفت و به آرامی
 گفت:

- بیا بشین.
 لج نکرد... سنش برای این بچه‌بازی‌ها خیلی وقت بودی
 گذشته بود.

روی تخت نشست. پاشا روبرویش ایستاد و گفت:
 - خوبی؟
 - خوبم.
 - قصدم این بود خوشحال باشی، خوشحال ببینمت.
 نمی‌خواستم امروز اذیت بشی.
 - می‌دونم.
 - می‌شه یکم در مورد گذشته حرف بزنیم.
 وصال پرخاشگرانه گفت:

- نه!
 - سر دلم مونده دختر، تا کی نگم؟
 - بهم بگو از این‌جا برو، همین الان می‌رم اما گوش شنوایی
 ندارم، نه حداقل الان.

پاشا کنارش نشست و گفت:
 - من فقط دارم به حرف دلم گوش می‌دم.

فصل چهارم < ۲۱۹

وصال سرش را پایین انداخت.

- دلم یه خانواده می‌خواد، یه خانواده بزرگ‌تر از خودم و
نیکی... یه پدر بزرگ و مادر بزرگ، عمو و دایی، خاله و عمه و...
- متاسفم.

- درست نمی‌شه، ورمش مونده سر دلم، خوب نمی‌شه.

پاشا به آرامی دست دور شانهای وصال انداخت و گفت:

- بذار نقش پررنگ زندگیت باشم.

- دست از سرم بردار لطفا.

- می‌دونم کمک می‌خوای.

- فقط راحتی می‌خوام.

- بهت می‌دم.

- از این قولا چند سال پیشم دادی!

متعجب به این دختر چشم سورمه‌ای و بغض سیب شده‌ی
نه‌گلوش نگریست.

درست شنیده بود؟

- تو قبلا ازدواج کردی؟

وصال جمع و جورتر نشست و لب زد:

- عقد بودم.

- چی شد؟

وصال بستنی‌اش را پس زد و گفت:

- تصادف کرد، ضربه مغزی شد درجا تموم کرد.

- متاسفم.

- پسر خوبی بود.

- اسمش...

۲۲۰ > چینی بندزده

- سعید... تازه مهندس برق شده بود، کارمند اداره برق بود
از این عینکیای ریش دار بامزه، نمی‌دونم چطور منو خواست،
خیلی خوب بود اما ته دلی عاشقش نبودم... اما دوستش داشتم
بس که ماه بود. بابا که ندارم، خداروشکر اصلاً فامیلی هم
نداشتم، شوهر مادرم به عنوان پدر اجازه‌ی عقدمونو داد. چقدر
خوشبخت بودم!

- متأسف شدم از شنیدن فوتش!

- دیگه مهم نیست.

- چرا؟

- گفتن من کشتمش.

متعجب شد...

- من فقط هوس کرده بود یه کم برام توت بخره، همین!

- بی انصاف بودن.

- حالا هستن.

- بیا خونه‌ی من.

برو بر نگاهش کرد.

- تنهات نمی‌دارم.

پوزخندش زیادی تلخ بود.

دست‌های پاشا را کنار زد و به سمت تراس رفت.

- دلم پره!

کاش می‌توانست این دل پر را، پر از خالی می‌کرد. انگار
حجم عظیمی غصه مشتش مشتش توی دلش ریخته باشند.
وصال گوش‌اش را درآورد و با مدیر مدرسه صحبت کرد
که راننده‌ی عمه خانم به دنبال نیکی می‌آید و حواسش باشد.

فصل چهارم < ۲۲۱

نفهمیدند چقدر گذشت، هر دو در سکوت از تراس به حیاط
زل زدند که عمه خانم با عصایش درون آن قدم می‌زد.
فقط همین قدر فهمیدند که ماشینی داخل شد و نیکی با فرم
مدرسه با کوله‌ی صورتی رنگش که شلخته آویزان بود از
ماشین پیاده شد. تمام تنش لبخند شد.
- قربونت برم من الهی.

بدجنسی بود اگر ته دلش یکی از این قربان صدقه‌های
دوست داشتنی را می‌خواست؟

وصال پرواز کرد به سمت دخترش و پاشا لبخند زد. چرا
تمام دلش خواستن وصال بود و دخترش به عنوان یک
خانواده؟ زن که می‌شوی نیلوفر روی تنت رشد می‌کند. می
شوی الهی قصه، می‌شوی زنی با تمام ونوس بودن، می‌شوی
مادر... و در آخر آنقدر خاص که باید یک مرد قربان صدقه‌ات
برود.

باید به پیشواز این دخترک شیرین زبان می‌رفت. هنوز هم
مانده بود این همه علاقه به این دخترچه برای چیست؟ یادش
نمی‌آمد حتی خواهرزاده‌ی تخسش را این همه دوست داشته
باشد که نیکی را دوست داشت. وصال زودتر رفته بود. با
عشق دخترکش را بغل کرده بود و از روز مدرسه‌اش پرسیده
بود.

باز هم گلایه‌ی نیکی بابت ریاضی‌اش بلند بود. باید یک فکر
جدی به حال ریاضی‌اش می‌کرد. هرچند معلمش گفته بود
نسبت به قبل پیشرفت‌هایی داشته است. عمه خانم به سمتشان
آمد.

۲۲۲ ➤ چینی بندزده

با دیدن نیکی جا خورد.

چرا این دختر این همه به پاشا شبیه بود؟

- سلام کردی مامانم؟

نیکی خانمانه دستش را به سمت عمه خانم دراز کرد و گفت:

- سلام.

عمه خانم با مهربانی دستش را فشرد و حیرتش بیشتر شد از خال تقریبا درشتی که کنار شصت دست نیکی بود. دقیقا عین خالی که پاشا داشت!

وصال با نگرانی به دقت عمه خانم به نیکی لب گزید و گفت:

- مامانم خسته‌ای، بیا برو داخل!

عمه خانم سر بلند کرد و با جدیت به وصال نگاه کرد و

گفت:

- باید باهم صحبت کنیم.

گاوش زایید!

- در مورد چی؟

- در مورد دخترت.

- مگه چی شده؟

تن لرز گرفته‌ی صدایش، عمه خانم را وسوسه‌تر کرد.

کاسه‌ای زیر نیم کاسه بود.

- چرا نمایان داخل؟

وصال تند تند قبل از این که پاشا به آنها برسد گفت:

- بین خودمون باشه؟

عمه خانم سر تکان داد و گفت:

فصل چهارم < ۲۲۳

- خیالت راحت دختر جان.
- پاشا، نیکی را بغل کرد و گفت:
- چطوری عمو؟
- خوبم، شما خوبی؟
- من که عالی‌ام، خوش گذشت مدرسه؟
- هوم، عمو مگه قرار نبود بیای دنبالم بریم باغ وحش؟
- شرمنده عمو یادم رفت. اگه قول بدم حله؟
- حله.
- کف دستانشان را بهم کوبیدند. وصال داشت می‌مرد از حرف‌های عمه خانم و حالا نزدیکی بیش از حد نیکی و پاشا.
- زیر لب گفت:
- خدایا اگه کاری کردم ببخش، غلط کردم اما کمکم کن.
- عمه خانم گفت:
- بریم داخل، سر ظهره، این طفلکم از مدرسه اومده گشیشه.
- نیکی سر در گوش پاشا گذاشت و گفت:
- عمو اینجا خونه‌ی کیه؟ این پیرزنه کیه؟
- پاشا خندید و گفت:
- اینجا خونه‌ی منه، ایشونم عمه خانم منه.
- وای چقد خونتون بزرگه.
- دوشش داری؟
- خیلی.
- عمه خانم به محض داخل شدن، سوده را صدا زد تا میز را بچیند.

۲۲۴ > چینی بندزده

وصال زور زد عادی باشد. چقدر این خانواده خطرناک بودند برای خودش و دخترش!
ناهار با شیرین زبانی‌های نیکی خورده شد. عمه خانم ریز شده به نیکی... این بچه عادت‌هایش هم شباهت زیادی به پاشا داشت.

اخم درهم کشید و ناهارش را خورد. باید ته توی این قضیه را در می‌آورد.

روز پر دلهره‌ی وصال فقط تا سه عصر طول کشید. خیلی زود همراه پاشا به سمت خانه رفت اما دم آخری عمه خانم گفته بود که هماهنگ می‌کند یک روز دیگر باز هم همدیگر را ببینند.

نوبخت‌های لعنتی!

پای صندوقچه‌ای که پر از یادگاری‌های ریز و درشت بود نشست.

نیکی از خستگی خوابش برده بود و کلی وقت داشت کمی در خاطراتش شنا کند.

صندوقچه را باز کرد و دلش پر شد. پر از ریز و درشت های تلخ و شیرین‌های زندگی‌ای که اصلاً خوبیش به او نیامده بود. شناسنامه‌ای که به دروغ به اداره‌ی ثبت گفته بود گم شده را بیرون کشید.

عکس دوران بیمارستان زمخت و سیاه و سفید به رویش لبخند می‌زد.

صفحه‌ی ده مش... از کتاب...

فصل چهارم < ۲۲۵

سعید عالی!

دستش سمت گلویش رفت. پسرک ساده‌ی دوست داشتنی...
صدای سرفه‌اش کنار گوشش آمد.
جا خورد. برگشت، در سایه روشن شب، سعید سر به زیر،
سلام داد.

"- سلام..."

سرش را به اطراف چرخاند و گفت:

"- آقا سعید خوبیت نداره این‌جا، یکی ببینه می‌دونین چقدر
حرف و حدیث پشتشه؟"

"- می‌دونم... می‌خواستم اگه شما راضی باشین بیایم واسه
امر خیر."

لبخندی روی لبش نشست از خاطره‌ای که زنده بودنش فقط
یک حافظه‌ی قوی می‌طلبید و بس!
لب زد:

- سعید...

سر خواستگاری لب اناری کرده بود، پسر هم اینقدر
خجالتی؟ مادرش بشکن زده بود که از شرش راحت می‌شود و
شوهر مادرش و برادر ناتنی‌اش هول هولکی فقط می‌خواستند
او را بند سعید کنند.

چقدر سعید آقا بود و متین! ندار نبود اما دارش هم آنقدر
نبود که خانه‌ای بخرد و مستقل شود. شناسنامه را همان‌جا
گذاشت، جعبه‌ی مخمل آبی رنگی را بیرون آورد. کمی گرد و
خاک رویش نشسته بود... رویش دست کشید و بازش کرد.
دستبند نقره‌ی ظریفی که چند قلب توپر از آن آویزان بود و

۲۲۶ > چینی بندزده

نگین کاری. لبخند زد. چقدر دوست داشت این دستبند را...
چقدر ذوق ریخته بود و صورت پاشا را بوسه باران کرده بود.
زمزمه کرد:

- خدا لعنتت کنه پاشا.

جعبه و دستبند را به صندوقچه برگرداند و در صندوقچه
را بست.

نمی‌کشید... حجم این همه خاطره دیوانه‌اش می‌کرد.
صندوق را زیر تختش هل داد و با سردرد خفیفی که به جانش
افتاده بود خود را روی تخت انداخت.

این روزها بی‌قراری به جانش شخم می‌زد. هوس عاشقی و
این دل دل زدن‌ها آخرش او را روانی می‌کرد. پاشا کجای
زندگی‌اش قدم می‌زد؟

- نمی‌خوری؟

- می‌خوام حواسم به خودم باشه.

- گربه عابد شده.

پوزخندی زد و لم داده به مبل دستش را زیر سر گذاشت.

- چته پاشا؟

- یه کم به هم ریختم.

- کاریه؟

- نه.

رامین لیوان کنار دستش را عقب زد و مثل پاشا به مبل
تکیه داد و گفت:

- پس چیه؟

میان خاطراتش غرق شد.
"محبوب و متین کنار دوستش نشسته بود و ریز
می‌خندید. چشمان سورمه‌ای‌اش نافرم روی مغزش رژه
می‌رفت. بالاخره هم طاقت نیاورد، بلند شد و دقیقاً کنارش روی
مبل دیگری نشست.
"- سلام."

"- چشمای زیبایی داری."
ملیح لبخند زد. آنقدر این دختر بکر بود که دلش خواستنش،
داشتنش و بودنش را بخواهد."
- کجایی پاشا؟

جای دوری بود... جایی به اندازه‌ی نه سال فاصله!
"یکی بیاید... دست این خاطره‌ها را بگیرد ببرد گردش...
کلافه کرده‌اند مرا بس که نق می‌زنند به جانم"
جرم داشتند این خاطره‌ها... سنگینی می‌کرد روی حافظه‌ی
پررنگ این روزهایش... حجم این همه خاطره را مدیون چه
بوده که زنده‌دار عشقی بود که نمی‌دانست اتفاق افتاده یا نه؟!
- پاشا!

- هوم؟

- وصال؟!

به سمتش برگشت... رامین عمیق نگاهش کرد.
کلافه بلند شد و گفت:

- میرم یه کم با ماشین خیابونا رو دور بزنم.
- حالت خوبه؟

- نمی‌دونم!
- کتش را برداشت و تن زد.
- پیام؟
- می‌خوام تنها باشم.
- خراب شدی رفیق!
- فقط ناخوشم، باد به کله‌ام بخوره ردیف می‌شم.
- امیدوار نیستم.
- خداحافظ.

از مهمانی بیرون زد.

هوای خنک زمستانی که رو به بهار بود حالش را جا آورد، تب صورتش را بهاری کرد... اما تب دلش به همان قوت باقی بود. ناخوش بود... خیلی هم ناخوش!

سوار ماشینش شد و بی هدف در خیابان‌ها چرخ زد. شیشه را پایین کشیده و بی خیال بخاری شده بود. آن قدر گشت و عرض و طول خیابان‌ها را سواری گرفت تا بالاخره در تمامی گنگی حال و احوالش دقیقاً روبروی خانه‌ی وصال روی ترمز زد.

پیاده شد، لب‌گزید. باز هم دیروقت بود.

زنگ را فشرد... دوباره فشرد.

قبل از این‌که حرفی بزند در با تیکی باز شد. این مرد آش‌کشک خاله شده بود.

داخل شد. وصال درون آشپزخانه، پشت میز نشسته بود و

شقیقه‌هایش را می‌فشرد.

- خوبی؟

- سرم درد می‌کنه!

به سمتش رفت.

- مسکن داری؟

- تموم شده.

- می‌رم برات می‌گیرم.

- لازم نیست.

دستش را روی شانهای وصال گذاشت و فشرد و گفت:

- بشین الان میام.

قبل از این‌که باز وصال اعتراض کند رفت. گوشه‌ی لبش به

لیبندی سبز شد.

- دل‌کندن از تو چرا این‌قدر سخته؟

باید جای درست می‌کرد. حتی شام هم درست نکرده بود.

از کلت‌های ظهر مانده بود. آن‌ها را روی ماهیتابه گذاشت و

زیر گاز را روشن کرد.

تا پاشا بیاید باید سفره را می‌چید. شاید شام نخورده باشد.

بی‌رمق در یخچال را باز کرد و خیارشور و گوجه بیرون

کشید. نشست و شروع به خورد کردن، کرد که در نیمه باز

خانه‌اش باز شد و پاشا داخل شد.

- بهتر نشدی؟

منتظر نشد وصال جوابش را بدهد، یکر است از یخچال

پارچ را بیرون آورد، لیوانی پر کرد و قرصی از کاورش

درآورده گفت:

- بخور به‌ت‌تر می‌کنه.

وصال قرص را گرفت و گفت:

۲۳۰ > چینی بندزده

- لطفا زیر گازو خاموش کن.

- قرصتو بخور خاموش می‌کنم.

وصال به عادت بچگی قرص تلخ را ته گلویش گذاشت و آب را سر کشید.

پاشا صندلی را عقب کشید و کنارش نشست.

- چی ناراحت کرده که سردرد گرفتی؟

یادش بود؟!

سرش بند یک حرص بود یا اعصاب خوردی. تا چیزی عمیقاً ناراحتش می‌کرد تمام سلول‌های مغزش قیام می‌کردند و سردرد وحشتناکی به جانش رسوخ می‌کرد.

- یادت بود؟

- هنوز زیاد پیر نشدم دختر خوب.

- اون قدر مهم نبود که یادت باشه.

- هنوزم آدامس عسلی می‌خوری... پفک و هلو... عاشق دوغ

با پونه‌ی زیادی که طعم موسیر بده، دنیات خلاصه می‌شه تو

خونه‌های با پنجره‌های گل و گشاده... عاشق اینی که خونه‌ات

حیاط دار باشه و گل بکاری... هنوزم هست بگم؟

پلک زد... نه یکبار، چند بار!

پاشا با انگشت به سرش زد و گفت:

- چیزای مهم تو خاطرم می‌مونه.

- ممنونم.

- برای چی؟

- نمی‌دونم. فقط دلم آرومه الان.

گلاب پاشیدند ته قلبش... چقدر خنک شد و سرمست.

فصل چهارم < ۲۳۱

- شام خوردی؟

اگر آن الویه پر از سس را فاکتور می‌گرفت که به زور یک
نصفه ساندویچ خورده بود، می‌شد گفت گرسنه است.

- خوردم اما نه اون قدری که اندازه‌ی این هیکل باشه.

- کثلت درست کرده بودم، الان می‌کشم.

- نمی‌خواد. بگو چی کار کنم خودم همه چیزو میارم.

یک چیزی به سر این مرد خورده بود! اما ته بی‌انصافی بود
لامصب این مرد همیشه همین قدر نرم بود و دلبر.

قرص هنوز معجزه نکرده پس آدرس داد و پاشا میز را

چید.

- کثلت ترخون داره؟

- داره.

لقمه‌ی درشتی گرفت و گفت:

- بخور.

- می‌خورم.

شامشان چسبید.

پاشا با اشتها می‌خورد و گفته بود دستپخت این زن محشر
است. وصال با دیدن پرخوری‌اش خنده‌اش گرفته بود قرص
معجزه کرده بود یا بودن پاشا که به این سرعت سرش خوب
شده بود؟

پاشا میز را که جمع کرد گفت:

- بهتر شدی؟

- خیلی بهترم.

- خیلی دیروخته، بری بخوابی بهترم می‌شی. راستی...

۲۳۲ > چینی بندزده

وصال منتظر نگاهش کرد.

- فقط شنبه و دوشنبه و چهارشنبه بیا سرکار... از روزهای تعطیلت لذت ببر.

لبخندی به قشنگی ماه روی لبهایش نشست.

- ممنونم.

پاشا با انگشت به بینی اش زد و گفت:

- دوس دارم لبخند بزنی، همیشه!

وصال از پشت میز بلند شد و با تردید گفت:

- می‌ری خونه؟

پاشا با شیطنت گفت:

- اگه قراره سهمم بشه یه کاناپه‌ی سفت توی یه خونه‌ی

گرم، ترجیح می‌دم نرم خونه!

این مرد پررو نبود؟

- فردا می‌رم باشگاه اسب سواری.

- خیلی وقته به نارگیل سر نزدم.

- حالش خوبه.

- رامین کارشو بلده.

وصال به سمت اتاقش رفت و گفت:

- برات پتو میارم.

پاشا نگاهش کرد. قدم‌هایش را سبک بر می‌داشت، انگار

می‌رقصید. کاش وصال دوباره بود... گاهی دور خودش

می‌چرخید، کمرش را در دامن‌های گشاد و بلند تاب می‌داد و

دست‌هایش قلاب شده بالای سرش پیچ و تاب می‌خورد.

کتش را در آورد و روی کاناپه نشست. با صدایی که سعی

فصل چهارم < ۲۳۳

می‌کرد آرام باشد گفت:

- وصال می‌تونم تلویزیونو روشن کنم؟

- لطفا صداشو کم کن نیکی بیدار نشه.

پاشا تلویزیون را روشن کرد و وصال با پتو برگشت.

- کنارم بشین.

- چای می‌خوری؟

- نه، فقط بشین.

وصال روی کاناپه نشست و پاشا شبکه‌ها را عوض کرد تا بالاخره یکی از شبکه‌های عربی فیلم غرور و تعصب را گذاشته بود.

وصال با ذوق گفت:

- آقای داریسی... فکر کنم دو بار این فیلمو دیدم.

- من ندیدمش!

وصال متعجب گفت:

- جدا؟!... عاشقانه‌های خیلی زیبایی داره.

- پس می‌ارزه ببینیش!

- البته.

در پتو پنهان شد تا شانهاش در همسایگی شانه وصال قرار گیرد. چشم تاب داد و نیم‌رخ ذوق زده‌ی دخترک را دید.

فرشته بود... بی‌بال!

خواست انگشتش را هم‌خط لب‌های وصال کند که دخترک

دستش را خواند. وصال متعجب به سمتش برگشت.

این همه نزدیک؟

"غافلگیرم می‌کند وقتی رخ به رخ می‌شوم بهشت کنار

۲۳۴ > چینی بندزده

گوشش لبخند می زند.

سورمه‌ای چشمانش تیره‌ترین رنگ دنیا شده بود.

- پاشو...

کنار گوششان جیرجیرکی لالایی می گفت. ماه پیانو می نواخت. آسمان گیتاریست شده بود و ستاره‌ها مدعوین! پاشا دستش را بلند کرد و آرام نزدیک صورتش برد. - تو زیباترین زنی هستی که تو عمرم دیدم.

مسخ شد... قلبش را از سینه‌اش در آوردند. حکم شکنجه‌اش شد محو شدنش در نگاه این مرد! این همه سیاهی چه از جان‌ش می‌خواست؟

روی صورت وصال شاپرک پرواز می کرد.

- هیچ وقت، هیچ رنگی به خاصی رنگ چشمت ندیدم. جرات نداشت حتی لب بزند. یکی درونش نشسته بود و نمی گذاشت تکان هم بخورد.

وصال چشمانش روی هم رفت و دستانش مشت شد...
مرد!

بستنش به تیرک و تیربارانش کردند.

لبخند زد... کم رنگ، پر مهر. وصال پلک زد، آشفته بلند شد.

آتش بر زبانی که بی خود تعارف کند!

هل شد و خودش را درون اتاقش پرت کرد.

پاشا دستش را روی قلبش گذاشت و گفت:

- نگو که تمام این مدت برای اون می زدی قلب من؟

لبخند طرح زد به لب‌هایش... نگاهش خیره شد به عکس

وصال و زیر لب گفت:

- دختر مال من می‌شی، دلم می‌خوادت.
اما از کجا می‌دانست وصال تب کرده خودش را زیر پتویش
قیم کرده است. لرز کرده بود از این همه نزدیکی و باز هم
پاشا هجوم برده بود به حریمش! عصبی بود و ناآرام. بدنش
خیس عرق بود. این همه فشار عصبی را کجای دلش
می‌گذاشت. نمی‌خواست... این مرد را با تمام خواستنی‌هایش
نمی‌خواست. عادت کرده به این شبیخون‌های بی‌برنامه! اما او
که راضی نبود. همه‌اش هل کرده بود و چشمش سر خود بسته
شده بود و دلش... نه ابدانخواستنه بود... نخواستنه بود!
خواستنه بود که نبض تنش سکوت کرده بود و گرنه او را
چه به خودسری‌ها؟ جان به جانش کنند عصبی بود و ناآرام...
حضور به توان رسیده‌ی این مرد را نمی‌خواست... اصلا و ابد!

- صبح بخیر.
از صورت خندانش بیزار بود.
بی میل گفت:
- صبح بخیر.
- دیشب خوب خوابیدی؟
سرد گفت:
- نه!
چه حس بدی منتقل می‌کرد این زن!
- خوبی وصال؟
وصال با حرص به سمتش برگشت و گفت:
- نه، خوب نیستم. دکتری؟

۲۳۶ > چینی بندزده

پاشا دستانش را بالا برد و گفت:

- خیلی خب من که چیزی نگفتم. فقط حالتو پرسیدم.

- پاشا اعصابم میزون نیست، از خونه‌ی من برو.

پاشا حیرت کرده نگاهش کرد.

از دیشب تا الان فقط شش ساعت گذشته بود.

کابوس دیده بود؟

- وصال!

وصال داد زد:

- گفتم از خونه‌ی من برو بیرون.

انگار سیلی محکمی به صورتش زدند. بی حرف کتش را

چنگ زد و از خانه بیرون زد.

وصال درمانده تکیه زده به اپن، همان جا نشست و اجازه

داد بغضش باران شود. نیکی خواب آلود از سروصدا از اتاقش

بیرون آمد.

با دیدن باران اشکی که صورت مادرش را تر کرده بود

نگران کنارش رفت و گفت:

- مامان.

وصال آب بینی‌اش را بالا کشید و تند تند با آستین لباسش

صورتش را پاک کرد، لبخندی غمگین زد و گفت:

- خوبم مامانم، بیا به صبحونه مشتی بزنیم به بدن، ... بعدم

بریم باشگاه اسبا رو ببین.

- مامان پس مدرسه‌ام چی؟

- امروز اجازه تو می‌گیرم، نمی‌خواد بری.

نیکی ذوق کرد و گفت:

فصل چهارم < ۲۳۷

- آخ جون!

- چی می خوری؟

- مربای هویج و کره.

- برو دست و صورتتو بشور تا میزو بچینم.

نیکی صورت نمدار مادرش را بوسید و به سمت سرویس

رفت.

وصال لب گزید و بلند شد. کاش تنها یک زن بود نه مادر...

شاید الان می توانست سیر گریه کند... حیف!



رامین نبود و شاگردش در محوطه می‌چرخید. لباسش را
عوض کرد و بیخیال نارگیل شد. عجیب اسب خوش رکابی بود.
اسب خاکستری رنگی را شاگرد رامین آورده بود. مادیان
تقریباً پیری بود. اما مهم نبود... آماده بود کمی فکرش را آزاد
کند. نیکی پشت پرچین ایستاده بود و با ذوق اسب سواری
مادرش را می‌دید. حیف که از ارتفاع می‌ترسید و گرنه اسب
سواری می‌توانست برایش خوب باشد.

یک دور چرخید که ماشین شاسی بلند رامین داخل شد.
پشت سرش هم... نفسش بند آمد. پاشا هم پشت سرش بود.
بی‌حواس ضربه‌ای محکم به مادیان زد که مادیان رم کرده
هر دو پایش را بالا برد.

نیکي جيغ کشيد:

- مامان!

وصال بي آن که بتواند تعادلش را حفظ کند محکم به زمين

خورد.

رامين و پاشا که حواسشان به او بود همان جا ماشين را پارک کردند، پاشا عجول و پریشان‌تر از رامين، از ماشين پياده شد و به سمتش دويد.

نیکي هم از زیر پرچين رفت و به سمت مادرش دويد. ماديان بي خيال به طرف چپ پرچين رفت تا علف‌های تازه‌اش را بخورد. وصال بي رمق فقط دراز کشيد. نشيمن‌گاه و کمرش شديداً درد می‌کرد.

نیکي بالای سرش آمد و گفت:

- مامانی خوبی؟

پاشا که نفس نفس می‌زد با سرعت جوری که زانوهایش روی زمين ساییده شد کنارش نشست.

- خوبی وصال؟

سرش کمی گیج می‌رفت.

پاشا دست پشت گردنش انداخت و گفت:

- می‌برمت داخل دراز بکشی.

مقاومت نکرد... يعني حالی نداشت که مقاومت کند.

نیکي تند تند می‌گفت:

- عمو مامانم چی شد؟

پاشا بلندش کرد که رامين رسيد.

- ببرش اتاق خودم.

۲۴۰ > چینی بندزده

پاشا با عجله به سمت ساختمان رفت. رامین شاگردش را
با عصبانیت صدا زد.

- یوسف... یوسف.

یوسف که پشت اصطبل بود با سطلی در دست با عجله
خودش را رساند.

- بله آقا.

- کی این مادیون رو داده به خانم کریمی؟

یوسف پر از ترس گفت:

- من!

رامین غرید:

- احمق، این مادیون مریضه، تازگی زیاد ناسازگاری

می‌کنه. برای چی آوردیش بیرون اصطبل؟ تازه خانم کریمی از

بهترین‌های این باشگاست همیشه باید بهترین اسب رو براش

بیاری اون وقت دست گذاشتی رو یه مادیون پیر؟

- به خدا منظوری نداشتم... اصلا نمی‌دونستم این اسب

مریضه.

- پس یه ساله این جا چه غلطی می‌کنی؟

- ببخشید آقا... نمی‌دونستم.

رامین پوفی کشید و بی توجه به او داخل شد.

پاشا وصال را روی تختی که ته اتاق قرار داشت و با دیوار

ام دی اف جدا شد بود، خواباند و گفت:

- وضعت چطور وصال؟

- کمرم.

- می‌ریم دکتر.

فصل پنجم < ۲۴۱

- خوب می‌شم، لازم نیست.
- ممکنه هزار اتفاق بیفته، سرتق نشو.
- نیکی بازوی مادرش را فشرد و گفت:
- آره مامان بریم دکتر. عمو راست می‌گه.
- پاشا می‌رم ماشینو جلو بیارم، وصالو بیار.
- صبر کن، ماشین خودمو بیار.
- باشه.
- رامین رفت و پاشا مهربان رو به نیکی گفت:
- عمو، رختکن رو بلدی بری لباسای مامانو بیاری؟
- بله عمو.
- برو عزیزم تا منم مامانو ببرم.
- نیکی تند از اتاق بیرون زد که پاشا دوباره وصال را در
آغوش کشید و گفت:
- باید تند راه برم ببرمت تا ماشین، اگه جاییت درد اومد
بهم بگو.
- سرش را تکیه داد به سینه‌ی پاشا، الان فقط می‌خواست درد
کمرش ساکت شود. هیچ چیز مهم نبود.
- نیکی با عجله با کیف و مانتو و وسایل وصال آمد. پاشا با
عجله به سمت ماشینش که رامین نزدیک کرده بود دوید.
- وصال را روی صندلی عقب خواباند و نیکی جلو نشست.
- رامین از شیشه‌ی کنار پاشا سرش را جلو آورد و گفت:
- پیام؟
- نه تو بمون. می‌برمش دکتر، از اونجا می‌برمش خونه.
- هرچی شد خبرم کن.

پاشا که از باشگاه بیرون زد نگاه رامین برگشت خورد به مادیان خاکستری، باید هرچه زودتر می فروختش... این روزها زیادی دردسرساز شده بود.

- چیز مهمی پیش نیومده، ضربه اونقدر شدید نبوده که باعث دررفتگی یا شکستگی بشه، اما احتمالا تا یکی دو ساعت دیگه پوست کمرش بخاطر ضربه کبود می شه و درد خیلی زیادی خواهد داشت. براش مسکن می نویسم و پمادی که شب به شب کمرش رو چرب کنه. یک هفته استراحت کنه تا بهتر بشه. چیز سنگین به هیچ وجه بلند نکنه. ترجیحا بیشتر بخوابه و اگه هرروز بتونه یه ماساژ دریافت کنه دردش کم و کمتر می شه.

پاشا پوفی کشید و نسخه را گرفته گفت:

- باید بازم بیارمش برای معاینه؟

- بله، آخر هفته ی دیگه بیارین یه معاینه بکنم.

- ممنون دکتر.

- خواهش می کنم.

پاشا بلند شد. پرده ی سفید رنگ را کنار زد و گفت:

- می دونم خوشش نمی یاد اما نمی تونی با این کمراه

بری...

گفته بود جای او تصمیم بگیر؟ بلند کردنش با این هم

دوست داشتنی های ریز و درشت کجایش بد بود؟

"دلم یک حضور مردانه می خواد... آهسته... نرم... آن قدر که بشود تا ته دنیا به آن تکیه کرد. به قشنگی همین حضور

دوست داشتنتی!"

پاشا با تردید جلو رفت. وصال زل زل نگاهش کرد.
"من از تمام دنیا فقط آن دایره سورمه‌ای چشمان تو را
می‌خواهم وقتی که در شفافیتش، بازتاب عکس خودم را
می‌بینم."

دستپاچه شد. چه از جان صورتش می‌خواست این نگاه
سورمه‌ای پدر در آور؟ دست زیر گردنش برد که وصال آخ
گفت.

- یه کم تحمل کن!

دست زیر پایش برد و به آرامی بلندش کرد. نیکی هم دنباله
رویشان بود.

- می‌برمت تو ماشین می‌رم داروهاتو بگیرم.

لب نزد. چرا تا به حال فکر نکرده بود مردی به جذابیت
پاشا وجود ندارد؟ این همه خواستنی؟ این همه خوب؟
دستش به آرامی پیراهن پاشا را چنگ زد. این زن با تمام
زنانگی بی‌کلامش، یک‌هو به دیواره‌های قصر قلبش حمله
می‌کرد. به حتم یک جای کار این دل لعنتی می‌لنگید که چیزی
نشده‌وا می‌داد.

- ممنون.

- هنوز کاری نکردم.

لحنش سرد نبود؟

- ممنون.

- بابت چی؟

چرا لحنش سرد بود.

- ممنون.

- وصال؟!

حتی ذوقی هم نداشت صدا زدنش!

نیکی در ماشین را باز کرد و پاشا او را روی صندلی خواباند.

- نیکی بشین داخل تا برم داروهای مامانتو بگیرم.

- چشم عمو.

پاشا رفت و نقطه‌ی کور قلبش شد این سردی... واقعا که سرد نبود، ها؟

پاشا رفت و برگشت و وصال محوش بود. این همه محو شدن که مریضی نبود؟

پاشا پشت فرمان نشست و گفت:

- چیزی می‌خواین تا برسیم خونه بخرم؟

نیکی تند گفت:

- چیپس و ماست موسیر.

وصال اخم کرد و گفت:

- نه ممنون.

- می‌خرم برات عمو.

- لازم نیست.

پاشا با جدیت گفت:

- من ازت پرسیدم گفתי چیزی نمی‌خوام، اما نیکی می‌خواد.

از هر دوتون سوال کردم.

بداخلاق! باید این یکی را هم به القابش اضافه می‌کرد.

- امشب کسی هست بیاد پیشت؟

نیکی گفت:

- عمو زنگ بزنییم خاله ترنم میاد.

چرا نگفت که امشب خودش بماند؟ او که لقب آش کشک

خاله را خیلی وقت بود به خودش چسبانده بود.

- آدرس ترنم رو بده می‌ریم دنبالش.

- نمی‌خوام تو زحمت بندازمش!

پاشا تلخ گفت:

- وصال!

وصال دلخور اما بداخلاق گفت:

- به توچه، زندگی خودمه.

- باشه زندگی خودته...

با حرص دست روی فرمان کوبید و گفت:

- به درک!

پایش را بیشتر روی گاز فشار داد.

- عمو کلید خونه رو از کیف مامانت در میاری؟

- بله عمو.

جلوی خانه پا روی ترمز زد و نیکی زودتر پیاده شد. در را

باز کرد.

وصال با سرتقی خاص خودش گفت:

- خودم می‌رم.

- الان وقت لجبازی نیست.

وصال پوزخندی زد و گفت:

- مستفیض شدم.

زن احمق!

پاشا دست به سینه کنار ایستاد و گفت:
- بفرما.

به زور پیاده شد. کمرش تیر می کشید. لبش را به دندان گرفت و فشرد. پاشا با حرص به سمتش رفت و گفت:
- احمق!

الان وقتش بود مرتضی از خانه بیرون بیاید؟
پاشا بی توجه به مرتضایی که صورتش سرخ شده بود از غیرت و حرص، با وصال داخل شد.
روی تخت دراز کشید که پاشا گفت:
- بهتره این یه هفته خوب استراحت کنی چون بیشتر بشه بهت مرخصی نمی دم.

خوب نبود آدم رئیسش یکی عین پاشا باشد؟
پاشا صورت نیکی را بوسید و آرام گفت:
- مواظب مامان باش، بدون این که مامان بفهمه زنگ بزنی خاله ترنم بیاد پیشتون.
- عمو، شما نمی مونی؟
- نه عزیزم. کار دارم.
نیکی لب ورچید...

پاشا دستی به موهایش کشید. بس بود کوچک کردن خودش!

از خانه بیرون زد و قیافه ی برزخی مرتضی دیدن داشت. با تردید جلو آمد. پاشا انگار ندیده بودش!
- آقای کریمی؟

ابرو بالا پرانند... از کی کریمی شده بود؟

فصل پنجم < ۲۴۷

متعجب برگشت. زل زده به زوایای صورت مرتضی، این
مرد چرا در نی نی چشمانش حسادت جنگ به پا کرده بود؟

- بله؟

- اتفاقی برای خانم کریمی افتاده؟

فضول محل!

- نخیر جناب.

- دیدم که...

لب گزید... نباید می‌گفت وصال را بی حال در کنارش دیده

بود؟

- از اسب افتادن فقط!

وصال بیچاره‌اش. بگوید امشب حتما مادرش سری به
وصال بزند و حال و احوالش را برایش بگوید.

پاشا نگاهش کرد و گفت:

- امر دیگه؟

- خیر... متشکرم.

پاشا با حرص سوار ماشینش شد و زیر لب گفت:

- مرتیکه‌ی بی‌شعور، زاغ سیاه مردمو چوب می‌زنه!

پایش را که روی گاز گذاشت گوشی را برداشت و فوراً

شماره‌ی رامین را گرفت.

- سلام داداش خوبی؟

- سلام، چی شد؟ وصال چطورره؟

- کوفتگیه خداروشکر مشکل جدی براش پیش نیومده.

- خیلی نگران بودم، خداروشکر.

- می‌گم رامین، کسی که ماساژ دادنش خوب باشه سراغ

۲۴۸ > چینی بندزده

داری؟

- واسه کی؟

- واسه وصال... می خوام صبح به صبح تا یه هفته بیاد
کمرشو ماساژ بده.

- جور می کنم برات.

- کی خبرشو می دی؟

- امشب...

- رامین داداش، دوست وصالو می شناسی؟

رامین کنجکاوانه پرسید:

- کدوم؟

- مگه چندتا داره؟ ترنم رو...

نباید یک خانم تنگ اسمش می کاشت؟

- اومده باشگاه.

- آدرسی، شماره ای ازش داری؟

- واسه چی؟

- بیست سوالی راه انداختی رامین؟ بیاد این یه هفته پیش

وصال، با این کمر چطور می تونه تو خونه کار کنه؟

- آها باشه. من یه شماره دارم، زنگ می زنم بهش.

مهم بود حساسیت رامین؟

- باشه، باشه. فقط زود.

- خیلی خب.

- پس خبر با تو، کاری نداری؟

- نه، به سلامت.

احتمالا این هفته دلش سیر و سرکه می شد. کاش این زن

فصل پنجم < ۲۴۹

این همه غد و یک‌دنده نبود تا راحت می‌توانست کنارش بماند.
پوف کلافه‌ای کشید و به سمت خانه رفت. باید به فکر
حسابدار جدیدی می‌بود. وصال به تنهایی نمی‌توانست از پس
کارخانه‌ای به این بزرگی برآید.

متعجب از دیدن ترنم، گفت:

- کی خبرت کرد؟!

ترنم روسری‌اش را در آورد و گفت:

- به گردان بهم زنگ زدن.

- مثلاً؟

- نیکی، رامین... البته رامین از طرف خودش و پاشا!

نیکی لبخند زد و بیشتر به ترنم چسبید و گفت:

- عمو پاشا گفت زنگ بزنی خاله ترنم بیاد پیشتون.

آخ... جنگ راه انداخته بود دیگر! خب لامصب اگر خودت

می‌ماندی دنیا به آخر می‌رسید؟ هرچند خواهرانه‌های ترنم تا

ابد ماندنی بود... اما چرا عاشقانه‌های او این همه ابری بود؟

لبخند زد:

- خوش اومدی.

ترنم ایشی گفت، دکمه‌های مانتویش را باز کرد و گفت:

- حالا چرا اینقد بداخلاق؟

- خوبم.

- کاملاً مشخصه! عشق خاله ناهار چی بخوریم؟

- دیروقت ترنم، زنگ بزنی این رستورانی که سر خیابونه،

پیک داره غذا میاره.

ترنم مانتویش را به چوب لباسی پشت در آویزان کرد و گفت:

- باشه، چی می‌خوری زنگ بزنم؟

- نیکی مامان؟

نیکی موهای توی صورت آمده‌اش را کنار زد و گفت:

- مرغ بریون.

- می‌گم این بچه به کی رفته این قدر گوشت خواره؟

وصال نیمچه لبخند زد و گفت:

- به باباش!

دلش گرفت... مرد ناحسابی روی چه حسابی آخر تنه‌ایش

گذاشت؟

ترنم رفت زنگ بزند. نیکی دفتر و دستک نقاشی‌اش را برداشت تا برای خاله ترنمش نقاشی بکشد. یادش باشد از امسال تابستان او را کلاس نقاشی بگذارد. دخترکش با استعداد بود... در این مورد کاملاً متفاوت‌تر از پدرش! خدا را شکر که عمه خانم هنوز نخواستۀ بود به دیدنش برود و گرنه...!

صدی خانم با دخترهایش چادرچاقچور کرده و با کمپوت

و میوه به دیدن وصال آمده بودند.

وصال فقط زیر لب گفته بود:

"مرتضای دهن لق!"

صدی خانم چایش را هورت کشید و گفت:

- دخترم من چند بار گفتم اسب سواری به درد خانما نمی‌خوره، فردا نه پس فردا شما که همیشه مجرد نمی‌مونی،

فصل پنجم < ۲۵۱

خوشگلی و ممکنه خواستگار بیاد. هرچند می‌دونم الانم هستن
کسایی که خواهانتن... اون وقت برای بچه‌دار شدن ممکنه برات
مشکل پیش بیاد. اسبم حیوون چموشیه، شوخی سرش نمی‌شه
که...

حرف‌های تکراری و دائمی صدی خانم! مه گل زیرزیرکی
خندید و چشمکی حواله‌ی وصال کرد.

صدی خانم ادامه داد:

- تا مرتضی گفت ناخوشی دلم آشوب شد، گفتم پیام ببینم
چی شده، الان چطوری؟

- خیلی خوبم صدی خانم.

- خداروشکر، دخترم باید بیشتر به خودت بررسی، حس
می‌کنم کمی لاغرتر از قبل شدی.

مهری گفت:

- به خاطر کار زیاده، رنگ به روت نمونده دختر.

ترنم بلبل زبانی کرد و گفت:

- زندگی بدون مرد خرج داره. هرچند وصال مردیه واسه
خودش!

صدی خانم پشت بندش گفت:

- اون که بله، اما وصال و نیکی که خرجی ندارن. اگه

عیالوار بودن چی؟

این زن احتمالا خرج کن زندگی نبود! ماه‌ها شده بود که
هشتش گرو نه‌اش بود.

- بله حق با شماست.

ترنم گفت:

۲۵۲ ➤ چینی بندزده

- یه چای دیگه بیارم؟

مه گل گفت:

- وصال چطور از اسب افتادی؟ اینا که رام شده‌ان.

- از حواس پرتی، بی هوا بهش شلاق زدم رم کرد.

صدی خانم دوباره گفت:

- مادر اسب همینه، رام رامم باشه جفتک می‌ندازه.

مهری خندید و گفت:

- مامان... اون خره!

صدی خانم چشم غره‌ای به او رفت که ترنم لب گزیده به
وصالی که لپش را از داخل گاز می‌گرفت تا نخندد نگاه کرد و
ابرو بالا انداخت.

- حاجی خوبن؟ من این چند مدت نتونستم پیام یه سری
بزنم.

- حاجیم خوبه، یکم این اواخر سینوزیتش عود کرده که
خداروشکر بهتر شده.

- خداروشکر.

صدای بلند دعوای نیکی و دختر مهری بلند شد.

مهری سری تکان داد و گفت:

- باز اینا پریدن به هم.

تن صدا بالا فرستاد و گفت:

- دخترا باز چتونه؟ تنبیه می‌خواین؟

ترنم خندید و گفت:

- وای که اونام ترسیدن!

مه گل بلند شد و گفت:

- میرم جداشون کنم.
مه گل رفت و صدی خانم پرتقالی پوست گرفت و گفت:
- هنوز تو همون شرکته؟

- نه!
مردم ذاتا فضول هستند!

- پس کجا؟
لبخند زد. حرصش می گرفت کسی فضولی اش را کند.
- تویه کارخونه مشغولم.

- بهتره برات؟
- بله.

- خلیلیم خوبه. بالاخره درس خوندی به جایی برسی.
- بله همین طوره.

مه گل دست بچه ها را گرفته از اتاق بیرونشان آورد و گفت:
- من نمی دونم وقتی باهم نمی سازین چه کاریه همش
می چینن تو اتاق و سر دوتا عروسک دعوا می کنین؟
نیکی فوراً گفت:

- اون شروع کرد.

وصال اخم کرد و گفت:

- بسه مامانم. بیا بشین کنارم.

صدی خانم گفت:

- اگه سختت بود شام و ناهار بذاری بگو مه گلو بفرستم
برات غذا بیاره.

ترنم اخم کرد و گفت:

- حاج خانوم شما منو ندیدی کلا؟!!

۲۵۴ ➤ چینی بندزده

صدی خانم برای توجیه گفت:

- دخترم فکر کردم همین امشبو اومدی پیش وصال!

ترنم بلند شد و گفت:

- می‌رم چای بیارم.

صدی خانم باز شروع کرد. یکی نیست بگوید خب زن

حسابی اصلا چه کسی گفته که او قصد ازدواج دوباره را دارد؟

۶

- ترنم جان درو باز می‌کنی؟
ترنم دستکش‌ها را از دستش درآورد و به سوی آیفون
رفت.

- بله.

- سلام، منزل خانم وصال کریمی؟

- بله درسته.

- من از طرف آقای پاشا نوبخت اومدم.

- برای چه کاری؟

- ماساژورم.

ابروهای ترنم تا به تا شد.

دکمه را زد و گفت:

۲۵۶ > چینی بندزده

- بفرمایین بالا.

- کی بود؟

- ماساژور!

وصال متعجب نگاهش کرد و گفت:

- چی می‌گی؟

- والا نمی‌دونم.

به سمت در رفت و آن را باز کرد. زنی با کیفی که به نظر
سبک می‌رسید داخل شد. فوراً شالش را از روی موهایش
برداشت و گفت:

- مرد که ندارین؟

- نخیر.

- من رزیتا قنبری هستم، برای یک هفته دستمزد گرفتم پیام
و خانم وصال رو ماساژ بدم. اینطور که برام توضیح دادن از
اسب افتادن و کمرشون کوفته شده.

وصال سرد گفت:

- از طرف کی اومدین؟

- آقای نوبخت.

ابروهایش در آغوش هم فرو رفتند. با لحنی که زور می‌زد

عصبی نباشد گفت:

- از این جا برید من احتیاجی به کمک از طرف ایشان ندارم.

- خانم وصال من مامورم و معذور، اگر بحثی دارین

گوشی خدمتتون هست زنگ بزنید تا تکلیف منم مشخص بشه.

پر از حرص گوشی موبایلش را برداشت و شماره‌ی پاشا

را گرفت. حالی‌اش می‌کرد یک من ماست چقدر کره دارد.

هوق اول...

هوق دوم...

هوق اشغال!!

لبش را جويد... گوشي را روي او اشغال مي‌کرد؟
- ترنم با گوشيت شماره‌شو بگير.

- چي شد مگه؟

- گوشيو رو من اشغال مي‌کنه.

- حتما جاييه که نمي‌تونه جواب بده.

- برام مهم نيست.

ترنم سرش را تکان داد و گفت:

- لطفا بشينيد خانم.

وصال حتي مهمان نوازي هم يادش رفته بود.

زن نشست و ترنم شماره‌ي پاشا را گرفت. باز هم اشغال.

- بابا کار داره. شماره منم اشغال کرد.

زن رو به وصال گفت:

- بهتر نيست آماده بشين براي ماساژ؟ من فقط يک ساعت

زمان دارم.

وصال با لجاجت گفت:

- متشکرم. شما همين الان هم مي‌تونين برين.

روسري‌اش را روي سرش کشيد و بلند شد.

- اميدوارم با جناب نوبخت آبتون تو يه جوب بره.

زن از خانه بيرون زد که ترنم به او توپيد و گفت:

- کرم داري؟ بيچاره داره يه لطفی مي‌کنه اون وقت تو

پسش مي‌زني؟

۲۵۸ > چینی بندزده

- نمی‌خوام مدیون کسی بشم.
- باهام روراست باش وصال، دردت چیه؟
دردش دیروز بود و رفتن پاشا، سردی‌اش بود، بی‌محل‌اش
بود... دردش خیلی چیزا بود و از همه مهم‌تر... دلش... دل لعنتی
زبان نفهمش پاشا را می‌خواست. به همین سادگی!
- من هیچیم نیست، شلوغش نکن. نخوام برم زیر منت
کسی حرفیه؟
- تغییر کردی وصال.

سقف خانه‌ی دلش نم برداشت... نم نمک!
حرفی نزد... یعنی حرفی نداشت.
"با من از بودن بگو... گوشم را کر کرده هیاهوی نبودنت!"
همین نبودن‌های لعنتی‌اش بیخ گلویش چنگ انداخته بود.
چقدر الان بغلی می‌خواست با طعم عشق! به نظر زیاده خواهی
بود؟

زنگ تلفن به صدا درآمد. ترنم از آشپزخانه بیرون زد و
گفت:

- من برمی‌دارم.
گوشی را برداشت و گفت:
- الو.
مکالمه‌اش آنقدر تند و کوتاه بود و حالت چهره‌اش ترسیده
که به محض قطع تماس، وصال گفت:
- چی شده؟
- نیکی، تو مدرسه حالش بد شده. می‌رم مدرسه!

وصال ترسیده گفت:

- یعنی چی؟ وایسا منم میام.
خواست از روی تخت بلند شود که کمرش تیر کشید.
- کجا می‌خوای بیای؟ یکم آورده بالا میرم میبرمش دکتر و
میارمش.

بغضش گرفت. خاک بر سرش که آن قدر بی دست و پا شده
بود که برای هر چیزی باید محتاج باشد.
ترنم زود به اتاق رفت. مانتویش را پوشید کیفش را
برداشت و گفت:

- سویچ ماشینت؟

- تو کیفمه.

ترنم با عجله رفت. کیف را زیر و رو کرد و سویچ را
برداشته از خانه بیرون زد. بی‌تاب شد و بی‌فکر گواشی‌اش را
چنگ زد و شماره‌ی پاشا را گرفت. خدا کند عین دو ساعت
پیش اشغال نباشد. دق می‌کرد.

بوق خورد و بوق خورد تا صدای بی‌رمق پاشا طنین
انداخت:

- بله.

- پاشا!

صدایش لرز داشت و بغض!

- چی شده وصال؟

- می‌شه بری مدرسه‌ی نیکی؟

- می‌گم چی شده؟

- حالش بد شده، ترنم رفته اما من نگرانم.

۲۶۰ ➤ چینی بندزده

- الان می‌رم مدرسه‌اش.

ته قلبش یک تکه یخ آب کردند.

- ممنونم.

- خودت خوبی؟

چقدر دلتنگ مهربانی ریز شده‌ی حرفش بود. لبخندی عمیق و پدر و مادر دار روی لب‌هایش نشست.

- خوبم.

- دیگه اون خانم رو رد نکن، بذار بیاد برای ماساژ.

وقتی این‌قدر مهربانی خرج می‌کرد و دلبری می‌کرد مگر می‌توانست شاخ و شانه بکشد؟

- باشه.

- می‌رم دنبالشون میارمشون خونه. نگران نباش.

دیگر نگران نبود. وقتی پاشا این همه خوب ته دلش ایستاده

و کمکش می‌کرد چرا باید نگران باشد؟

- منتظرتونم.

- وصال؟

- جانم.

آخ لامصب چسبید، بدجور هم چسبید! جانم‌هایش دقیقاً عین اکسیژن بود. همان هرازگاهی گفتنش هم تا مدت‌ها شارژش می‌کرد.

- مواظب خودت باش.

- هستم.

این ریزریزه‌هایی که دلش را قلقلک می‌داد عجیب رگ‌هایش

را به تپش می‌انداخت.

- خدا حافظ.

دلش نرم شد، آب شد، گرم شد...

بودن هایش خوب بود، درست عین سایه‌ی خنکی در بیابان!
اما تا شد یک ساعت و آمدند دلش هزار راه رفت و برگشت.
لعنتی... دقیقه‌ها هم موش و گربه بازیشان گرفته بود و
نمی‌گذاشتند. در خانه‌اش که باز شد لبخند سنجاق شد روی
لب‌هایش! ترنم داخل شد و پشت بندش نیکی که درون بغل
پاشا لم داده بود. پدر خوبی می‌شد. نیم خیز شد و سلام داد.
ترنم یک‌راست به سمت آشپزخانه رفت و گفت:

- دم عیدی چقدر هوا سرد شده.

- نیکی؟

نیکی سرش را از سینه‌ی پاشا بلند کرد و بی‌حال گفت:

- سلام مامان.

- ترنم، نیکی چش بود؟

- هیچی، یه کم حالش به هم خورده بود و بی‌حال بود.

بردیش دکتر گفت مسموم شده، مگه همیشه دلمه نمی‌خوره؟

یادش بود که تا آخر شب پفک و تخمه هم وردستش بود و
باخاله ترنم جاننش می‌خورد و به به و چه چه‌اش بلند بود.

نگاهی به پاشا انداخت و جمع و جورتر نشست. خستگی
درون صورتش بیداد می‌کرد. مرد دوست داشتنی خسته!

- آقای پاشا چای می‌خوری؟

- ممنون می‌شم.

نیکی روی کاناپه دراز کشید. پاشا کنارش نشست. نیکی
سر روی پایش گذاشت. پاشا نرم موهایش را نوازش کرد و

گفت:

- یه کم شربت آبلیمو براش درست کنید.
- وصال به آرامی لب زد:
- خیلی خسته به نظر می‌رسی.
- دیشب نخوابیدم.
- چرا؟

فضولی‌هایش را دوست داشت. توجه‌اش که اضافه می‌شد چیزی درون دلش غنج می‌رفت. مهم می‌شد و پشت بند این مهم بودن، دلش اینوری و آنوری می‌شد.

- کار داشتم، باید به کارای کارخونه می‌رسیدم. عمه خانم سرما خورده یکم ناخوش احواله. تا صبح مجبور بودم هی بهش سر بزنم.

برایش بمیرد که این همه خوب بود و دل نازک! صدای قل قل کتری برقی بلند شد. ترنم تند تند در حالی که قاشق را در لیوان هم می‌زد بالای سر نیکی ایستاد.

- بیا عزیزم اینو بخور سرحالت میاره.

پاشا سرش را به پشتی کاناپه تکیه داد و چشمانش را بست. نیکی لیوان را گرفت و ذره ذره نوشید. ترنم دوباره وارد آشپزخانه شد و گفت:

- سرراه سفارش غذا دادیم. الانا میارن.

وصال کمی زور زد و خود را به سمت پاشا خم کرد و

گفت:

- کسی تو اتاق من نمی‌یاد. اگه خسته‌ای برو بخواب.

انگار دنیا را دو دستی به او دادند. احتمالا بهترین پیشنهاد

فصل ششم < ۲۶۳

عمرش بود. خم شد پیشانی نیکی را بوسید و با عذرخواهی به سمت اتاق وصال رفت. وصال برگشت و با نگاه بدرقه‌اش کرد. انگار زنی درون قلبش لبخند می‌زد. تمام دیروز به گند کشیده‌اش با همین آمدن خسته، دوخت و دوز شده بود. این مرد که احيانا ویتامین روزهایش نشده بود، ها؟ چیزی شبیه روز میان شب.

صدای زنگ و ترنمی که با عجله به سوی در رفت.

- غذا آوردن.

دلش میان آن اتاق بالا و پایین می‌شد. از کی دلش خودسر شده طلب یک بغل محکم می‌کرد؟

- مامان؟

رویش را به سمت نیکی که به نظر سرحال‌تر می‌رسید کرد و گفت:

- جانم؟

- فردا بهمون پیک نوروزی می‌دن. گفتن بگین مامانتون بیاد مدرسه بگیره.

- چشم مامانم خوب باشم میام نبودم خاله ترنم میاد می‌گیره.

نیکی روی تخت نشست و مقنعه‌اش را از سرش کشید و گفت:

- کی عیده؟

- یه هفته دیگه.

- امسال سبزه نکاشتیم.

یادش رفته بود بسکه پاشا بود... پاشا بود... پاشا بود و

۲۶۴ چینی بندزده

زندگی اش تعطیل!

- می‌ریم بازار می‌خریم.

ترنم داخل شد و بوی قورمه سبزی بلند شد.

- مزه خونگی رو که نمیده، اما خب بهتر از هیچیه.

وصال لبخند زد و گفت:

- ممنونم ترنم، جای خواهرمو پر کردی.

ترنم لبخند زد و گفت:

- دیدمش!

- کیو؟

- خواهرتو.

نفسش حبس شد.

وقتی جدا شد... فقط نه سالش بود.

- خیلی خوشگل شده... چشمای درشت و سبز... تیپ

می‌زنه بیا و ببین. همچین دلبری می‌کنه که من دلم ضعف رفت

براش وای به حال پسرا.

- کجا دیدیش؟

ترنم سفره را همان جا روی زمین انداخت و گفت:

- دیروز تو بازار، با زن داداشت بود.

بغض کرد. خرمایی درشت ته گلویش سفت چسبیده بود.

- ازدواج نکرده؟

ترنم کاسه‌های ماست را گذاشت و گفت:

- حلقه‌ای دستش ندیدم.

آب دهانش را قورت داد اما مگر این خرمای لعنتی پایین

می‌رفت.

- مامانم... باهاش نبود؟
- نه، می‌تونی بیای پایین بشینی؟
- میل ندارم.

- بی‌خود کردی!
- ترنم ظرف یکبار مصرف را برداشت و به دستش داد و

گفت:

- باز یاد افتاد غمبرک زدی؟
- نمی‌خوام ترنم، یادشون عذابم می‌ده وقتی می‌بینم این قدر ساده ازم گذشتن.
- همچنین هم ساده نیست، خلاف کردی باید پاشم

می‌موندی.

- گناه که نکردم، همه چیز شرعی و قانونی بود.

- ترنم قاشق را درون برنج چپاند و گفت:

- برای تو بله... برای اونا نه!

وصال بی‌میل ظرف را گرفت که ترنم کنار نیکی نشست و

گفت:

- برای پاشا غذا کنار گذاشتم. بیچاره داغون بود رسید
مدرسه، خیلی هم ترسیده بود وقتی گفتم حال نیکی خوبه حال
خودشم جا اومد.

مدیون بود... این مرد بدهکار زندگی‌اش می‌کرد.

- بیدارش نکنین.

می‌توانست تصور کند چقدر در خواب دوست داشتنی
می‌شود. آخ... دلش الان دیوانه‌وار می‌خواست فقط برود و
موهای مشکی رنگش را به هم بریزد.



غلت زد. متعجب به تخت زیادی نرم زیر تنش دست کشید.
در و دیوار اتاق... لب گزید. این که اتاق وصال بود! سرش را
درون بالش فرو کرد و نفس کشید... همان عطر قدیمی و
همیشگی!

کش و قوسی به تن خسته‌اش داد. چند ساعت بود که
خوابیده؟

به اطرافش نگاه کرد.

ساعتی نبود. ساعت خودش هم درون ماشین جا مانده بود
وقتی امروز پر از حرص درش آورده و به داشبورد کوبیده
بودش... امیدوار بود ساعت زیبای مارکش که هدیه مادر
عزیزش بود سالم باشد.
روی تخت نشست.

خوش سلیقه! تنها چیزی که می‌توانست برای این اتاق
بگوید همین بود. پلک زد و بلند شد. انگار خستگی یک ماهه زیر
عطر این اتاق از تنش ریخته بود. از اتاق بیرون آمد اما به عمد
در را به هم زد تا صدای آن باعث شود اگر یک وقت ترنم یا
وصال روسری ندارند معذب نشوند. هنوز هم یک چیزهایی
حالی‌اش بود... مثلاً مرد بودن!

کسی نبود. خانه تقریباً ساکت بود مگر صدای تلویزیون که
آهنگ شادی پخش می‌کرد، به گوش می‌رسید. وصال به طرز
بامزه‌ای روی صندلی نشسته بود و تندتند با گوشی‌اش به
کسی پیام می‌داد.

- سلام.

- وصال سرش را بلند کرد و لبخند زد.
همیشه لبخندهای این زن چیزی میان بهار و پاییز بود!
- خوب خوابیدی؟
- عالی!
- چای تازه دمه، برو تو آشپزخانه بریز.
- نیکی...
- با ترنم رفتن بیرون، یه کم برای خونه خرید کن!
- بیدارم می‌کردین من می‌رفتم.
وصال به زور از صندلی بلند شد. صورتش از درد مچاله
شد اما لبخند نیم بندی زد و گفت:
- ممنونم!
پاشا به سمت آشپزخانه رفت و گفت:
- تو هم چای می‌خوری؟
- نه، من تازه خوردم.
به زور خود را به این آشپزخانه رساند و تنه‌اش را به این
تکیه داده گفت:
- نسکافه هم هست!
- چای رو ترجیح میدم.
پاشا برای خودش چای ریخت و به سمت وصال آمده گفت:
- چرا بلند می‌شی وقتی درد داری؟
دلش یک هو ضعف رفت. چرا نگرانی‌های این مرد که باعث
می‌شد ابروهایش تنگ دل هم جا خوش کنند این همه قشنگ
بود؟
- خسته شدم از نشستن زیاد.

۲۶۸ > چینی بندزده

- به من تکیه بده.

بازویش را جلو آورد و گفت:

- بیا!

با تردید بازویش را گرفت. سفت بود... اما محکم... حداقل
این که حس امنیتش قوی بود.

دوباره روی مبل نشست.

پاشا هم کنارش!

- فردا خانم قنبری میاد، چرا نداشتی کارشو کنه؟

بگوید قهر بود با او و لجش را سر آن زن خالی کرده؟

بگوید بچه شده و دلش او را می خواسته؟

"خدا تو را که آفرید حواسش پرت آرزوهای من بود...

شدی همان آرزوی من!"

آرزویش بود و نبود. آخرش هم ته این گودال گنجیش

می مرد!

شانه بالا انداخت و کنترل تلویزیون را برداشت تا شبکه ها

را بالا و پایین کند. پاشا چای اش را تا نیمه خورده فنجان را

روی میز گذاشت و گفت:

- هفته آخری برای چی نیکی می ره مدرسه؟ بذار بچه دم

عید خرید کنه و خوش بگذرونه.

- من نگفتم بره، مدرسه می خواد.

دل دل کرد بگوید خودش می رود با مدرسه ی نیکی حرف

می زند اما... سر پیاز بود یا ته اش؟!

دستی به صورتش کشید.

- غذا برات گذاشتیم، ناهار نخوردی.

فصل ششم < ۲۶۹

- دم غروب به باید برم. شام به چیزی می خورم.
نمی شد نمی رفت و امشب می ماند؟ لب گزید تا باز تعارف
نکند که نتیجه اش شود شبی که تا صبح غلت زد و بد و بیراه
گفت.

پاشا بلند شد. پیراهنش را مرتب کرد و گفت:

- چیزی خواستی بگو بیارم برات.

- باشه!

- بتونم میام سر می زنم.

منت می گذاشت؟

- باشه!

تشکر که لازم نبود، ها؟

- مواظب خودت باش، خدا حافظ.

همین؟ تمام؟

پاشا به سمت در رفت. نگاهش غبار گرفت. مردک بی

احساس احمق!

پاشا رفت و صدای در، قلبش را چلاند. حیف این همه دل
نگرانی های ریز و درشتش برای اوایی که قد یک ارزن هم
شعور نداشت!

پاشا سوار ماشینش شد و به سمت خانه رفت. تمام دلش
پشت همان چهار دیواری دوست داشتنی جا ماند.

پراز غیض گفت:

"- این تنها شرطمه پاشا!"

"- قبوله!"

۲۷۰ > چینی بندزده

وصال متعجب پلک زد:

"- قبول؟"

"- قبول."

"- خب باشه!"

"- کی بریم محضر؟"

"- نمی‌دونم."

پاشا قاشق بزرگی بستنی درون دهانش گذاشت و گفت:

"- برا فردا وقت می‌گیرم. شناسنامه‌تو بیار بدونن قبلا

ازدواج کردی مشکلی نباشه."

ته دلش خالی شد... یعنی فردا صیغه‌ی این مرد می‌شد؟

"- بستنی تو بخور."

"- میل ندارم."

چیزی شبیه عشق هم میان خلا این رابطه نیم بند وجود

داشت.

گیج سرش را تکان داد. خاطرات نه سال پیش عصبی‌اش

می‌کرد. کاش از همان اول وصال را با آن چشم‌های پدر

درارش ندیده بود. همین چشم‌ها افسار قلبش را گرفته بود...

مگر ول می‌کرد؟!

ماشین را در پارکینگ گذاشت و یکراست به سمت

ساختمان رفت.

آن قدر گرسنه بود که بتواند یخچال را جارو کند. احتمالا

اگر تعارف وصال را رد نکرده بود الان ته بندی کرده و

معدده‌اش برایش بندری نمی‌نواخت. اما غذایی که دستپخت

وصال نباشد مزه نمی‌دهد.

داخل آشپزخانه شد و گفت:

- هرچی از ظهر مونده برای من بکشید.

"- میگم پاشا تو احیانا از این قحطی زده‌ها نیستی؟"

خندید... دخترک شیطان چشم سورمه‌ای!

"- دستپخت تو خوردن داره..."

امروز موهایش را بافته بود. روی شانۀ‌اش انداخته و

پدرسوخته دلبری می‌کرد.

"- هیچ جوری نمی‌شه از هیچ چیزیت دل کند."

"- مگه قراره دل بکنی؟"

جوابش را نداد.

میز جلوی‌ش چیده شد. چقدر هوس مرغ سوخاری داشت.

- آقا دوغ بیارم یا نوشابه؟

- دوغ لطفا!

خانم قنبری هرروز می‌آمد و کمرش را ماساژ می‌داد.

داروهایش را سروقت می‌خورد و دو روز آخری حتی کمی

نرمش هم کرد. حالا بهتر شده و باید می‌رفت تا برای نیکی

زیبایش لباس بخرد. پاشا حقوقش به اضافه عیدی را به

حسابش ریخته بود. چشمش برق زده بود از مبالغش!

می‌توانست گردنبند زیبایی برای نیکی بخرد.

بلند شد نرمش کمی به کمرش داد و به سمت کمدش رفت.

- نیکی، مامان!

- بله.

صدایش از اتاقش می‌آمد... می‌دانست درگیر پیک
نوروزی‌اش است.

- آماده شو می‌خوایم بریم بازار.

سرش را درون کمدش کرد و مانند زرد رنگی بیرون
کشید.

خسته شده بود بس که لباس‌های تیره می‌پوشید.

تند تند دکمه‌هایش را بست و جلوی آینه ایستاد. عاشق
آرایش کردن بود. یک کلام... قرتی بود! زن و زیبایی... مترادفی
بهتر از این هم بود؟

کار صورتش که تمام شد از اتاقش بیرون زد و گفت:

- نیکی آماده شدی؟

- بله مامان.

دم عید بود و هوا هنوز سرد. نیکی کلاه بافتنی صورتی
رنگش را روی موهایش کشیده بود و شال گردنش را شلخته
دور گردنش! بانمک بود پدرسوخته! از خانه بیرون زدند.
وصال کمر بند نیکی را بست. ماشین روشن شد و حرکت کرد.
اما قبل از بازار... بی جا یا به جا دلش هوس سرگوش آب دادن
کرده بود. کمی حوالی دل مادری که مادرانه‌هایش نفرت‌انگیز
بود. چیزی شبیه خوردن به زور کدئین! دیشب که ترنم هم
بود، گفته بود شاید فردا برود سرکوچه‌شان... همان در رنگ و
رو رفته را هم ببیند برایش کافی بود.

ماشین را چرخاند. شاید خواهر چشم سبزش بیرون می‌آمد
یا برادرزاده‌های نا هم خورش! شاید هم مادری که هنوز جوان
مانده بود. دلش... دل لعنتی‌اش احمقانه دلتنگ بود.

فصل ششم < ۲۷۳

سرکوجه‌شان پا روی ترمز زد. جلوی خانه‌شان شلوغ بود و مردی شاید حدود پنجاه و پنج ساله عربده می‌کشید و دو مردی که انگار محافظش بودند سینه جلو داده و یک جورهایی از او حمایت می‌کردند.

همسایه‌ها جمع شده و خبری از برادر ناتنی‌اش نبود. صدای تیز مادرش را شنید:

- مُرده، گفتم که... رفت زیر ماشین تموم کرد. زیر خاکی پرو قبرستون سراغش.

موریانه‌های کنجکاوی مغزش را تی می‌کشیدند.

- مامانم اینجا بشین برمی‌گردم.

- کجا میری؟

- زود میام. نیای پایین‌ها؟

- چشم.

از ماشین پیاده شد.

صدای مرد زوزه کشید:

- غلط کردی سلیطه، فکر کردی باورت می‌کنم؟ تمام

زندگیت دروغ بوده اینم روش... دختر من کجاست؟

قلبش ناموزون ضربان گرفت.

دست‌هایش درون جیب پلیورش مشت شد.

- دروغ گو هفت جد و آبادته، سرت کدوم آخور بند بوده

که حالا اومدی سراغش؟

- همون آخوری که سرت تو بند بود و توله پس انداختی...

به خواهرک نازش می‌گفتند توله... بی وجدان‌ها!

تعداد همسایه‌ها هی بیشتر می‌شدند و زن برادرش چادر

روی صورتش گرفته خودش را به آب و آتش می‌زد تا تمامش کنند.

مرد به سمت مادرش هجوم برد و گفت:

- گوش کن شمیم، می‌دونی چی کارم و چرا این‌جام؟
می‌دونی بخوام روزگارتو سیاه می‌کنم، کاری می‌کنم که به
خاک سیاه بیفتی، اون وقت التماس کردنت چقدر بهم مزه می‌ده!
پس مثل آدم بگو دخترم کجاست؟

- که بشه یکی عین تو؟ بهتر که نیستش... می‌خوام نباشه
که الحمد الله نیستش!

مرد موهایش را رها کرد و گوشی را از جیبش در آورد و
تند تند مشغول شد... دست آخر داد زد:

- شده این شهرو به آتیش بکشین باید پیداش کنین.

چرا حس کرد رنگ مادرش سفید شده؟

ناخودآگاه ترسید، عقب کشید و خودش را پشت تیر چراغ
برق استتار کرد.

مرد پوزخند زد و گفت:

- آدامام پیداش می‌کنن، به مولا زنده‌ات نمی‌ذارم شمیم.
نگاهش گوشه شد به خواهر عزیزکرده‌اش! چادر گل
گلی‌اش را در دست می‌چالاند و صورتش سیلابی شده بود!
- هر غلطی می‌خوای بکن، منو از چی می‌ترسونی مرتیکه‌ی
قاچاقچی؟ هر چندسال یه بار پیدات می‌شه و دخترم دخترم
می‌کنی؟ اونوقتی که باید می‌بودی کجا بودی؟ نیستش... مرده...
برو مرده رو پیدا کن بیا تا هر دومون حمله ببندیم واسه
جوونیش!

فصل ششم < ۲۷۵

دستش روی دهانش رفت تا صدای هین بلندش اکو نشود.
پدرش بود؟ همانی که چشم‌های سورمه‌ای‌اش ارثیه‌ی او
بود؟

صدای مرد لرز انداخت به تنش:
- مرده هم باشه توی عفریته زیر خاکش کردی... برگردم
دختر هجده سالتو زیر خاک می‌کنم.
مادرش جیغ کشید و نفرین کرد.
قدمی به عقب گذاشت. باید می‌رفت. باید خودش را زیر گل
می‌کرد. قدم‌هایش تند تند به عقب برگشت. تنه‌اش که به
ماشینش خورد فوراً سوار شد.

ترسیده بود، بی‌خود... بی‌دلیل!
شاید هم هجوم تمام دلایلی که درون سرش چراغ سبز
می‌دادند ترسانده بودش!
ماشین را روشن کرد و عقب‌گرد کرد. مرد برگشت،
محافظ‌هایش سوار ماشین بزرگی که همان‌جا پارک بود شدند
و یکی از آن‌ها محترمانه در عقب را باز کرد تا سوار شود.
- مامان؟

- حرف نزن نیکی!
از کوچه بیرون زد و خود را به خیابان انداخت. کنار
گوشش داشت چه اتفاقی می‌افتاد؟ اصلاً مگر هنوز هم پدر
داشت؟

- مامان؟
کلافه داد زد:
- حرف نزن!

۲۷۶ > چینی بندزده

نیکی بغض کرد و رویش را برگرداند.

گوشی اش زنگ خورد.

- جواب بده نیکی.

دست هایش تعادل نداشت، مگ بود و قلبش هنوز هم طبل

می نواخت.

نیکی جواب داد:

- الو سلام عمو جون.

...

- خوبم اما ماما معلوم نیست چشه؟

...

- نمی دونم، سرم داد می کشه.

- کیه نیکی؟

- عمو پاشا.

- گوشو بده من.

گوشی را گرفت و گفت:

- الو.

- وصال چی شده؟

- هیچی؟

- پس نیکی چی می گه؟

- می شه ببینمت؟

- کجایی؟

- می خواستم نیکیو ببرم بازار اما نمی تونم.

- می تونی بیای خونه ی عمه؟

آنرا...

- نه!
- برو خونه میام پیشتون.
- باشه.
- چیزی نمی‌خوای سرراه بیارم؟
- نه ممنونم.
- زنگ بزن ترنم نیکی رو ببره خرید. خودت خونه بمون
- میام.
- باشه.
- نیم ساعت دیگه اونجام.
- این مرد... احتمالا فرشته‌ی خدا بود فقط و فقط مختص او!

- نیکی و ماشین را به ترنم سپرده بود و خودش پراز دلوپسی طول و عرض خانه را خط‌کشی می‌کرد. بالاخره هم زنگ خورد و او به سرعت در را باز کرد.
- پاشا با چهره‌ای عادی داخل شد.
- سلام، خوبی؟
 - سلام، نه!
- پاشا بازویش را گرفت و او را کنار خود نشاند و گفت:
- بشین بهم بگو چی شده؟
- چقدر خوب که حسش می‌کرد.
- این مرد احتمالا باران بود برایش... به همین خوبی! دلشوره داشت، خودش هم دردش را نمی‌دانست.
- من نمی‌رم پیش مامانم... یعنی وقتی دوستم ندارن و از خونه بیرونم کردن چرا برم؟

۲۷۸ > چینی بندزده

بغض کرد، بغضی درست عین یک تکه یخ!
- اما... یه وقتایی به سرم می‌زنه می‌رم سر کوچه‌شون و
دید می‌زنم ببینم کی میاد بیرون که ببینمشون، امروزم رفتم...
با چشم‌هایی که می‌لرزید و گفت:
- امروز سروصدا بود... مامانم داشت با یه مرد دعوا
می‌کرد...

دست‌هایش لرز گرفت:
- بابام بود!
پاشا به آرامی گفت:
- کجای این قضیه بده؟
- می‌ترسم.
- از چی؟
- اون مرد... انگار محافظ داشت... به نظر پولدار می‌رسید...
وحشی بود. به مامانم حمله می‌کرد.
- پدر دخترشو دوست داره.
کلافه بلند شد و گفت:
- چی کار کنم؟
پاشا هم بلند شد، با دو قدم به سمتش رفت و گفت:
- با من بیا!
- کجا؟
- یه جایی که خوش بگذره... می‌خوام دیگه بهش فکر نکنی.



- عمو!

سرش را از روی کاغذهای جلوی بلند کرد و نگاهش کرد.

- خبری شده؟

- زن عمو... تا حدودی دروغ گفتن.

وحید با حرص زیر لب فحشی داد و گفت:

- زنیکه‌ی هرزه، از اول می‌دونستم یه ریگی به کفشش هست.

ماتیار روبروی عمویش نشست و گفت:

- وصال نه سال پیش از خونه رفته، درستش اینه که زن

عمو و پسر شوهرشون وصال رو از خونه بیرون کردن.

مشت محکمش که روی میز خورد ماتیار هم جا خورد.

۲۸۰ > چینی بندزده

در این خانه و دم دستگاه هیچ کس دلش نمی‌خواست
عصبانیت وحید را ببیند.

- عمو...

- زنیکه‌ی سلیطه به چه حقی دخترمو از خونه‌اش بیرون
کرده...

- آروم باشید عمو... مثله این‌که وصال حامله بوده.

ابروهای وحید بغل به بغل هم نشست.

- واضح‌تر بگو پسر!

- دقیقا متوجه نشدم اما ایشون بعد از عقد با پسری به اسم
سعید که تو یه تصادف فوت می‌کنه، با پسر دیگه‌ای که هرچی
گشتیم نتونستیم اطلاعاتی ازش گیر بیاریم صیغه می‌شه... و
این حاملگی بابت همون ماجرا بود... زن عمو هم با شنیدن
ماجرا وصال رو از خونه پرت می‌کنه بیرون.

وحید با صورتی سرخ از پشت میز بلند شد:

- روزگار شو سیاه می‌کنم. کاری می‌کنم که لاشخورا بالای

جنازه‌اش جشن بگیرن.

ماتیار لب‌گزید و گفت:

- لطفا آروم باشید عمو جان... فعلا دغدغه‌ی مهم‌مون پیدا

کردن وصال و دخترشه!

- دخترش؟

- بله، ایشون دخترشون رو به دنیا آوردن.

وحید کلافه و عصبی به موهایش چنگ زد... دخترک

بیچاره‌اش تا کجا رفته بود.

- ماتیار.

- جانم عمو.
- سرنخی ازش پیدا کردین؟ تو همین شهره یا...
- تو همین شهره، اما کجاش رو نمی‌دونیم.
- آگه شد در تک تک خونه‌های این شهر و بزنی تا پیداش کنی برام پیداش کن.

ماتیار بلند شد. اول عیدی دنگ و فنگ‌هایش زیاد بود.

- میرم به فلورا سر بزنم.

دست‌های لرز گرفته‌ی عمویش را خوب می‌شناخت. عصبی بود و کلافه با ته‌چینی از پشیمانی! ماتیار همان جا نشست و پا روی پا انداخت. طبق آخرین اخبار وصال در همین شهر می‌چرخید اما کجا؟ شاید بهتر بود مدتی خانواده‌ی زن عموی سابقش را زیر نظر می‌گرفت. اما چه کسی به محموله‌ی جدیدی که در راه بود می‌رسید؟ باید به اردلان می‌گفت این بار او برود. هرچه خورده و خوابیده بود بسش بود.

شب عید بود و عمه خانم دعوتش کرده بود امسال پای هفت سینشان باشد.

پیرزن تنها بود اما چرا حس می‌کرد کاسه زیر نیم کاسه‌ی این تنهایی عمه خانم است؟

بی خیال سفره‌ی هفت سین خودشان که نیکی با ذوق چیده بود، دست نیکی را گرفت و گفت:

- بس که این ماهی رو چلوندی خفه شد، زود باش عمو پاشا بیرون منتظره.

ته دلش درد کرد از این عموگفتن‌های نحس به جای لفظ

پدر!

نیکی دست‌های خیسش را دور از چشم وصال با بافت
قرمز خشک کرد و زودتر از وصال از در بیرون رفت.
وصال پشت سرش در را قفل کرد و ته دلش آشوب بود! انگار
کلاغ‌های دلش به پرواز دسته جمعی درآمده باشند.

درون ماشین نشست و نرم سلام کرد. پاشا عصبی بود و
ناآرام. حتی جواب سلام هم نداد. فقط پا روی گاز گذاشت و
حرکت کرد. وصال متعجب براندازش کرد. او که اشتباهی
نکرده بود.

- چیزی شده؟

ترجیح می‌داد جواب ندهد قبل از این‌که مجبور به پاچه
گرفتن شود.

- با توام.

- وصال یه لطفی به هردومون بکن حرف نزن!

اگر سیلی می‌خورد بهتر نبود؟ بق کرد... بغض کرد... لب
جوید... رو گرفت! خدا لعنتش کند... خدا لعنتش کند. گفته بود که
نمی‌آید. گفته بود حتی اگر بیاید هم با ماشین خودش راحت‌تر
است. پس این چه مرگش بود؟ از کجا باید می‌دانست که هزل
با نامزد کردن یکباره اش تمام مغز پاشا را سلول به سلول
شکنجه داده؟ بیخیال نشد و دوباره پرسید:

- از چی ناراحتی؟

داد زد، بی پروا:

- خفه شو... می‌فهمی؟

مشت محکمش روی فرمان حتی نیکی را هم ترسانند.

به آرامی و ترسیده لب زد:

- مامان!

- ماشینو نگه دار.

- جری‌ترم نکن وصال.

- گفتم ماشینو نگه دار.

پاشا با حرص گفت:

- به درک!

پا روی ترمز گذاشت و گفت:

- بفرما.

وصال با بغض در را باز کرد و پیاده شده فوراً به سمت

نیکی رفت. در سمتش را باز کرد. دستش را کشید و گفت:

- بیا بریم مامانم.

پاشا کلافه‌تر دوباره مشتش را روی فرمان کوبید.

وصال معطل نکرده جلوی تاکسی زرد رنگی دست دراز

کرد و سوار شد. آدرس خانه‌اش را داد. عید را باید خانه‌ی

خودش می‌بود نه این خانه و آن خانه!

پاشا سر تکان داد تا دنبالش برود اما نبودن!

با عصبانیت داد زد:

- خدا!

داد زد:

"- چی بهشون گفتم؟"

وصال ترسیده برای آرام کردنش خود را نزدیکش کرد و

گفت:

"- آروم باش، به خدا گفتم نه!"

حالش نبود... زنش بود... شرعی و قانونی! برایش
خواستگار بیاید؟

چشمانش سرخ بود و عصبی... به سمتش هجوم برد و
دستش را بند گلویش کرد و به دیوار چسباندش...
"- به ولای علی بفهمم کسی اومده جلو در خونتون،
اونجارو خراب می‌کنم."

فشار روی گلوی دختر بیچاره زیاد نبود؟ وصال دست
روی دستش گذاشت و زور زد بگوید باشه اما نتوانست.
پاشا بیشتر فشار داد و گفت:
"- حالیه؟"

سرش را تند و بی رمق بالا و پایین کرد، پاشا کلافه
رهايش کرد و خودخوری‌هایش شروع شد...
"- نمی‌فهمم... واسه زن من شوهر پیدا می‌کنن؟ من اینجا
بوقم؟"

تن صدایش باز بالا رفت. وصال گلویش را نوازش کرد و با
بغض گفت:

"- گفتم نه، ردشون کردم آخه چته؟"
دردش چه بود؟ خودش هم نمی‌دانست. پسر بچه‌ای درون
قلبش با شیشه‌ای تیز روی دیوارهای کلبه‌ی کوچکش خط
می‌کشید.

به طرف وصال برگشت، انگشت اشاره‌اش را بالا آورد و
گفت:

"- گوش کن ببین چی می‌گم، هر خواستگاری اومد ردش

فصل هفتم < ۲۸۵

می‌کنی تا بره، ابدا دلم نمی‌خواد زن من با چادر گل‌گلی در حال تعارف چای به خواستگارش باشه، بفهمم به خدا قسم با صیغه نامه پا می‌شم میام در خونه‌تون و می‌گم تا یه سال ز نمی و کسی حقی نداره تو این یه سال در خونه‌تونو بزنه، فهمیدی؟"

لب‌گزید و با ترس گفت:

"- فهمیدم."

"بی‌تو با قافله‌ی غصه و غم‌ها چه کنم؟!"

باید می‌رفت دنبالش! به چه حقی سر خود از ماشین پیدا شدند؟ پایش که روی گاز نشست ماشین انگار از زمین کنده شد، اوج گرفت، چیزی درست شبیه پرواز! جلوی خانه‌ی وصال رسید، در خانه‌ی همسایه‌شان باز شد. قامت کنجکاو مرتضی درست عین زهرمار گل‌پیش را سوزاند. اهمیت نداد و پیاده شد. دستش روی زنگ آیفون نشست که صدای سلام بلند و رسای مرتضی عصبی‌ترش کرد. با حرص به سمتش برگشت و گفت:

"- گیریم علیک!"

مرتضی ابرویی بالا انداخت و دستش را درون جیب سوی‌شرت سورمه‌ای رنگش فرو برد و گفت:

- اتفاقی افتاده؟

- شما فضولی؟ یا احيانا من هروقت اينجام بايد به شما

جواب پس بدم؟

چرا در باز نمی‌شد؟

مرتضی جلوتر آمد و گفت:

- مفتش کوچه نیستم اما حواسم هست که این‌جا حرمت

۲۸۶ چینی بندزده

داره و همسایه‌هاش از گل پاک‌تر... وصال خانم یکی از همین گل‌ها، ترجیح می‌دم این‌جا همیشه تو آرامش باشه.

جوابش احتمالا بی‌ربط‌ترین جواب عالم بود.

- خب؟

- خب به جمالت داداش، حضور هرروزه‌ی شما این‌جا...

پاشا با ابروهای بغل به بغل با دو قدم بلند روبرویش

ایستاد:

- خب؟ دیگه؟ منتظرم.

- یه پسرعمو این‌قدر هم نگران دخترعموش نیست که راه

به راه جلو در خونه‌اش سبز بشه.

هرچه متلک شنیده بود بس بود. به سمتش هجوم برد و

یقه‌اش را گرفته، به پشت سر هلهش داد و گفت:

- گردن کلفت محل شدی؟ به توجه که من میام و می‌رم؟

مزاحم ناموس تو شدم که واسه من شاخ شدی؟ دختر عمومه،

هم خونه دوست دارم بیام و برم، هر وقت شکایت آورد پیش

تو اون وقت بیا زر مفت بزن و گردن کلفتی کن.

مرتضی کم نیاورد و گفت:

- یه ریگی به کفشت هست که وصال خانم شب عیدی با تو

بره و تنها بیاد و حالا تو جلو در خونه بست و ایسادی...

حرفش تمام نشده بود که مشتش محکم پاشا توی دهانش

شوک زده‌اش کرد.

- بپا شدی؟ خوشم باشه که دخترعموم تو چه محله‌ای

زندگی می‌کنه... پسر حاجی کلاه تو بنداز بالا که تو از همه بی

غیرتری!

فصل هفتم < ۲۸۷

تحمّل مرتضی هم حدی داشت! پاشا را به عقب هل داد و
مشتش درست زیر چشمش خورد...
آن قدر سرعت عمل هر دو زیاد بود که یکباره باهم گلاویز
شوند و همسایه‌ها دم عیدی درون کوچه جمع بشوند و صدی
خانم توی صورتش بزند و حاجی محمدی پادرمیانی کند و
وصال...

وصال بغض کرده با چشمانی که مرواریدهایش درون
گوی‌های روشنش تاب بخورد جلوی خانه‌اش دست روی
دهانش بگذارد و نگاهشان کند.

پاشا تیز و وحشی رو به حاجی محمدی گفت:

- یه کم تو تربیت پسر تون دقت می‌کردین، شده بی‌پای
دخترعموی من کی می‌ره کی میاد؟

مرتضی درنده‌تر گفت:

- ریگی به کفشت هست!

حاجی محمدی داد زد:

- بس کن مرتضی.

و رو به پاشا گفت:

- از طرف مرتضی عذرخواهی می‌کنم، جوونه و جاهل!

پاشا پوزخندی زد. این بشر کم کم بیست و نه سال را
داشت... کجایش جاهل بود؟

صدی خانم به قیافه‌ی درب و داغان پسرش نگاه کرد، به
سمتش آمده آرام گفت:

- نگفتم میوه‌ی ممنوعه‌اس، واسه چی دم پر پسره شدی
آخه؟

نگاه پر از خشم و حرص پاشا حواله‌ی وصالی شد که صورتش سیلابی بود و نفسش گُند... اما وصال... آبرویش رفته بود بین در و همسایه! این همه خجالت را کجای دلش می‌گذاشت؟ بی‌توجه به پاشایی که دکمه‌های اول و دوم لباسش افتاده بود و زیر چشمش کبود و گوشه‌ی لبش پاره، در را باز کرد و داخل شد.

صدای بسته شدن در، گرُ زد به قلب پاشا، این زن دیگر چه مرگش بود؟

حاجی محمدی همه را پراکنده کرد و خودش دست روی شانه‌ی پاشا گذاشت و گفت:

- عیده، از سر تقصیرات پسر من بگذر، حالش کن. اون نظرش حروم نیست خدای ناکرده، اشتباه کرده فقط...

پاشا یقه‌اش را مرتب کرد و گفت:

- حلاله حاجی، منم مقصرم، امروز یه کم عصبی بودم. شرمنده!

چقدر خوب که صدی خانم مرتضی را به داخل خانه کشانده بود.

حاجی سری تکان داد و با خداحافظی آرامی داخل خانه شد. پاشا به سمت در خانه‌ی وصال رفت و زنگ را فشرد.

نه یک بار... دقیقاً هفت بار پشت سرهم اما وصال نه در را باز کرد و نه حتی گوشی آیفون را برداشت.

با عصبانیت برگشت و لگد محکمی به دیوار جلویش زد و به سمت ماشینش رفت. نشانش می‌داد!

سوار ماشینش شد و تک بوقی زد. باید متوجه رفتنش

فصل هفتم < ۲۸۹

می‌کرد. از کجا می‌دانست وصال پر از بغض‌های ریز و درشت
از گوشه‌ی پنجره‌ی کوچکی که رو به کوچه بود نگاهش
می‌کند؟

"لعنتی‌ها چند بغض به یک گلو؟"

- مامان؟

- برو لباس‌تو عوض کن نیکی، باید شام درست کنم.

مگر این شام از گل‌ویش پایین می‌رفت؟ دستی به صورتش
کشید. دخترکش نباید متوجه می‌شد. نیکی نگران گفت:

- مامان پایین دعوا بود؟

- آره دو تا پسر بچه دعوا می‌کردند.

بچه بودند... هر جفتشان!

- اما من صدای عمو مرتضی و عمو پاشا رو شنیدم.

- اشتباه شنیدی عزیزم. برو لباس‌تو عوض کن، تلویزیونو

روشن کن بذار سریال گل و باران.

خودش یک‌راست به آشپزخانه رفت. با حرص دست روی
رژ قرمزش کشید. می‌دانست دور دهانش سرخ شده اما مگر

اهمیتی داشت؟ بی‌هوا صورتش را زیر آب سرد گرفت...

نفسش بند آمد و خودش را کنار کشید.

چقدر دلش و چشمانش می‌سوخت.

مردک احمق! از درون فریزر تکه مرغی بیرون آورد. نیکی

عاشق مرغ بود با طعم انار. چقدر خوب که پاییز چند دانه انار

ترش درون فریزرش ذخیره کرده بود. زندگی بدون این مرد

بهتر نبود؟!

۲۹۰ > چینی بندزده

نیکی طبق معمول دستش درون تنگ ماهی بود. وصال
قرآنش را خواند و صدای تلویزیون را بلند کرد.

- نیکی نکن، کشتی این ماهی رو.

برای هفته‌ی اول عید با خانواده‌ی ترنم قرار گذاشته بودند
به جنوب بروند. جنوب گرم بود و سرسبز! هرچند از همین
الان هم دلشوره‌ی دیدنش را داشت. همیشه با دیدنش، دلشوره
از او سواری می‌گرفت این بار هم مثل قبل!

نه سال پای خطای او ایستاده بود و چقدر ممنونش بود.
جیغ نیکی و صدای شیپور تحویل سال نگاهش را به نیکی
چرخاند.

- دختر یواش‌تر!

صورت دردانه‌اش را بوسه باران کرد و گفت:

- سال نوی نوی نوت مبارک!

نیکی خندید. تا یادش می‌آمد وصال همیشه همین گونه
تبریک می‌گفت. با همین جمله‌ی ساده و کلیشه‌ای اما زیبا!
طبق تمام این سال‌ها کاسه‌ای درشت از آجیل برداشت و
گفت:

- پاشو بریم دیدن مادام.

می‌دانست مادام تنهاست پس با همان لباس‌های خانگی از
خانه بیرون زدند. بالا رفتن و نشستن و برگشتنشان تا دوازده
شب طول کشید. وقتی برگشت که نیکی بغلش بود و خواب.
نیکی را روی تخت گذاشت و خودش بی‌حوصله صورت آرایش
کرده‌اش را پاک کرد.

روی تخت دراز کشید که صدای زنگ گوشی متعجبش کرد.

گوشی را از کنار بالشش برداشت... پاشا؟
دلخور بود و ناراحت. به چه حقی زنگ زده بود؟ دکمه‌ی
قطع تماس را زد و سرد سرش را درون بالشش فرو کرد.
بلافاصله صدای زنگ پیامش آمد. کنجکاو خم شد گوشی را
برداشت و پیام را باز کرد:
"عیدت مبارک وصال!"

همین؟ تمام امروز در همین جمله‌ی مسخره؟ با عصبانیت
دست‌هایش را مشت کرد و زیر لب گفت:
- احمق، احمق... واقعا که بیشعوری!
بدون آن‌که جوابش را بدهد گوشی را همان‌جا گذاشت و
چشمانش را بست. این مرد حتی لایق یک جواب ساده هم نبود.

داد زد:

- به چه حقی؟ فقط همینو بهم بگو.
- مگه نگفتی قرارمون عاشقی نبوده، پس چته؟
دلش می‌خواست الان می‌توانست هزل را زیر مشت و
لگدهایش بگیرد.
- ما هنوز باهم بودیم.
- اما انگار دفعه آخری که اومدی باهام تموم کردی؟
- من فردا بلیط می‌گیرم میام، می‌خوام نامزدی که به
خاطرش داری منو ترک می‌کنی رو ببینم.
از این پسر ایرانی همه چیز بر می‌آمد حتی کله خری!
- پاشا!
- خفه شو هزل، داغونم، بدترم نکن.

ته کشیده بود انگار!

- بهمش می‌زنم، قسم می‌خورم.

پاشا با پوزخند گفت:

- مگه نگفتی لقمه‌ی باباجوخته؟

- بابا بفهمه طرفم تویی بهمش می‌زنه.

مانده بود... این دو راهی تا کجا قرار بود ببردش؟

- فردا ترکیه‌ام، میام حرف بزنیم.

هزل آرام گفت:

- منتظرم... پاشا!

- چیه هزل؟

حتی یک ذره هم از چیزی به اسم حس حالیش نبود.

- دوستت دارم.

پوزخند زد... چه دوست داشتن مسخره‌ای!

- عید نوروزتون مبارک پاشا!

مسیحی بود و عیدش فقط کریسمس بود و بس!

- ممنون.

- شبت بخیر.

- شب بخیر.

تماس را قطع کرد و گوشی‌اش را چک! هیچ پیامی از وصال نیامده بود.

دست مشت کرده‌اش را محکم به آباژور کنارش کوبید که آباژور روی زمین افتاد و صدای شکستش حرصی ترش کرد. هزل از آن‌ور... وصال هم این‌ور. این دو زن حتما او را می‌کشتند.

فصل هفتم < ۲۹۳

فردا حتما باید برای نیامدن وصال توضیح مفصلی به عمه‌اش می‌داد وقتی تمام شب را در اتاقش گذارنده بود که جوابی ندهد. چه عید گندی بود! دوباره شماره‌ی وصال را گرفت اما "دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد."

لب‌گزید... لب زد:

- وصال... من باهات چی کار کنم؟
باید می‌رفت سراغش... اگر تا صبح جلوی در خانه‌اش می‌ماند باز هم باید می‌رفت.

سوییچ ماشینش را برداشت و کتش را شلخته و ناموزون روی دوشش انداخت و از خانه بیرون زد. آن‌قدر عجله کرد که رسیدن به خانه‌ی وصال برایش اندازه‌ی یک چشم برهم زدن باشد.

جلوی در رسید روی ترمز زد اما... پیاده نشد. صدای ترمزش آن‌قدر بلند بود که وصال خواب زده، کنجکاو خود را به پنجره‌ی درون هال رساند و دیدش زد. خودش بود. بی‌حال نفس کشید. این مرد چه از جانش می‌خواست؟

همان جا پشت پنجره نگاهش کرد. پاشا درون ماشینش نشسته بود و سرش را به صندلی تکیه داده چشمانش روی هم بود. دل به دریا زد... باید می‌فهمید درد این مرد چیست؟ روسری کالباسی بلندش که تا کمرش می‌رسید را به سر کشید. در خانه را باز کرد و همان‌جا درون چهارچوب ایستاد و نگاهش کرد.

صدای در پلک‌های پاشا را باز کرد.

"هیچ زنی به جهنم نمی‌رود... زیبایی و عشق که جایش در جهنم نیست! نه... خدا هیچ زنی را به جهنم نمی‌برد."

وصال، درست همان زنی که مطمئناً خدا پادرمیانی می‌کرد تا حتی اگر باید به جهنم برود هم نبرندش!

بی اختیار از ماشین پیاده شد. به سمتش رفت. این همه زیبایی چرا باید فقط درون این زن جمع شود؟

روبه‌رویش ایستاد. قلبش ضربان گرفت. بی‌حرف دست‌هایش را با موهای او بی‌مرز کرد.

وصال با دیدن نگاه شعله کشیده‌اش بی‌هوا عقب رفت. پاشا جلو آمد و در را پشت سرش بست. حصار دست‌هایش دوست داشتنی بود.

وصال ریزه میزه نبود اما در برابر او... شاید کم می‌آورد.

خدا در و تخته را نافرمانی با هم جور می‌کند.

"من مرده‌ام! عطر تنت... متهم ردیف اول است!"

بوی انگور می‌داد. بویی شبیه بهشت! از بهشت بهتر هم مگر بود!

دل تنگ بود. انگار می‌خواستند وصالش را از او بگیرند.

سرش را عقب برد و به تپله‌های سورمه‌ای درون چشم‌هایش خیره شد. حتی در آن تاریکی هم برق می‌زد.

دستش را بالا آورد و موهایش را نوازش کرد. چقدر این زن را با تمامی بوی انگورش می‌خواست. شصتش را بالا آورد و روی لبش کشید. چه لب‌های نرمی! انگار عصاره‌ی گل‌ها را با شیرینی میوه روی این لب‌ها تزریق شده باشد.

باز مسخ شد و پلک‌هایش روی هم افتاد. باید هرچه فحش

فصل هفتم < ۲۹۵

بلد بود به این مرد بدهد. خوب بلد بود غافلگیرش کند. پاشا زیر گوشش لب زد:

- ببخشید.

این ببخشید اندازه‌ی یک شیر کاکائوی داغ مزه می‌داد.

- می‌خوام برم ترکیه.

نپرسید کی؟ چرا؟

لب زد:

- ساعت چند؟

- ساعت پنج صبح!... وصال!

- جانم!

از دل بود... فقط می‌دانست زبانش مطیع قلبش است.

- نمی‌دونم باید چی کار کنم وصال؟

- چیو؟

- زندگیمو.

- بیا بریم داخل!

- نه!

محکم گفته بود وقتی هورمون‌هایش خودسرانه در حال

بازی با دلش بودند.

او امشب وصال زیبا را نمی‌خواست. یعنی با هوسبازی

نمی‌خواست. این زن مستحق پرستش بود!

دست‌هایش عقب رفت.

- نمی‌تونم وصال، تو ماشین می‌خوابم. می‌خوام حواسم

باشه کجام، توی این چهاردیواری من گرگ می‌شم تو بره.

جدا شد و گفت:

۲۹۶ چینی بندزده

- دیگه تو رو این جوری نمی‌خوام.

در را باز کرد و خود را درون کوچه انداخت. شب عید بود
و هوا سرد! اما گردنش از عرق سرد خیس بود.
سوار ماشینش شد و پشت فرمان نشست.

وصال باز هم میان چهارچوب ایستاده بود و گنگ با قلبی
که سازو دهل راه انداخته بود نگاهش می‌کرد.
این مرد، همان مرد نه سال پیش بود؟ نه!

دیوانگی بود می‌دانست. اگر کسی می‌دیدشان آبرویش
می‌رفت، این را هم می‌دانست. اما مگر مهم بود وقتی تمام قلبش
بودن می‌خواست؟ کلید را از روی در برداشت و درون دستش
فشرد. در را به هم زد و به سوی ماشینش رفت.

کنارش که نشست پاشا متعجب لب زد:

- وصال!

- همه یه جوری دیوونه می‌شن. منم این جوری.

- اگه کسی ببینه؟

- تا ساعت پنج که پرواز داری می‌مونم بعد می‌رم داخل.

پنج صبح اونم صبح عید، هیشکی از خونه‌اش بیرون نمی‌زنه که
منو ببینه.

"قصد جانم کرده‌ای؟ جانم فدای قصد تو..."

وصال سرش را به صندلی تکیه داد و گفت:

- برای کار می‌ری؟

- نه!

- پس چی؟

- یه کار شخصی.

فصل هفتم < ۲۹۷

وصال چشمانش را روی هم گذاشت و گفت:

- دارم میرم جنوب!

اخم‌هایش را درهم کشید و گفت:

- به چه مناسبت؟

- تفریح.

- با کی؟

- با خانواده ترنم. کس دیگه‌ای رو ندارم.

لب گزید. او هم سرش را به صندلی تکیه داد.

- بخواب من چهار و نیم بیدارت می‌کنم که بررسی فرودگاه.

- برو تو خونه. من بخوابم سر ساعت بیدارم.

علاقه‌ای نداشت به ماندنش اصرار کند.

- باشه فقط... کلیدو برات می‌ذارم شاید خوابت گرفت، شبت

بخیر.

پاشا فقط نگاهش کرد.

وصال لبخند زد و از ماشین پیاده شد. دستی برایش تکان

داد و داخل شد. پاشا پوفی کشید و به جای خالی‌اش خیره شد.

دل دل می‌کرد.

اعتراف می‌کرد این زن را بی‌نهایت دوست دارد و هزل...

میان خواستن و نخواستنش رد شده بود. هزل بایکوت قلبش

بود... به همین سادگی!

آن‌قدر در میان افکار و دلش مانده بود که بالاخره نگاهش

روی ساعت ماشین افتاد.

پنج و سی دقیقه‌ی بامداد.

تصمیمش را گرفته بود. فقط وصال را می‌خواست. خسته با

چشماني خمار خواب، كليدي كه وصال برايش جا گذاشته بود را برداشت. پياده شد. وارد خانه شد. وصال حساس بود و او مي دانست. كفش هايش را درآورد و داخل شد. لبخند زد. وصال پتو و بالشي روي كاناپه گذاشته بود. چطور مي شد عاشق اين زن نبود؟

روي كاناپه دراز كشيد. فقط مي خواست بخوابد... همين! خواب هم سخاوتمندانه در آغوشش كشيد.

پر از آرامش بود وقتي چشمانش را باز كرد. احتمالا قشنگترين صبح عمرش بود.

مي دانست پاشا الان تركيه درون اتاقش خواب است. نگاهی به ساعت ديواري انداخت. ده صبح بود. بيش از حد خوابيده بود. روسري چروك شده اش را كناري گذاشت و از تخت پايين آمد. بايد صبحانه درست مي كرد و وسايلشان را جمع و جور. فردا صبح به جنوب مي رفتند. دستي به زير چشمش كشيد. دور چشمش از آرايش شب قبل سياه شده بود.

از اتاقش بيرون زد كه متحير روبه رويش شد. نيكي درون آغوش پاشا خواب بود. دست پاشا سخاوتمندانه زير سرش قرار گرفته و نيكي محكم بغلش كرده بود! هر دو آن قدر غرق خواب بودند كه احتمالا اگر بمب هم كنار گوششان مي تركيد متوجه اش نمي شدند.

بغض كرد... چرا نبايد قسمتشان پيوندی بالاتر از اين عموی دروغی باشد؟ همان جا روی زمین نشست و خیره خیره

فصل هفتم < ۲۹۹

نگاهشان کرد. دلش ضعف می‌رفت برایشان... دوست داشتی‌های زندگی‌اش!

پاشا تکانی خورد. با دقت نگاهش کرد. پلکش باز شد... به آرامی و با احتیاط دست دراز کرد، ملافه نازکی که احتمالا نیکی با خودش آورده بود را روی بدن نیکی کشید و دست تپش را بوسید و باز هم پلک‌هایش روی هم رفت.

دستش را جلوی دهانش گرفت تا حق نزنند. باید به که می‌گفت که دلش این خانواده‌ی سه نفره‌ی دوست داشتنی را می‌خواهد؟ به سرعت بلند شد و خود را به آشپزخانه انداخت. حکمت خدا یعنی برای او همیشه باید این‌گونه پیچ و تاب بخورد؟

"خدایا... مرا دوباره به آن روزهای خوب ببر و رها کن و برگرد... من نمی‌آیم."

کاش زندگی‌اش دقیقا در همین صبح دوست داشتنی تمام می‌شد. می‌نشست و تا ابد نگاهشان می‌کرد و دل به دلشان می‌داد و آواز می‌خواند و زیباتر می‌شد. اصلا شعر می‌شد و تا ابد هم شاعر می‌ماند.

بالاخره هم طاقت نیاورد، بلند شد و کتری برقی را به برق زد. باید با سروصدا بیدارشان می‌کرد. دلش بیشتر از این نمی‌توانست طاقت بیاورد.

صدای قل قل کتری که بلند شد پلک‌های پاشا هم باز شد. غلغله زد و با دیدن نیکی در آغوشش لبخندی زد و نشست.

- ظهر بخیر.

سرش را بالا گرفت... لبخندهای این زن شکوفه‌های بهار

۳۰۰ ➤ چینی بندزده

بود.

- نرفتی ترکیه؟

با صدایی که بم‌تر شده بود گفت:

- مهم نبود.

- از وقت صبحانه گذشته، می‌خوام ناهار درست کنم.

- نمی‌خواد، دیروز که نشد بریم پیش عمه، اون دعوتش

سرجاشه و محاله که بذاره من تنها برم خونه.

وصال دل نگران لب جوید و گفت:

- من معذبم.

- نباش، دعوت خودش.

پوفی کشید و گفت:

- چای می‌خوری؟

- با شکر باشه و یه کم شیر البته.

- میارم... نیکی این‌جا چی کار می‌کنه؟

- فکر کنم کابوس دیده بود... صداشو از اتاق شنیدم رفتم

سراغش، می‌ترسید. بهش گفتم بیاد پیش من بخوابه اومد. هر

دومون خوابمون برد.

نباید قربان صدقه‌ی این مرد برود؟ اگر پدر می‌شد چکار

می‌کرد؟

- ممنون.

- نمی‌دونم چرا این قد نیکی برام عزیزه.

هم خون بودن دقیقاً همین مکافات‌ها را داشت.

- می‌شه بیدارش کنی؟ زیاد خوابیده.

- عیدت مبارک.

وصال خندید:

- گفتی!

- این فرق داره.

- عید تو هم مبارک!

شمیم بداخلاق با ابروهایی که بغل به بغل هم ایستاده بودند
زل زل نگاهش می کرد. وحید دسته‌ای پول را به سمتش گرفت
و گفت:

- مال تو... اما شرط داره.

- از گفتار هم مگه چیزی می رسه؟

- فعلا رسیده...

- شرطت چیه؟

- وصال!

- گفتم نمی دونم کجاس؟

- پیداش کن برام.

- این همه آدم دورت ریخته نتونستن پیداش کنن می خوای
من پیداش کنم؟

وحید دستی به صورتش کشید تا دست مشت شده‌اش
روی زنی که روزی اسمش بیخ شناسنامه‌اش بود هرز نرود.
- بیست میلیون بابتش می دم.

شمیم لبخندی چاشنی صورت بی روحش کرد و گفت:

- از کی این همه دست و دلباز شدی؟

- فلورا بهانه شو می گیره... برام پیداش کنی تو حسابته...

- پس باور نکردی که من...

۳۰۲ ➤ چینی بندزده

احتمالا بعدا این زن گوشمالی خوبی می‌خواست... به محض پیدا شدن وصالش!

پول را به سمتش پرت کرد و گفت:

- پیداش کنی نوزده میلیون دیگه داری. حرفم حرفه، یادته که!

چقدر حسرت ریخت درون دل زنی که این مرد تا ابد آرزویش بود.

شمیم پول‌ها را برداشت و گفت:

- پرس و جوشو می‌کنم.

وحید با تمسخر گفت:

- حتما این کارو بکن.

ماده روباه کثیف!

بلند شد و گفت:

- آخرین باریه که میام تو این مرغدونی، از فردا خبری شد

زنگ بزن به ماتیار، بیست میلیون بابت خبر خوشته و اگه پیدا

نشه... خبرای بدش برای توئه شمیم!

- جای دستت درد نکنه اس که دخترتو بزرگ کردم به ثمر

رسوندم؟

- ثمر رسوندن یعنی با شکم پر از خونه بیرونش کردن،

اونم تو سرمای چله؟

- بی شرم بود.

- از تو یاد گرفت شمیم.

دل پری داشت از زنی که اگر هرز نرفته بود زنش بود

هنوز!

فصل هفتم < ۳۰۳

- عوضی‌ترین آدمی هستی که شناختم.
وحید پوزخندی زد و بی‌خداحافظی از خانه بیرون زد. حالا
حالاها با این زن کار داشت!

دست‌های تپل زن را فشرد و گفت:
- پیداش می‌کنم. زیر سنگم باشه برات پیداش می‌کنم.
فلورا لب زد:
- شمیم خبری ازش نداشت؟
وحید با بیزاری گفت:
- زنیکه‌ی آشغال هفت خط روزگاره، فقط تو نترس عزیزم.
بهت برش می‌گردونم.
فلورا آه کشید و گفت:
- امیدوارم.
وحید پشت دستش را بوسید و گفت:
- قرصاتو خوردی؟
- آره، می‌خوام کمی تو باغ باشم.
- هوا سرده، می‌چایی!
- عیده، الانم سر ظهر، نترس اون قدرم بی‌دست و پا نیستم.
وحید لبخندی زد و بلند شد و یلچر را گرفته به سمت
آسانسوری که مخصوص برای فلورا تعبیه کرده بود رفت.
زن زیبایش به‌خاطر یک تصادف پاهایش را از دست داده
بود. اما همچنان زیبا بود و بی‌نهایت خواستنی.

دلهره تا مغز استخوانش را می‌سوزاند. عمه خانم لبخندش

۳۰۴ > چینی بندزده

همان لبخند روز اول بود. سخاوتمندانه و مهربان. اما ته دلش
کلاغ‌ها وحشیانه به دیواره‌ی قلبش نوک می‌زدند.

روی مبل که نشست عمه خانم گفت:

- خیلی خوش آمدی وصال خانم.

وصال لبخندی خرج کرد و گفت:

- ممنونم.

- تو چطوری دختر خانم؟

- خوبم.

- شنیدم دیشب مشکلی پیش اومده که نتونستی بیای؟

وصال به زور لبخندی زد و گفت:

- بله اما رفع شد!

- خوبه، ناهار بزودی سرو می‌شه، دوست داری کمی تو

باغ قدم بزنیم؟

چنگ زدند قلبش را از سینه‌اش بیرون کشیدند.

مشتاق نبود، به زور گفت:

- البته!

پیرزن با کمک عصایش بلند شد و رو به پاشا گفت:

- چرا نیکی رو سرگرم نمی‌کنی؟

پاشا متعجب به عمه‌اش نگاه کرد. این همه علاقه فقط برای

کارمندش؟

وصال بلند شد و گفت:

- نیکی شیطونی نکن!

نیکی با احتیاط پسته‌ای از ظرف جلویش برداشت و گفت:

- چشم!

فصل هفتم < ۳۰۵

وصال به آرامی هم قدم عمه خانم شد و از سالن بیرون

زدند.

- روزگار خوبه؟

- اگر خدا بخواد بله!

- چطور با پاشا آشنا شدی؟

- چقدر رک؟!

- تو یه مهمونی!

عمه خانم به تنه‌ی درختی که به تازگی بریده شده بود

اشاره کرد و گفت:

- بشین!

هوا هنوز کمی سرد بود اما آفتاب سر ظهری بدنشان را

گرم نگه می‌داشت.

- نیکی دختر پاشاس؟

جا خورد، انگار محکم با ماشینی تصادف کرده باشد!

لب‌گزید و گفت:

- چطور ممکنه؟

عمه خانم روبه‌رویش روی نیمکت سنگی نشست و گفت:

- موهام تو آسیاب سفید نشده دخترجان، حاصل هفتاد

سال تجربه‌اس، اون دختر شباهت خیلی زیادی به پدرش داره،

خال روی دستش و حتی تمام عادات رفتارش...

یعنی باید به پایش می‌افتاد؟

- می‌خوانی چی کار کنین؟

می‌ترسید... لرز افتاده بود به تنش و صورتش داغ‌داغ!

دست‌هایش را پر از اضطراب مرتب درهم‌گره می‌کرد و باز

۳۰۶ چینی بندزده
می کرد. لب هایش را می جوید و پلک هایش می لرزید.

- خودت می خوای چی کار کنی؟

- من... من فقط می خوام بچه مو نگه دارم.

- مشروعه؟

توهین بود؟ اخم کرد و گفت:

- مشروعه، من شش ماه زنش بودم.

عمه خانم ابرو بالا داد و گفت:

- خیلی جنم داشته!

- خودم خواستم... من اون قدرم بد نبودم.

- پس یه چیزایی حالیه!

- هنوز آره.

- خوبه... نگفتی می خوای چی کار کنی؟

- نمی خوام بفهمه.

- تا کی؟

نمی دونم... بچه مو می گیره. پاشا همین جوریشم بدون
این که بفهمه نیکی دخترشه داره براش مایه می ذاره اگه بفهمه...
وای!

- خون رو خون می کشه دختر جان.

کلافه و پراز استرس گفت:

- می دونم.

- اگه ازت بچه رو نگیره؟

- مگه می شه؟

- اگه باهات ازدواج کنه؟

- نمی کنه... نه سال...

فصل هفتم < ۳۰۷

مرد خوشگذرونده. تو زندگیش چیزی به اسم عشق و داشتن به خانواده برای خودش مفهومی نداره.

عمه خانم لبخند کمرنگی زد و گفت:

- خیلی خوب می شناسیش!

- ده سال از زندگیم صرف پاشا شده.

- چرا فکر می کنی باهات ازدواج نمی کنه؟

اصول دین می پرسید پیرزن!

- من هیچ کسو ندارم. حتی خانواده‌ی خودمم بعد از

فهمیدن بارداریم از خونه بیرونم کردن، نه ساله هیچ خبریم ازم

نگرفتن. پولدار نیستم، شغل و حرفه‌ی دهن پر کنی هم ندارم...

فقط خودمم و نیکی... چرا باید خودش و خانواده‌اش منو به

عنوان یه عروس قبول کنن؟

چقدر خودش را دست کم می گرفت... طفلک!

- نیکی پدر می خواد!

- می دونم. خودم بهتر از همه اینو می دونم.

- کارت اشتباهه.

- لطفا بهم فرصت بدین.

- تا کی؟

- تا وقتی مطمئن بشم که حتی اگه پاشا بفهمه نیکی

دخترشه نخواد ازم بگیرش!

عمه خانم عصایش را کنارش گذاشت و به نیمکت سنگی

تکیه داد و گفت:

- زن سختی هستی!

- کمکم کنید.

۳۰۸ چینی بندزده

عمه خانم مکث کرد... بیشتر از یک ربع! ساکت و صامت!
وصال با دست‌هایش کشتی گرفت. اضطراب رگ‌هایش را به
بازی گرفته بود و خودش... حس می‌کرد اگر پیرزن حرفی به
پاشا بزند نابود می‌شود.

- نمی‌گم اما... بذار پاشا دور و بر دخترش باشه. باید کم
کم جو صمیمیت بینشون فراهم بشه تا در آینده این خواستن
براشون حکم کیمیا رو بده. خودتم زن بودن و مادر بودن رو
جلو چشم پاشا بیار تا ببینه این بچه اگر پدر می‌خواد مادرم
می‌خواد. تا اگر فردا روزی فهمید و دلخور شد کار احمقانه‌ای
نکنه.

یک باغ گیلان را دو دستی تقدیمش کردند. بلند شد و بی
هوا عمه خانم را بغل کرد و گفت:

- قربونتون برم من... چشم... آویزه‌ی گوشم می‌کنم.

عمه خانم کمرش را نوازش کرد و گفت:

- همون بار اولی که دیدمت مهرت به دلم نشست و گرنه...

وصال خم شد دست عمه خانم را بوسید و گفت:

- تا آخر عمرم مدیونتونم.

- نمی‌دونم خدا چی رو براتون رقم زده، اما با سرنوشت

نجنگ... شاید قسمت حضور پررنگ پاشا تو زندگیت.

- دیگه بعد نه سال توانی برای جنگیدن ندارم، پاشا این قدر

خودمختار هست که اگه از در بیرونش کنم از پنجره میاد تو!

عمه خانم عصایش را برداشت و لبخند زد:

- پسر کو ندارد نشان از پدر!

وصال خندید، زیر بغل عمه خانم را گرفت و به سمت

ساختمان رفتند.

- بیشتر بهم سر بزن دختر جان. تو به نقطه‌ی وصل داری به این خاندان!

- چشم.

- دفعه‌ی دیگه از زندگی خودت برام تعریف کن.

- زیادم جالب نیست.

- من پیر شدم و این روزا فقط دوست دارم داستان بشنوم.

- اونم چشم.

داخل که شدند پاشا بی‌خیال نیکی که روی کاناپه دراز کشیده بود و تند تند پسته‌ها را پوک می‌کرد، داشت به ترکی با تلفن حرف می‌زد.

کاش حالی‌اش می‌شد چه می‌گوید.

پاشا کلافه می‌رفت و می‌آمد.

- گفتی میای پس چرا نیومدی؟

- کار پیش اومد!

- چه کاری از من مهمتر؟ همون زن؟

- هزل نرو رو اعصاب من!

- من حلقه‌مو پس فرستادم. به بابا گفتم تو رو دوست دارم.

- تو بی‌جا کردی... مگه من گفتم؟

- پس دیروز که شنیدی چت بود؟ نگفتی میای؟

- گفتم میام بهمش بزنم؟ گفتم میام صحبت کنیم.

- چه صحبتی؟ ها؟ رفتی ایران با اون زنی که گفتی، منو

یادت رفته... کی از من بهتر؟ من زیباترین زنی هستم که تو عمرت دیدی.

۳۱۰ چینی بندزده

این یک مورد را بدجور درست می‌گفت. هزل حتی از وصال چشم سورمه‌ای هم زیباتر بود.

- هزل!

هزل داد زد:

- چیه؟ دیگه قراره چه گندی بزنی به زندگیم؟ من عاشقتم می‌فهمی؟

می‌فهمید اما دل خودش که ایرانی پسند شده بود را چه کار می‌کرد؟

- با توام، پاشا من دست از سرت بر نمی‌دارم، تو وارد زندگیم شدی حalam باید بمونی.

- شدم اما مجبورت نکردم.

- خدا لعنتت کنه!

- هزل آروم باش!

صدای بوق و کلافگی پاشا!

تلفن را درون جیب شلوارش فرو برد و نگاهش بخیه خورده به کنجکاوی سه جفت چشم.

به زور لبخندی زد و گفت:

- از دوستان بود.

عمه خانم فوراً سوده را صدا زد تا میز ناهار را بچیند. احتمالاً غذا خوردن شور و التهاب همگی‌شان را کم می‌کرد.

زنگ زده و از پاشا خداحافظی کرده بود.

پراز دلهره با ماشین خودش پشت سر ماشین آقای داوودی وارد جاده شد. اگر زیاد بین راه نمی‌ماندند احتمالاً

فصل هفتم < ۳۱۱

حدود غروب بوشهر بودند. زیاد هم بین راه نماندند. مگر برای ناهار و البته سرویس بهداشتی! آفتاب لبه‌ی کوه نشسته بود و ذره ذره خودش را پایین‌تر می‌کشید که رسیدند.

خانه‌ای حیاط دار که نخل بلندی درون باغچه‌ی مربع شکش قد علم کرده بود. سطح حیاط سیمانی بود و حیاط تا حدودی به هم ریخته! چقدر بد که پارکینگ نداشت و مجبور بودند هر دو ماشین را در کوچه پارک کنند.

نیکی خسته بود و بهانه می‌گرفت. بالاخره مردی که موهایش را مرتب کرده با تی‌شرت سفید درون چهارچوب ایستاده بود. لب گزید و دست نیکی را فشرد و گفت:

- مامانم دیگه رسیدیم الان می‌ریم تو خونه بخواب.
- گشمنه.

پوفی کشید و ساک بزرگش را به سمت جلو کشید که دستی روی دسته‌ی ساک نشست.

قلبش ضربان گرفت، به آرامی دستش را کنار کشید و گفت:
- خودم می‌ارم.

- سنگینه. بفرمایین داخل!

ترنم با غرغر گفت:

- هنوز هیچی نشده چقدر این‌جا گرمه.

طاها خندید و گفت:

- پوست شما نازکه خانم.

ترنم با کنایه گفت:

- برعکس انگار اینجا خیلی به تو ساخته برنزه شدی، آب زیر پوستت رفته خوش‌تیپ شدی!

۳۱۲ > چینی بندزده

سوسن فوراً چشم غره‌ای به ترنم رفت و گفت:

- ببین چشم می‌کنی بچه‌مو.

طاها خندید و گفت:

- بریم داخل، خسته‌این.

وصال پر از شرم پشت سر طاها رفت. این مرد پراز
مهربانی بود و حرف‌هایی که می‌دانست باید بشنود و
نمی‌توانست.

نیکی به محض داخل شدن خودش را در آغوش آقارحیم
انداخت و گفت:

- بابا جون گشمنه.

طاها ساک وصال را در اتاق کارش که برای وصال و ترنم
مرتب کرده بود، گذاشت و گفت:

- نیمرو درست کنم دوتایی بخوریم تا شام؟

نیکی با بدخلقی گفت:

- نه، نون پنیر می‌خوام.

وصال اخم کرد و گفت:

- زشته مامان جان.

آقا رحیم گفت:

- طاها، پنیر داری بیار. این بچه عشق پنیره فقط.

- چشم... هست میارم.

ترنم وارد آشپزخانه شد و گفت:

- بگو چای کجاست تا چای بذارم. می‌چسبه!

طاها اشاره‌ای به کابینت کرد و نگاهش گوشه می‌شد به
زنی که بعد از یک سال ندیدن چقدر ترگل و ورگل شده بود.

زیباتر و باوقارتر. هنوز سهمش از این زن نگاهی بود که در
یقه‌اش فرو می‌رفت.

دل تنگ بود و کلافه!

عمه خانم که درون خانه می‌چپید و ناخوش احوال شده
بود، رامین هم که بساط بیرون رفتنش گرم. اما چرا خوش
نمی‌گذشت؟

خوب شد کلید خانه‌ی وصال را با هزار کلک از او گرفته
بود. از امشب می‌رفت و خودش را درون تخت خواب وصال
غرق می‌کرد، چقدر آرامش داشت این نیم‌وجب‌جا! طبق معمول
سرش میان بالش وصال بود و نفس می‌کشید.

صدای زنگ گوشی و کلافگی‌های بیشترش! شماره ناآشنا
بود...

- بله!

- پاشا.

- هزل؟!!

- پاشا من ایرانم، الان فرودگاه اصفهانم بیا دنبالم.

- چی؟!!

فورا روی تخت نشست و دوباره گفت:

- این‌جا چه غلطی می‌کنی هزل؟

هزل بغض کرد و گفت:

- بیا دنبالم. من این‌جا تنهام.

پراز حرص گفت:

- وایسا الان میام.

- ممنونم.

تماس را قطع کرد و بلند شد.
هزل را کجای دل تنگش می گذاشت؟

میز را جا به جا کرد و گفت:

- اینجوری جای سه نفری تون هست.

وصال ساکش را کنار کشید و گفت:

- جا می شیم. اون قدام کوچیک نیست.

تنها بودند و وصال معذب... هرچند جیک هم می زدند در
این خانه ی کوچک اکو می شد و آبرویشان می رفت.

طاها نزدیکش شد و گفت:

- خوبی؟

وصال پر از خجالت گفت:

- خوبم.

- یه ساله ندیدمت... زیباتر شدی.

از بی پروایی طاها اصلا خوشش نیامد. اخم کرد و گفت:

- یک سال خیلیه.

طاها بی توجه به کنایه او گفت:

- خوشحالم که اومدی تا ببینمت.

وصال با اخمی غلیظتر دستش را کشید و گفت:

- برای چی؟

نزدیکتر شد.

- هنوز همون جورن... به همون زیبایی
صورتش را نزدیک کرد.

- دل تنگ بودم.

نفس در سینه‌اش حبس شد. این مرد عجیب شده بود. حرفهایش نامتعارف بود و بوی خوبی نمی‌داد. چقدر بد که حتی نمی‌توانست جلوییش را هم بگیرد. دستش به سمت وصال دراز شد که وصال فوراً خودش را کنار کشید.

- وصال!

منتظر شد تا حرفش را بزند و از شر سماجتش راحت شود. از این بی‌پروایی و گستاخی جدید طاها اصلاً خوشش نیامد.

- می‌خوام رسمیت بدم به خودمون.

وصال با تندی و تعجب گفت:

- دیوونه شدی؟!

- داشتن تو دیوونگیه؟

با حرص و خشم گفت:

- طاها.

- وصال خیلی وقته فکرامو کردم.

با تمسخر و حاضر جوابی گفت:

- ما الانم برای هم هستیم.

کلافه گفت:

- بذار فکر کنم لطفا.

طاها دست روی شانه‌اش گذاشت و گفت:

- بودنمون منفعته!

اگر ضرر بود چه؟ با قلبی ناآرام و طوفانی که تمام وجودش را می‌بلعید از اتاق بیرون زد. دور و برش داشت

خیلی اتفاق‌ها می‌افتاد که می‌ترسید. کاش خدا میان‌بری برایش می‌گذاشت.

نیکی کنارش معصومانه خواب بود. ترنم هم سرش درون گوشی‌اش بود. می‌دانست تا مغز رامین را شستشو ندهد ول کن نیست.

خودش ناآرام پهلوی به پهلوی می‌شد، چرا پاشا حتی زنگ نزد که رسیده‌اند یا نه؟

طاها را چکار می‌کرد؟ بعد از نه سال تازه یادش آمده بود رسمیت بدهد؟ مسخره بود.

آن وقت که بی‌پناه بود و کس و کار می‌خواست خودش را معاف کرد، حالا می‌خواست آقا بالاسر شود؟
"- وصال خانم."

لب‌گزید... پر از شرم بود، چرا زمین دهان باز نمی‌کرد و او را نمی‌بلعید؟
- بله!

"- من احتیاج دارم برای کارم متاهل باشم شمام احتیاج داری یه اسم بیاد تو شناسنامه دخترت، درسته؟"
محتاج بودن دقیقاً همین شکلی بود.
- بله.

"- من باید چند سال متاهل باشم که اگه بعدش بخوام طلاق بدم سازمان گیرنده چرا طلاق دادی و چرا داری مجرد می‌شی، پس اگه مشکلی نیست می‌خوام حداقل سه چهار سالی

فصل هفتم < ۳۱۷

ما زن و شوهر باشیم. البته اگر تو این مدت خواستگاری داشتین که مطابق میلتون بود و تصمیم داشتین ازدواج کنین، بگین من خودمو می‌رسونم اصفهان و توافقی طلاق می‌گیریم."

"- در ازاش؟"

"- شما عین خواهرمی، عین ترنم، باور کنید اگر گیر و گور زندگی جفتمون نبود الان قرار نبود محرم باشیم. من در ازاش هیچی نمی‌خوام یعنی نمی‌تونم که بخوام، چون بعد از ازدواج من می‌رم جنوب و فکر کنم حتی نتونم شش ماه یک‌بارم پیام سر بزنم. شمام یه زن آزادی فقط یه اسم تو شناسنامه‌اته که احتمالا تا حدودی از خیلی چیزا حفظ می‌کنه."

پراز اضطراب لیوان آب جلویش را کنار زد و گفت:

"- یعنی می‌گید ما هیچی به هیچی؟"

طاها برای این‌که خیالش را جمع کند گفت:

"- بله هیچی به هیچی!"

نفس راحتی کشید و گفت:

"- ممنونم."

"- تشکر دو طرفه‌اس، هر دو داریم جور همو می‌کشیم."

"- لطفا عمو و خاله نفهمن، من نمی‌خوام شرمندешون بشم."

طاها لبخندی زد و گفت:

"- خیالتون راحت، چقد مونده به دنیا بیاد؟"

"- حدود شش ماه."

"- بعد از اون شش ماه یه محضر پیدا می‌کنم که عقد کنیم."

۳۱۸ ➤ چینی بندزده

همون وقتم به سرعت می‌رم و برای بچه شناسنامه می‌گیرم."
"- بعدا... خب اگه بخوای ازدواج کنی تو زندگیت مشکلی
پیش نمی‌یاد؟ خب تو این‌جوری رسماً صاحب زن و بچه
می‌شی."

"- وقتی فقط من و تو ترنم می‌دونیم قراره چه مشکلی پیش
بیاد؟"

بلا تکلیف گفت:

"- نمی‌دونم."

"- نگران نباشید وصال خانم، هیچ اتفاقی پیش نمی‌یاد."
دوباره به پهلوی چرخید و خدا را شکر ترنم گوش‌اش را کنار
گذاشته و به خواب رفته بود.

کسی که ابداً نمی‌توانست جای پاشا را نه برای خودش و نه
برای نیکی بگیرد. جواب طاهای به خواستگاری نامتعارفش مطلقاً
نه بود.

ته دلش... طاهای فقط برادر بود!

تلخ بود و نمی‌دانست باید چه کار می‌کرد؟
هزل روبه‌رویش نشسته بود و ناخن‌هایش‌هايش را لای
می‌زد.

- برای چی اومدی؟

هزل پر از عشوه لب‌خند زد:

- چرا نباید می‌اومدم؟

- سؤالو با سؤال جواب نده، دلیل اومدنت چیه؟

فصل هفتم < ۳۱۹

- نمی‌دونی؟ می‌خوام اون زنو ببینم... باید چیزی داشته باشه که از من گذشتی.

کلافه از دیدنش با آن همه ناز گفت:

- گفتم برات اتاق مهمان رو آماده کن!

هزل با سرتقی گفت:

- من اینجا می‌مونم.

- اعصاب من حدی داره، زود باش.

- من جایی نمی‌رم.

- باشه، من می‌رم.

به سمت کمدهش رفت، چند دست لباس و افترشیو و صورت تراش و اسپری برداشت و به سمت در راه افتاد که هزل خود را به او رسانده بازویش را گرفت و گفت:

- چت شده پاشا؟ منم، هزل، همونی که تمام وقتت باهاش

بودی... اون زن عوضی چی داره که...

سیلی که به صورتش خورد متعجبش کرد...

- در مورد وصال درست حرف بزن.

هزل ناباور لب زد:

- وصال... اسمش وصاله...

پاشا عصبی به طرفش برگشت و گفت:

- ببخشید نمی‌خواستم بزنم، عصبی بودم. برو بخواب از راه رسیدی نمی‌خوام اذیتت کنم.

هزل سری تکان داد و مغموم برگشت که پاشا دستش را گرفت، صورتش را نوازش کرد و پیشانی‌اش را بوسید.

- همیشه زیباترین زنی هستی که دیدم.

۳۲۰ > چینی بندزده

از اتاقش بیرون رفت.

نمی‌خواست اسیر وسوسه شود... این وسوسه‌ها را فقط وقتی می‌خواست که وصال باشد... راضی... مال خودش!

- چی شد؟

- متأسفانه هیچی.

وحید پریشان به مبل تکیه زد و نگاهش دوخته شد به پنجره! حیاط رو به سبز شدن بود و چقدر این سرسبزی برای روحیه‌ی فلورایش خوب بود.

- با ویدا حرف زدی؟

- درگیر مشکلات ویزاش بود... درست شده، احتمالاً تا یک هفته‌ی دیگه برسه ایران.

مسخره بود...

فقط دو دختر داشت و انگار نداشت. وصالی که از یک‌سال بعد از تولدش ندیده بود.

ویدایی که تمام عمرش را انگلیس بود و زور می‌زد فقط می‌توانست هر دو سه سال یک‌بار به دیدنش برود.

- خودت برو دنبالش ماتیار. نمی‌خوام این یکی دخترمم بخاطر ترس و ندونم کاری از دست بدم.

- شما نگران نباشید عموجون.

- متأسفم که بار زندگیم روی دوش افتاده.

ماتیار نزدیکش شد و گفت:

- باید یه روزی من جبران می‌کردم.

- تو هم زندگی خودتو داری، اردلان این روزا خیلی ند

فصل هفتم < ۳۲۱

چشم او مده می ترسم بلایی سرش بیاد. خیلی مواظبش باش،
موز بچه اس!

- چشم.

- نمی خوام تا یه هفته ی دیگه که ویدا می رسه دنبال وصال
باشی. برو خوش بگذرون. این قدر پایبند من پیرمرد نباش.
- شما پدر می.

- هستم اما تو هم زندگی می خوای. سی و پنج ساله شدی
و هنوز مجردی. باید تو فکر تشکیل خانواده باشی.

از خیلی وقت پیش به فکرش بود... اما مگر جرات داشت
بگوید چه کسی را می خواست؟

- چشم عمو جان بهش فک می کنم.

- برنامه بریز با اردلان و دوستانات برین کیش، جای
نشکبه.

- حتما!



- باید باهم صحبت کنیم.

طاها روی علف‌ها لم داد و گفت:

- مشتاقانه منتظرم.

- ما یه قراری داشتیم.

- خب؟

از این همه خونسردی‌اش لجش گرفت.

- من رسمیت نمی‌خوام. همه چیز چند سال پیش تموم شد.

لبخند طاها ماسید. نگاهش میخ شد و چسبید به صورت
وصالی که زیادی جدی بود.

- یعنی چی؟

- قرارمون این بود که بعد سه چهار سال تموم می‌شه. حالا

فصل هشتم < ۳۲۳

که نه سال گذشته. چند سال پیش طلاق گرفتیم و تموم شد.

برگشتن دوباره هم کار درستی نیست.

- چرا نمی‌خوای ادامه بدی؟

- تو مگه زندگی نمی‌خوای؟ من هر سری که می‌رم

بخونه‌تون خاله از رخت دامادی و عروس پنجه تلاش حرف

می‌زنه، اون وقت من اون عروسم؟ مامانت می‌دونه چه بلایی

سرم اومد، منو به عنوان دخترش قبول کرده نه عروسش. پس

لطفا تمومش کنیم.

طاها موشکافانه گفت:

- پای کسی در میونه؟

چرا باید از پاشایی می‌گفت که معلوم نبود با خودش چند

چند است؟

- من ترجیح میدم یه مادر مجرد باشم.

- تو زن من می‌شی.

- من زن شناسنامه‌ای تو بودم نه زن رسمی و عرفی تو...

میچی بین ما نبود حتی یه علاقه‌ی جزئی!

طاها لب زد:

- اما من دوستت دارم.

وصال متحیر نگاهش کرد:

- چی گفتی؟!

- من از تو خوشم میاد.

با اخم و جدیت گفت:

- کافی نیست.

طاها اخم کرد و گفت:

- دیگه چی می خوای؟

- هیچی، برسم اصفهان دادخواست می دم که اسم نیکی از شناسنامه ات بیاد بیرون.

- تو اینکارو نمی کنی.

- دیگه رابطه ای بین ما نیست. خواستگار تیم می دارم پای به علاقه ی آنی که جوابتم گرفتی. یه زمانی داشتن اسم پدر تو شناسنامه ی نیکی برام مهم بود. اما دیگه نیست...

طاها پر از خشم گفت:

- این چرت و پرتا چیه که میگی؟ من همون سال هم راضی نبودم به طلاق چون بهت علاقه مند شدم اما تو سازت ناکوک بود. طلاق دادم که بتونم تو این مدت خودمو جمع و جور کنم و با دست پر بیام. تو هیچ حقی نداری ازم بگذری چون من نمی گذرم. تو زن منی، زن من می شی، کسی پاشو تو زندگیت بذاره روزگار شو سیاه می کنم.

وصال پر از غضب دستش را بالا برد و با سیلی محکمش طاها را هیجان زده و عصبی تر کرد. بلند شد و مچ دست وصال را گرفته او را به سمتی که خانواده اش نشسته بودند برد. سوسن با دیدنشان لب گزید و گفت:

- طاها داری چی کار می کنی؟

وصال ترسیده با قلبی که ناموزون ریتم می نواخت سعی کرد فرار کند اما زور طاها می چربید.

طاها جلوی روی پدر و مادرش دست وصال را بالا آورد و گفت:

- این دختر زن من بوده!

فصل هشتم < ۳۲۵

آقا رحیم چند بار چشمانش را بست و باز کرد و گفت:
- استغفرالله، شرم کن طاهّا!

- واسه چی باباجان؟ شناسنامه هامون هست. ۵ سال زن
بوده. اون بچه هم تو شناسنامه اش اسم من به عنوان پدره.
سوسن با دست به صورتش زد و گفت:
- خدا مرگم بده!

ترنم بلند شد و گفت:

- طاهّا داری چه غلطی می کنی؟

چشمان شبنم زده ی وصال با بغضی که دست به گلویش
شده بود باعث شد نگاهش تحقیربرانگیز طاهّایی را دید بزند که
مصمم روی حرفش ایستاده بود.

آقا رحیم بلند شد و گفت:

- داری آبروی دختر مردم رو می بری طاهّا.

- قسم حضرت عباس رو بخورم باور می کنید؟ گفتم
شناسنامه هامون هست.

سوسن بلند شد، به سمت وصال آمد بازویش را گرفت و
گفت:

- راسته؟

اشک هایش گلوله شده روی صورتش پایین آمد.

مچ دستش را از دست طاهّا کشید و صدا زد:

- نیکی؟ پاشو باید بریم.

ترنم گفت:

- کله خر نشو وصال.

سوسن با سماجت گفت:

۳۲۶ > چینی بندزده

- با توام دختر، راسته؟

وصال به آرامی گفت:

- راسته!

سیلی محکمی که به صورتش خورد بغضش را ترکاند.

- نمک به حروم!

طاها دست مادرش را گرفت و گفت:

- چی کار کردی؟

سوسن شروع کرد:

- بد کردیم برات... نه سال زیر پای این بچه نشستی که زن

نمی‌گیره. خدا ازت نگذره... خدا به زمین گرم بزندت...

داشت ادامه می‌داد که ترنم به سمت وصال آمد و کلید خانه

را در دستش گذاشت.

می‌دانست درد وصال چیست؟

طاها به سمت وصال رفت که سوسن بازویش را گرفت:

- کجا؟ ها؟ بذار هر قبرستونی می‌خواه بره. زنیکه‌ی

هرجایی... اینم دستمزد این همه سال محبتی که به پاش

ریختیم. تحویل بگیر آقا رحیم.

وصال کلید را فشرد و به سمت ماشینش رفت.

طاها داد زد:

- وصال!

ترنم با خشم غرید:

- خفه شو طاها. گند زدی به زندگیش لعنتی!

سوسن غرید:

- پس تو ورپریده هم می‌دونستی، نه؟

فصل هشتم < ۳۲۷

آقا رحیم ساکت و صامت به رفتن وصال زل زد.
این دختر بد کرده بود.

وسایلش را جمع کرد. این هم مسافرتی که فقط دو روز
طول کشید!
- مامان چی شده؟
- باید بریم.
- کجا؟
- خونه مون.

ساک را به زور صندوق عقب گذاشت، در را باز کرد، نیکی
را نشاند و کمر بندش را بست. کلید خانه را زیر سنگی کنار در
گذاشت. باید به ترنم پیام می داد و می گفت تا دنبال کلید نگردند.
چقدر دلش پاشایش را می خواست.

پایش را روی گاز گذاشت تا ماشین از جایش کنده شود که
ماشین طاهایا با ترمز وحشتناکی جلویش را گرفت. ترسیده برو
بر طاهایی را نگاه کرد که پر از عصبانیت از ماشین پیاده شد و
به سمتش آمد. تکان هم نخورد.

نیکی با وحشت گفت:

- مامان!

قبل از این که کاری کند طاهایا در سمتش را باز کرد و گفت:
- پیاده شو.

همان موقع ماشین آقا رحیم هم کنارشان توقف کرد. چقدر
خوب که سر ظهر بود و کوچه خلوت.
- گفتم پیاده شو وصال!

۳۲۸ > چینی بندزده

آقا رحیم پیاده شده به سمت طاها آمد و گفت:

- چته پسر؟

- می‌خوام بدونم به چه حقی می‌خواد بره؟

سوسن پر از تلخی پیاده شد و گفت:

- چه حقی؟ چه کشکی؟

و با بی‌شرمی ادامه داد:

- یه بار بغلش کردی که زنت باشه؟

آقا رحیم غرید:

- صداتو بیار پایین زن، تمام در و همسایه فهمیدن پسرن

چه غلطی کرده.

طاها بازوی وصال را گرفت و گفت:

- تا وقتی من نگفتم حق نداره جایی بره.

ترنم فوراً به سمتشان دوید، پر از خشم بازوی وصال را از

دست طاها بیرون کشید و گفت:

- خجالت بکش نامرد. این زن وقتی که نمی‌خواستی زیر بار

ازدواج بری برات برگه برنده بود تا بتونی کارتو حفظ کنی،

اون وقت حالا که همه چیز تموم شده و دلش یه زندگی بی

سرخر می‌خواد داری شاخ و شونه می‌کشی؟

آقا رحیم به سمتشان آمد و گفت:

- بریم داخل حرف بزنیم جلوی در و همسایه خوبیت نداره.

وصال پر از بغض گفت:

- من شرمنده‌ی شما و خاله جون شدم. باور کنید من قصد

و غرضی نداشتم. حالام دارم می‌رم اصفهان دادخواست بدم.

لطفاً جلومو نگیرید همین الانم شرمنده‌ام دیگه بیشتر از این

نمی‌تونم.

طاها غرید:

- پس کن، من حالیم نیست...

آقا رحیم داد زد:

- خفه شو طاها، گند زدی هم به زندگی خودت هم این زن.

وصال دست ترنم را فشرد و شرمنده سری برای سوسن تکان داد و دوباره پشت ماشینش نشست.

طاها ناباور گفت:

- بابا داری چی کار می‌کنی؟!

سوسن فوراً گفت:

- این لقمه برا دهن تو زیادی بزرگه.

وصال عقب گرد کرد و با کمی پیچ و تاب دادن، ماشینش را

از کوچه بیرون برد.

آقا رحیم با تحکیم گفت:

- ما باید صحبت کنیم، همین حالا. ترنم خانوم با شما هم

هستم!

- برات بلیط گرفتم. ساعت پنج صبح پرواز داری.

هزل با دریدگی گفت:

- من جایی نمی‌رم تا تکلیفم مشخص نشده.

پاشا غرید:

- تکلیف چی؟ همه چیز بین من و تو تموم شده.

- هیچی تموم نشده، فقط هوای یکی دیگه خورده به سرت.

اصلاً من تا این زنو نبینم جایی نمی‌رم.

۳۳۰ > چینی بندزده

پیام وصال را کجای دلش می گذاشت که گفته بود تا شب
اصفهان است؟

- هزل دیوونم نکن.

- فقط بهم بگو اون چی داره که من ندارم.

پاشا بی اختیار گفت:

- ازش بچه دارم.

هزل متحیر نگاهش کرد.

- دروغ میگی!

- هشت سالشه.

خدا کند بتواند وصال را راضی کند که زبان به دهن بگیرد
و حرفی نزند.

هزل داد زد:

- دروغ میگی!

- امشب می ریم می بینیشون.

هزل بی حال روی تخت نشست و به آرامی لب زد:

- دروغ می گی.

پاشا دستی به صورتش کشید و گفت:

- قبل از این که پیام ترکیه باردار بود. نمی دونستم حالا
فهمیدم.

- باهام بازی کردی.

- هزل من شرط گذاشتم واسه دوستیمون و تو قبول
کردی.

- لعنتی عشق شرط حالیشه؟

- نه نیست. اما شرط اصلیمون همین عشق بود. خوش

فصل هشتم < ۳۳۱

بودیم. هزل چی کار کردی با خودت و من؟
- تو چی کار کردی؟ می‌تونستیم خوشبخت باشیم اما

نداشتی.

- بهترین دوستم بودی... بهترین لحظه‌ها رو باهات داشتم
اما دلم همراهی نکرد.
هزل بغض کرد...

"لعنتی خوش شانس! حواست باشد این‌که از چنگم
درآوردی معشوق تو نیست. خودم سروده بودمش." ۳
درست وسط عشق مات شده بود.

آن لعنتی خوش شانس درست وسط عشق، سراب برایش
رقم زد.

- می‌شه تنهام بذاری.

- متاسفم هزل.

مردها گاهی وقت‌ها سرودنشان هم اشتباه است. اصلا
انگار تنشان سوای تن تو آفریده شده... اصلا انگار از جنگ
آمده‌اند همیشه... اصلا انگار حالی‌شان نیست چه مرگت است...
مردها گاهی وقت‌ها تو را نمی‌شناسند... زن بودن هنوز هم در
نه‌توی قلبشان هجی نشده.

پاشا از اتاق بیرون رفت و هزل روی تخت آب شد... سیل
شد و سد همی باورهای خویش را شکست.

ساک را داخل برد و در را پشت سرش بست. نیکی خسته

۳۳۲ > چینی بندزده

بود. فورا به اتاقش رفت و بی خیال شام روی تخت دمر افتاد.
وصال درد داشت. قلبش تیر می کشید و گلوش آبستن
بغض بود. تا برسند بیشتر از صد بار طاهها و ترنم زنگ زده
بودند. نتوانسته بود جواب بدهد. همین یک خانواده ی کوچک را
داشت که طاهها خرابش کرد.

نیکی غذا نخورده بود و خودش هم بی میل بود.
اصلا مگر پایین می رفت با شاهکار امروزی که دوباره
زندگی اش را خراب کرد؟
روی کاناپه ای که تخت خواب پاشا شده بود لم داد. کاناپه ی
دوست داشتنی!

صادقانه می خواست به خودش جواب پس دهد، چیزی
درون زندگیش کم بود... یک چیز به چشم آمدنی پررنگ، چیزی
شبیه ی مردی که سمفونی قلبش هنوز با اقتدار برایش
می نواخت... پاشا کمبود زندگی اش شده بود.

احتمالا غصه به کشتنش می داد. صدای آیفون اخم هایش را
گره زد. حوصله ی هیچ کس را نداشت. حتی خودش! اما زنگ
که بیشتر از چهار بار فشرده شد، عصبی شد. دلش پیچ و تاب
خورد. مردم آزار زیاد شده بود.

بلند شد و به سمت آیفون رفت. یادش باشد حتما آیفونش
را عوض کند و تصویری بگیرد. کارش را راحت تر می کرد.
- بله!

تندخویانه گفته بود. درست عین کسی که دعوا دارد.

- باز می کنی؟

وا رفت. انگار محکم به دیوار روبرویش خورده باشد. پیچ

و تاب دلش بیشتر شد.
ناقوس وحشت کنار گوشش به صدا در آمد.

زیر لب گفت:

- مامان!

- وصال!

دستش بی اختیار بالا رفت و دکمه‌ی آیفون را فشرد. قلبش
بنای کوبیدن گذاشته بود. انگار پسر بچه‌ای مسرانه دوست
داشت قلبش را هی به دیوار بکوبد. قلب بیچاره‌اش!
در چوبی را باز کرد.

مادرش به همراه برادر ناتنی‌اش سینه به سینه‌اش ایستادند.
نفسش رفت از نگاهی که هنوز بعد از نه سال عشق نداشت. این
نگاه خودِ خود زمستان بود. انگار که برده باشندت میان
کوهستانی پر از برف و رهایت کرده باشند.

"دور بایست! تنهایی هم می‌توانم به دوش بکشم بار این
همه تنهایی را...!"

- خوبی؟

ته مایه‌ی مادرانه‌هایش همین قدر بود بعد از نه سال؟ دلش
مُرد. رغبت یک بغل مادرانه هم برایش نماند. از جلوی در کنار
رفت و به آرامی گفت:

- بفرمایین!

شمیم کنجکاو و تیز وارد شد. تمام خانه را برانداز کرد.

و جب به وجبش!

- خونه‌ی قشنگی داری.

حوصله‌ی تعارف نداشت:

۳۳۴ > چینی بندزده

- مرسی!

برادر ناتنی‌اش وق زده به عکس‌هایش نگاه کرد. هنوز هم
بی شرم بود و گستاخ!

- چای یا قهوه؟

- بیا بشین حرف دارم.

خودش فوراً روی یکی از مبل‌ها نشست و گفت:

- دخترت چگونه؟

وصال پوزخندی زده به این تکیه داد و گفت:

- خوبه.

- سرسنگینی؟

- نه، اتفاقاً دارم از ذوق می‌میرم که بعد نه سال دم در
خونه‌ام می‌بینمتون.

افشار پا روی پا انداخت و گفت:

- خودت خراب کردی.

حرصش گرفت... هنوز هم همان پسر نفهم نوجوانی‌هایش

بود.

- اگه برای کندن این قبر اومدین مرده توش نیست، منم

راحتم، نه محتاج محبتم نه توجه!

شمیم پوزخندی زد و گفت:

- بزرگ شدی.

- مادر شدم و فهمیدم حتی اگر بچه‌ات گندم بالا بیاره، اگه

حتی آدم بکشه... بالاتر از آدم کشتن که نداریم... نباید تنه‌اش

بذارم. چون ته‌اش من خانواده‌اشم. من همه کسشم.

- بیا بشین، زبون به دهن بگیر کارت دارم.

فصل هشتم < ۳۳۵

باید با این همه بی‌شرمی چکار می‌کرد؟
- راحت‌م، شما بفرما.

شمیم لب باز کرد که بگوید، دوباره صدای آیفون بلند شد.
امشب چقدر مهم شده بود لامصب!
افشار فوراً گفت:

- منتظر کسی بودی؟
وصال با چندی نگاهش کرد... چقدر توقع داشت جواب
بدهد.

گوشی را برداشت و گفت:
- بله!

- وصال!
قوز بالا قوز درست به همین می‌گفتند.
- باز کن داری استخاره می‌کنی؟
افشار فوراً گفت:

- کیه؟

مردک فضول!

دکمه‌ی آیفون را زد و در چوبی را باز کرد.
پاشا با چهره‌ای نگران همراه دختری بور که پشت سرش
ایستاده بود به سمتش آمد. امشب قرار بود چه بلایی سرش
بیاید؟

پاشا به ترکی گفت:

- بیا داخل هزل.
- پاشا، این دختر...
- برات توضیح می‌دم.

۳۳۶ > چینی بندزده

وصال کنار رفت و پاشا قدم داخل گذاشت. با دیدن مهمانان
وصال مودبانه سلام کرد و گفت:

- عذرخواهی می‌کنم نمی‌دونستم وصال مهمون داره.

وصال با اخم گفت:

- مهمون نیستن، بیا بشین.

شمیم با کینه نگاهش کرد. پاشا دست هزل را گرفت و کنار
خودش نشاند. روی چه حسابی دستش را گرفت؟ یا حالیش
نشده بود یا... مگر یای دیگری هم وجود داشت؟

پاشا گفت:

- معرفی نمی‌کنی؟

وصال سرسری گفت:

- مادرم و برادر ناتنی‌ام افشار.

این همه تحقیر کلام وصال، شمیم را جری کرد، بلند شد و

گفت:

- وقت زیاده برای صحبت کردن، ما باید بریم.

وصال پوزخندی زد و گفت:

- بودین حالا!

شمیم نزدیکش شد و به تلخی گفت:

- هنوز هم همون دختر دریده‌ای هستی که بودی، هیچ

چیزیت تغییر نکرده فقط بزرگ‌تر شدی و زبونت تیزتر... اومدم

بگم بابات دنباله، همچین آدم خانواده‌داری نیست که ذوق کنی

و شاباش بدی که از حالا به بعد پدر داری... یه عوضی عین

تمام کسایی که قاچاق می‌کنن و نونشون حرومه.

پوزخند زد، انگشت اشاره‌اش را دو بار در قلب وصال فرو

فصل هشتم < ۳۳۷

کرد و به همراه افشار از خانه بیرون زد.
پاشا بلند شد و به سمتش آمد:

- خوبی؟

خوب؟ اصلا امروز در دایره المعارفش خوب معنی می‌شد؟
خودش را، روی مبل انداخت. صورتش داشت می‌سوخت.
تمام رمقش گرفته شد. کجای این دنیا جای کسی را تنگ کرده
بود که باید این همه می‌کشید؟

هزل با تمام کینه‌ای که حس می‌کرد باید داشته باشد نگران
به سمتش آمد. پس چرا از این زن با این چشمان جادویی بدش
نمی‌آمد؟

به انگلیسی گفت:

- Are you ok?

وصال بی توجه به هزل فکر کرد، پدر دارد؟ چه خوب!
اصلا بهتر از این هم می‌شد؟ پدر داشت... آن هم یک پدر
قاچاقچی!

دست مریزاد به خدا، سور و سات زندگی‌اش را خوب جفت
و جور کرده بود.

- وصال!

- می‌شه امشب تنهام بذاری پاشا؟

- چته؟

- دردم خیلی زیاده، خیلی...

بغض سیب شد، گلویش را خفت کرد.

- نیکی؟

- تو اتاقشه... چقد خوبه که هنوز خیلی بچه‌اس!

۳۳۸ > چینی بندزده

پاشا اشاره به اتاق نیکی کرد و رو به هزل به ترکی گفت:

- دخترم تو اون اتاقه!

- برو پاشا.

- خوب نیستی، مادرت چرا این جا بود؟ چه ات شده دختر؟

هزل آرام بلند شد و به سوی اتاق نیکی رفت. پاشا کنار

وصال نشست و گفت:

- نیومدم که بگی برو بگم چشم، درد تو بگو.

از طاها بگوید که خورش حلال بود؟ یا پدری که نشناخته از

او می ترسید؟

- امشب نمی تونم. هیچی ازم نخواه خواهش می کنم.

دلش حرف زدن می خواست اما آخر چطور شروع می کرد؟

باید به پاشایی بگوید که حتی تصور عکس العملش هم سنگین

بود؟

هزل از اتاق بیرون آمد و به ترکی گفت:

- خواب بود. دختر زیباییه.

پاشا کمرنگ لبخند زد. وصال به طرف هزل برگشت و

نگاهش کرد. زیبا بود و لوند... از همان زنانی که از دور داد

می زد چقدر مارک دارند.

هزل مهربانانه لبخند زد و پاشا به آرامی گفت:

- دوست دخترم...

وصال تند و تیز به طرفش برگشت.

پاشا جمله اش را تمام کرده بود.

- چرا اینجاست؟

پاشا بلند شد و رو به هزل به ترکی گفت:

فصل هشتم < ۳۳۹

- برات تاکسی می‌گیرم بری خونه، بلیطت روی تخت خوابه، ساعت پنج پرواز داری اگه برگشتم می‌برمت اگه نه می‌سپارم به یکی از خدمه‌ی عمه که بیدارت کنه به موقع به پرواز برسی.

گوشی وصال زنگ خورد.

پاشا نگاهش ماند به سیب گلوی هزل و ته دلش هری پایین ریخت برای زنی که ته مانده‌ی دلش هنوز دوستش داشت. اما دو دوتا که نمی‌شد!

هزل به آرامی کیفش را از روی مبل برداشت. وصال عصبی‌گوشی‌اش را از روی میز جلوی چنگ زد. طاهایا بود. مردک مزاحمِ احمق!

دکمه‌ی اتصال را زد و گفت:

- چیه؟ چی از جونم می‌خوای؟ خسته‌ام کردی می‌فهمی؟
پاشا به طرف وصال برگشت. صدای گوشی آن‌قدر بلند بود که متوجه شود مردی پشت خط است.
طاهایا با آرامش گفت:

- باید با هم حرف بزنیم وصال.

- چه حرفی لعنتی؟ ها؟ چی داشتم غیر از خانواده‌ات که اونم ازم گرفتی؟

- من فقط اون لحظه عصبانی بودم. تو ببخش. اگه حرف بزنیم خیلی چیزا حل می‌شه.

- مگه راهی گذاشتی؟ هنوز سیلی مامانت تو گوشم صدا می‌ده.

هزل کنجکاو وصال عصبی را برانداز کرد.

۳۴۰ > چینی بندزده

پاشا نزدیکتر شد. پای یک مرد وسط بود. مردی غیر از خودش. احتمالا آن مرتضای بی دست و پا نبود؟!

- تو ببخش، بزرگواری کن. به جون خودم به جون نیکی نمی‌خواستم این‌جوری بشه.

صدایش را ملایم‌تر کرد و گفت:

- طاه‌ها خواهش می‌کنم بذار تو آرامش باشم. بسمه به خدا.

طاه‌ها؟ یک مرد دیگر... و شاید عشقی نوپا!

- فردا با بابا‌ینا حرکت می‌کنیم. میام اصفهان می‌بینمت، من

تا نتیجه نگیرم ول نمی‌کنم.

وصال با سردرد گفت:

- خداحافظ طاه‌ها.

تماس را قطع کرد و گوشی را روی میز انداخت. پاشا هنوز

بر و بر نگاهش می‌کرد. هزل دست روی بازوی پاشا گذاشت و

پاشا سرش چرخید.

وصال به آرامی گفت:

- ببخشید صدام بلند شد.

- کی بود؟!

وصال نگاهش را از گل‌های قالی گرفت و خیره شد در

شکلات چشمانش و گفت:

- یکی از دردام.

هزل بازوی پاشا را فشرد و پاشا گوشی‌اش را از جیب

شلوارش بیرون آورد و گفت:

- یه شماره آژانس بهم بده.

- ماشین نیاوردی؟

فصل هشتم < ۳۴۱

- می‌خوام هزل رو بفرستم خونه.

پوزخندی به خودش زد. بدبخت بود. بدبختش کردند...
اصلاً خدا روی چه حسابی دلخوش آفریدنش بود وقتی از هر
طرف برایش می‌بارید؟
طعم امشبش چیزی درست شبیه زیتونی نارس بود. به
همان تلخی!

چه می‌شد زن می‌شد... زنی با موهای بافته... با رژی
سرخ... با دست‌های لاک خورده و پوستی ابریشمین در لباسی
سفید... با تنی با بوی خاک باران خورده... چه می‌شد زن می
ماند، تا شعرش را بگویند، تا تار تار موهایش مصراعی شود و
دلی بلرزاند؟ مرد شده بود... در اوج زن بودن مرد شده بود،
مردی بی اختیار که از هر طرف دست بیخ گلویش گذاشته
بودند. مرگ قشنگ‌ترین اتفاق دنیایش نبود؟
لبهایش به زور تکان خورد:

- زیر میز تلفن یه دفترچه‌ی کوچیکه، صفحه‌ی اولش
شماره‌ی دوتا تاکسی تلفنی که نزدیکمونه، توش نوشتم.
هزل هنوز نگاهش می‌کرد. این زن چهره‌اش چیزی کم
داشت، شاید چیزی شبیه لبخند یا چیزی شبیه شادی... وصال
غمگین بود!

پاشا زنگ زد و خودش هزل را بدرقه کرد. وصال سرش را
به پشتی مبل تکیه داده بود و پلک‌هایش روی هم افتاد. فقط
می‌خواست بخوابد. خواب هم مرگ بود. البته کمی قشنگ‌تر از
مرگ.

نشستن پاشا را کنارش حس کرد. نجوا کرد:

- امشب خیلی پر، این قدر که از سرمم گذشته اما نمی‌تونم بگم... یعنی نه حداقل به تویی که نگران رفتنتم. من زیاد کشیدم پاشا، اما باور کن ته وصال یه زن خسته‌اس. زنی که داری می‌بینی.

پاشا دستش را به همسایگی شانهاش برد و گفت:
- بخواب، هنوز خیلی وقت داریم که تو حرف بزنی و من گوش کنم.

روی تختش غلت زد و رو به وصال که دلبرانه موهای بافته‌اش را باز می‌کرد و گفت:

"- از سعید بگو."

"- چی می‌خوای ازش بدونی؟"

"- تعریف کن کی بود؟ چطور آشنا شدین؟"

وصال موهایش را دورش ریخت و گفت:

"- بچه محموند بود. مهندس برق بود. پسر خوب و سربه‌زیری بود... گاهی وقتا با افشار یه مراوده‌هایی داشت. یه چند باری من درو براش باز کردم. بعد که زنش شدم بهم گفت عاشق چشمام شده. گفت هیچ وقت این رنگی تو عمرش ندیده. یکی دوبار تو کوچه که منو دید باهام حرف زد. ازش خوشم می‌اومد. حداقل این که می‌تونست از دست مامان و افشار نجاتم بده وقتی اومد خواستگاریم... بازم گلی به جمال شوهر مامانم خدایا مرز خیلی مراعاتمو می‌کرد برعکس پسر جلبش... یه کت و شلوار پوشیده بود ماه... خیلی بهش می‌ومد..."

روی تخت دراز کشید و گفت:

فصل هشتم < ۳۴۳

"- فقط هفت ماه زنش بود. خیلی عمرش کم بود. یه موتور بامزه داشت تمام عصر می‌اومد دنبالم سوار می‌شدیم می‌رفتیم تو خیابونا می‌چرخیدیم بستنی می‌خوردیم. عاشق این بود هر روز با یه گل سر جدید بیاد و بشینه با حوصله موهامو شونه کنه و گل سر رو بزنه تو موهام. قرار بود بعد یه سال عقد عروسی کنیم. همون وقتا هم شوهر مامان داشت جهیزیه جور می‌کرد. البته همون سر خواستگاری شرطاشو کرد که ما هیچی نمی‌خوایم شمام جهیزیه نخواید. اما با این حال برای این‌که تو در و همسایه انگشت نما نشه برام چندتا خرت و پرت جور کرد. البته می‌دونم همش زیر سر مامان و نداریش بود. وگرنه مرد بدی نبود. سعید می‌گفت نمی‌خواد خودم می‌خرم. خیلی با جنم بود."

به طرف پاشا با اخم‌های بغل به بغلش برگشت و گفت:
"- وقتی می‌خندید دلم می‌خواست تا می‌تونستم بوسش کنم. چال می‌افتاد رو لپش، بهش می‌گفتم بچه‌مون چال دار بشه هرروز گازش می‌گیرم. بهم می‌گفت هفت تا بچه میاری که پشتم باشن."

خندید و گفت:

"- الکی می‌گفت، می‌گفت که بخندم وقتی از دست مامان اینا ناراحت می‌شدم. حقوقشو که می‌گرفت می‌اومد می‌داد دستم می‌گفت تو مدیریت کن خانم."

دست پاشا پیچکش شد:

"- خیلی دوسش داشتم... اما زود رفت."

"- مامانت اینا چی کار کردن؟"

"- شدم آینه‌ی دق مامان. اما واسه اینکه کمتر تو خونه باشم سرم گرم شد با کار جدید... منشی یه مطب شدم و شب‌هایی که باهمون دوستم که دیدی می‌رفتم مهمونیا... بیوه بودم تو چشم مردم... برام مهم نبود فقط می‌خواستم تنها باشم."

"- الان خوبی؟"

"- تو که هستی آره."

درون حصار دستانش نفس‌هایش منظم شده بود. بابت همان که از اسب پایین افتاده بود می‌دانست نباید کمرش فشاری را تحمل کند. این‌گونه روی مبل نشستن و خوابیدن حتما اذیتش می‌کرد.

خودش را کمی جا به جا کرد و بلندش کرد و به سوی اتاقش برد. وصالش غمگین بود.

تمام شب را شاید سه ساعت خوابیده بود. مدام به وصال سرزده بود و تا آرامش خوابیدنش را می‌دید می‌آمد و روی کاناپه لم می‌داد.

چشمانش از بی‌خوابی کمی سرخ بود. ظرف آش را روی میز گذاشت و نان سنگک را ناشیانه درون ظرفی در بسته گذاشت تا خشک نشود. ساعت هشت بود. احتمالا حالا حالاها چشم سورمه‌ای‌ها می‌خوابیدند. روی صندلی ولو شد و بی حال انگشت اشاره‌اش را درون

فصل هشتم < ۳۴۵

ظرف آش فرو کرد و به دهان برد. بیشتر مزه‌ی سبزی می‌داد

تا برنج.

خسته تکیه داد که صدای زنگ خانه تمام افکارش را پراند.

متعجب زیر لب گفت:

- این وقت صبح؟! -

از روی صندلی بلند شد و به سمت آیفون رفت. گوشی را

برداشت و گفت:

- بله؟ -

صدای مردی متعجب طنین انداخت:

- خونه‌ی خانم کریمی؟! -

- بله، شما دنبال کی هستی؟ -

- وصال. -

یعنی نباید پشت بندش یک خانم می‌چسباند؟

- اول صبحه آقا، مردم خوابن، کارتونو بذارید برای ده به

بعد.

صدای مرد عصبی به گوشش رسید:

- ببینم تو اصلاً خودت کی هستی؟ اینجا چی کار می‌کنی؟

تازگی‌ها مردم چقدر پررو و طلبکار شده بودند! پرحرص

گوشی را روی آیفون گذاشت و در را باز کرده بیرون رفت.

باید این مرد طلبکار را سر جایش می‌نشاند. چه معنی داشت

این همه اولدروم بولدروم؟

در را باز کرد و خیره‌ی مردی جوانی که شاید حدوداً سی

ساله به نظر می‌رسید، شد. دست‌هایش را در جیب شلوارش

فرو کرده بود و طلبکار براندازش می‌کرد.

۳۴۶ > چینی بندزده

- در خدمتم.

- این جا تو خونه‌ی زن من چی کار می‌کنی؟

انگار دستی پشت کمرش نشست و محکم ته دره‌ای عمیق
هش داد.

- نفهمیدم، چی شد؟

طاها جلو آمد و گفت:

- برو وصال رو بیدار کن بگو طاها اومده...

اخم در هم کشید و دوباره گفت:

- اصلاً وایسا ببینم تو، تو خونه‌ی زن من این وقت صبح

چی کار می‌کنی؟

زن؟! زنش بود یا گوش‌هایش عیب کرده بود؟ وصال که

متاهل نبود، بود؟

- حرف دهن‌تو بفهم جوجه ماشینی، برو همون ساعت ده

بیا حرفاتو بزن، الان این قدر کشش ندارم که دهن به دهن

بشم.

پوزخند طاها انگار چند کلفت بارش کرد. نخوابیدن و

خستگی دیشب اعصابش را به اندازه‌ی کافی متشنج کرده بود

که حالا طاها نامی جلوی‌ش سینه سپر کند. به سویی‌ش رفت و

یقه‌اش را گرفته گفت:

- اگه حالیت نیست زبونای دیگه هم بلدم. بالاخره چند زبانه

بودن این جور جاها به درد می‌خوره.

طاها یقه‌اش را با کشیدن دست پاشا رها کرد و گفت:

- دوستشی، نه؟

مشت محکمی که به صورتش خورد تعادلش را به هم زد.

فصل هشتم < ۳۴۷

نماند که باز یک آبروریزی دیگر جلوی در خانه‌اش راه بیندازد. داخل شد و در را بهم زد. باید تکلیف این مردک گستاخ را روشن می‌کرد.

صدای زنگ آیفون باز بلند شد. نه یک بار، نه دو بار، شاید بیشتر از ده بار. بی‌توجه به سمت اتاق خواب وصال رفت. وصال بیچاره از شنیدن صداها بلند شده و گیج و منگ به دنبال روسری‌اش بود. بالاخره هم آن را کنار تختش پیدا کرد و روی موهایش کشید که پاشا داخل شد و با چهره‌ای که دست کمی از جهنم نداشت پرسید:

- طاهای کیه؟

وصال گیج پرسید:

- چی شده؟

پاشا برای آن‌که صدایش بیرون نرود و نیکی بیدار نشود، در را بست و به سمت وصال برگشته گفت:

- طاهای کیه؟ سؤال کاملاً واضح.

صدای آیفون هنوز می‌آمد.

- کی پشت دره؟

- جواب منو بده.

وصال بلند شد و گفت:

- شاید کار مهمی داشته باشه.

پاشا بازویش را گرفت و گفت:

- نگران نباش همون طاهایی که از من پرسید تو خونه‌ی زن من چی کار می‌کنی؟

جا خورد. رنگش سفید شد عین گل‌های یاس!

- چ... ی می گی؟

پاشا با غضب غرید:

- عصیم نکن وصال، گفتم حرف این مرتیکه راسته یا نه؟
این اتاق... درست وسطش... همان جایی که ایستاده بود
تایستان کوچکی بود از جنس جهنم. بهار چقدر دور به نظر
می رسید.

پاشا تکانش داد:

- لعنتی با توام، حرف بزن دارم آوار می شم. حرف بزن.

- اون...

صدای آیفون هنوز هم می آمد. چقدر خوب که خواب نیکی
سنگین بود و بیدار نمی شد.

پاشا با خشونت چانه اش را گرفت و فشرد:

- باز کن دهن تو، خلاصم کن! یک کلام آره یا نه؟

جانش تا زیر زبانش آمد وقتی گفت:

- بله!

پاشا شل شد. دست هایش عقب رفت. صورتش شیری شد.

نگاهش نه برق داشت نه خواستن و نه حتی خشم.

مستقیم به وصال نگاه کرد و گفت:

- تو شوهر داری؟

وصال ترسیده قدمی به سمتش برداشت و گفت:

- بله... نه... خدای من...

پاشا ناباور نگذاشت حرفش تمام شود به در اتاق تکیه داد
و گفت:

- تمام مدت من داشتم تو خونه ی زن مردم رفت و آمد

می‌کردم؟
- باور کن اون چیزی نیست که فکر می‌کنی. برو کنار باید
درو باز کنم با طاها حرف بزنم... به جون نیکی میام توضیح
می‌دم.

پاشا منگ گفت:
- من هیچ وقت تا حالا با زن شوهر داری نبودم. هیچ وقت
بهشون نزدیک نشدم.

وصال بازویش را گرفت و گفت:
- برو کنار. من باید همه چیزو روشن کنم.
- باهام چی کار کردی وصال؟
این مرد آوار شده بود درست عین قلبش که رگ‌هایش مرده
بودند.

هنوز خودش هم نمی‌دانست دارد چه کار می‌کند؟ فقط
می‌دانست این، آن زندگی خوبی نبود که تصور کرده بود. چه
سال گندی!

زور زد و پاشا را کنار زد. پاشایی که انگار هیچ چیز دیگر
در کنترلش نبود. این مرد باخته بود. وصال فوراً در را باز
کرد.

طاهای حق به جانب پر از خشم و لبی که گوشه‌اش کمی
خونی بود وصال را کنار زد و داخل شد.
- کجاس؟ نگفته بودی معشوقه داری که به من جواب رد
دادی؟

- خفه شو طاها.
پاشا از اتاق بیرون آمد و تنها کار مثبتش این بود که

۳۵۰ > چینی بندزده

خودش را روی مبل بیندازد و شاهد دعوای زن و شوهری باشد که انگار صد پشت برایش غریبه بودند.

- واسه چی اومدی طاها؟ تو مگه نگفتی صبح حرکت

می‌کنی؟ الان این وقت این‌جا چی کار می‌کنی؟

- با هواپیما اومدم که راضیت کنم اما نمی‌دونستم سرت

گرم معشوقته؟

- حرف دهنتو بفهم... من جوابتو همون‌جا جلوی

خانواده‌ات دادم، این آبروریزی جلوی در خونه‌ی من چه معنی

می‌ده؟ اصلاً تو چیکاره‌ی منی که کله‌ی صبح پشت در خونی؟

تو لیاقتت اینکه شوهرم باشی رو نداری، حالام لطف کن برو،

من حوصله‌ی دردرسر جدید ندارم.

طاها با حرص عمیقی دست زد و گفت:

- آفرین، آفرین این همه دل و جراتو چرا نه سال پیش که

به غلط کردن افتاده بودی نداشتی؟

لب‌گزید. اگر پاشا ماجرای نیکی را می‌فهمید؟

- از خونه‌ام برو بیرون طاها، ما تو دادگاه همو می‌بینیم.

- سلام.

سرها به سمت نیکی که به نظر ترسیده می‌رسید، چرخید.

- نیکی برو تو اتاق درم ببند.

طاها فوراً گفت:

- چرا بره تو اتاقش وقتی پدرش اینجاس؟

وصال بی‌هوا داد زد:

- تو پدر بچه‌ی من نیستی!

پاشا چشم‌هایش باریک شد. انگار که بعد از آن منگی تازه

فصل هشتم < ۳۵۱

به هوش آمده باشد. دقت نگاهش را زیاد کرد، این دو چیزی برای گفتن داشتند.

طاها بی توجه به پاشایی که حتی نمی دانست کیست با تمسخر گفت:

- پس چرا نمیری پدرشو پیدا کنی؟

- دارم فکر می کنم چرا این قدر اشتباه کردم که نه سال پیش بهت اعتماد کردم که حالا راست راست بیای تو خونه ام و برام گردن کلفتی کنی.

- می دونی اگه برم ازت شکایت کنم که یه مرد دیگه تو خونه ات بوده جرمش چیه؟

این دیگر زیادی بود برای زنی که در تمام این چند ماه دست هم از پا خطا نکرده بود. بلند شد. در کتش نمی رفت این همه مرز گفتن های طاها.

روبرویش ایستاد، پاشا کمی پرتو بود و مدل موهایش هم باعث شده بود هم قد بودنشان زیر سؤال برود.

- هنوز بچه ای که بخوای بری شکایت کنی تا وصالو برای کار نکرده مجازات کنن، نه حداقل تا وقتی که من اینجام و کنارش. منو نمی شناسی پس بدون من، پاشا نوبختم اون قدر دارم که انگشت اشاره ام تکون بخوره بدبختت کنم پس نیا واسه من سینه بده جلو و گری بخون. اگه وصال تورو نمی خواد حتما تو بی لیاقت بودی که نتونستی نگاهش داری وگرنه داشتن این زن خود بهشته.

"دلم می خواهد کسی تو را به من تعارف کند تا من تمامت

کاش همین الان کسی بیاید این مرد را با تمام حجم خواستنش تعارف کند، حتی اگر تعارفش از آن تعارف‌های مسخره‌ی دم دری باشد... فقط تعارف کند آن وقت بین چطور همه‌ی این مرد را وقتی این همه قشنگ حرف می‌زد مال خودش می‌کرد.

طاها پوزخند زد و رو به وصال گفت:

- نمی‌دونستم معشوقه‌ی بادیگاردتم هست!

پاشا متین بود و معمولاً آرام، اما نه وقتی که وصال باشد و مردی که گستاخی‌اش پاچه‌پاره‌بودنش را این همه جدی به رخ می‌کشید.

یقه‌اش را گرفت و گفت:

- چند سالته‌ها؟ هنوز دهنِت بو شیر می‌ده و نمی‌دونی که اگر این زن رو واقعا دوستش داری، واقعا برات مهمه که کله‌ی سحر براش بکوبی بیای نباید هر گندی رو به دهنِت بیاری. نباید متهمش کنی وقتی هنوز هیچی نمی‌دونی و هیچی ازش نپرسیدی. یه طرفه به قاضی رفتن خودتو خراب می‌کنه و دلگیریش می‌مونه واسه این زن. این زن از گل نرگس هم پاک‌تره. این قدر خوب هست که منی که اینجا سر فرود بیارم براش و مشتم آماده‌اس تا بخوره تو دهنِ تو ناکس که این قدر هرز نری.

"کمی به من برس، من از رسیدن تو حالم خوب

می شود...^{۵۱} چقدر حالش خوب بود. انگار با لذت یک خرمالوی رسیده

بخورد.

طاها زیر دست پاشا زد و گفت:

- خوب بلدی سخنرانی کنی، دارم با چشمم می بینم تو خونه‌ی زن منی اون وقت می گی قضاوت نکن؟ ببین یارو، نبومدم این جا با تو یکی به دو کنم، اومدم به زنم حالی کنم که می خوامش و دست از سرش بر نمی دارم. می خوام جبران کنم و می خوام زندگیمو باهاش بسازم. تو هم هرکی می خوای باش، برام مهم نیست. این زن سهم منه، برای بدست آوردن دوباره اش هر کاری می کنم.

وصال به حرف آمد:

- طاها، نه سال پیش شرط بستیم و قول دادیم سرش بمونیم و موندیم، اما دیگه نه من کاری بهت دارم نه تو کاری داشته باش. حداقل این که نمی خوام نفرین کسی عین مادرت دنبالم باشه، پس خواهش می کنم از زندگی من برو بیرون تا منم بتونم زندگی خودمو داشته باشم.

- با کی؟ با این مردی که بلده خوب سخنرانی کنه؟ نخیر وصال خانم، بچه بودم حالیم نبود حالا که حالیمه دلم نمی خواد از دست بدمت! بهتره هرچی زودتر وسایلتو جمع کنی میریم محضر عقد می کنیم تا بریم جنوب. خونه و زندگی اون جاست. نیکی فراموش شده فقط نگاهش می کرد. مگر جرات داشت

جیک بزند.

وصال با جدیت و تن صدایی که از خشم پر شده بود گفت:
- فکرشم نمی‌کردم این قدر بی‌شرم باشی که بخوای آخرش
سوء استفاده کنی. خوب خودتو نشون دادی.

طاها با تهدید گفت:

- اسممو از تو شناسنامه نیکی برنمی‌دارم.

مبهوت نگاهش کرد. پاشا کنجکاو گفت:

- تو مگه پدر نیکی نیستی؟!

وصال برای این که جلوی پاشا خراب نکند، تند گفت:

- هست.

طاها با بدجنسی آشکاری گفت:

- نیستم، اسمم فقط توی شناسنامه شه.

پاشا متحیر به وصال نگاه کرد. این زن مگر با چند مرد
بوده؟

وصال با دست به تخت سینه‌ی طاها زد و گفت:

- از خونه‌ام برو بیرون.

- حرفی که زدمو عملی می‌کنم وصال!

- هر غلطی می‌خوای بکن. بودن با مرد پست فطرتی عین تو
شکنجه‌اس.

- باشه خودت این بازیو شروع کردی.

- خودمم تمومش می‌کنم.

طاها برگشت اما قبل از رفتن به چهره‌ی کنجکاو پاشا نگاه

کرد و گفت:

- این زن حالا حالاها خیلی چیزا داره که رو کنه آقای

بادیگارد!

وصال جیغ کشید:

- برو بیرون!

طاها با پوزخند دستش را به نشانه‌ی تسلیم بالا گرفت و از

خانه بیرون زد.

- نیکی بچه‌ی کیه؟

- پاشا می‌تونم خواهش کنم تنهام بذاری؟

پاشا با تن بالا رفته‌ی صدایش داد زد:

- نیکی دختر کیه؟ می‌خوام بدونم بعد من چه غلطی کردی

که هر سری یه چیز جدید باید رو بشه.

- من خطایی نکردم.

- عالی‌ه، خب پس تعریف کن. من مشتاق شنیدم. تو که

می‌دونی دوس ندارم عجولانه قضاوت کنم.

- حرفی برای گفتن ندارم.

پاشا به سمتش هجوم برد و امتداد روسری‌اش را گرفت و

گفت:

- چرا؟ چی رو داری از من مخفی می‌کنی؟

- هیچی... ولم کن.

- وصال کاری نکن تمام عالم رو بسیج کنم برای دونستن

حرفایی که الان خودت راحت می‌تونی بهم بگی.

- نیکی برو دست و صورتت رو بشور تا صبحانه آماده

کنم.

گره‌ی روسری‌اش را از زیر دست پاشا کشید و گفت:

- زندگی خودمه، مجبور نیستی توش باشی که حالا داری

پاپیش می‌شی.

- وقتی نه سال پیش زن من بودی که تنهات گذاشتم و تو رفتی تو دنیایی که نباید می‌رفتی، پس مقصر بودم حالا باید بدونم چی شده؟ برام توضیح بده لعنتی، منو از این برزخ نجات بده. دلم نمی‌خواد باور کنم بد بودی.

وصال داد زد:

- من بدم، من گناهکارم، اصلاً هزار جور خطایی کردم، واسه چی معطلی؟ برو پشت سرتم نگاه نکن. من نخواستم بیای که خودمو پاک بهت معرفی کنم. من همین‌ام که هستم، با هر کی بودم یا نبودم زندگی خودم بوده هیچ ربطی هم به تو نداره. البته وقتی به تو ربط داشت که تو چله‌ی زمستون با این‌که می‌دونستی خانواده‌ام چه جور آدمایی‌ان با یه نامه ولم نمی‌کردی بری. بعد از اون دیگه هیچ چیز زندگی من به تو ربطی نداره. پدر نیکی من هر کی می‌خواد باشه صنمش به تو چیه؟ می‌خوای براش پدری کنی یا مثلاً بری یقه‌ی طرفو بگیری چرا با زن صیغه‌ای من یه روز تیک زدی؟

نیکی به گریه افتاد و گوشه‌ی مبل کز کرد. پاشا حریصانه به سمت وصال رفت و بازویش را محکم گرفت و گفت:

- بس کن. این نشد برگ تبرئه‌ی تو. یه سؤال پرسیدم به جواب می‌خوام. تو حاشیه نرو، من به متن اصلی این داستان کار دارم. اونی که ازم مخفی می‌کنی چیه؟

- همین الان از خونه‌ی من برو بیرون هرگز هم برنگرد. اشتباه کردم که تمام مدت باز بهت اعتماد کردم. نمی‌دونم چرا با این‌که مار گزیده‌ام از ریسمون سیاه و سفید تو یکی

نمی‌ترسم که عقب بکشم.
پاشا مستقیم نگاهش کرد. سورمه‌ای‌هایش حرف داشت.
اندازه‌ی همه‌ی دنیا.

- چون دوستم داری.
هیچ وقت کسی این همه واضح با همین جمله‌ی احمقانه
توی صورتش سیلی نزده بود.

- آره خب. به طور احمقانه‌ای هنوز دوستت دارم. اما
مشکل من با دوستت دارم و این حرفا درست نمی‌شه پاشا.

- می‌رم اما نه برای این‌که تو بیرونم کردی چون ابدًا قرار
نداشتم که دست از سرت بردارم و باز گم و گور بشم، می‌رم
تا پازل‌های ذهنمو کنار هم بچینم. گیجم کردی وصال.

رفتنش از ماندنش با افکاری که به نیکی ختم می‌شد
خطرناک‌تر نبود؟

کتش را از روی کاناپه برداشت و در دستش گرفت. آنقدر
مچاله شده بود که نخواهد بیپوشدش!

لب‌گزید. جرات نداشت اصرار کند به ماندنش.

- مواظب نیکی باش. این بچه امروز داغون شد.

به طرف نیکی رفت. نیکی خودش را به بغل پاشا انداخت و
صورتش را درون سینه‌اش مخفی کرد.

- عصر میام که بریم برات یه عروسک گنده بخریم.

مودیانه پرسید:

- تولدت کیه که از الان تو فکر یه جشن خوب برای یه

خانوم خوشگل باشیم؟

نیکی با صدای گرفته‌اش گفت:

۳۵۸ > چینی بندزده

- تیر... هنوز خیلی مونده عمو.

- اشکال نداره ما امشب یه جشن تولد می‌گیریم، بعد تیرم
یه جشن تولد دیگه می‌گیریم.
نیکی لبخند زد و گفت:

- جدی؟

- بله، عصر میام باهم میریم یه کیک خوشگل برای خودت
انتخاب کن. با کلی بادکنک و کلاه و چندتا کادو.

نیکی فوراً صورتش را بوسید و خندید. وصال بغض گردو
شده را پشت چشم‌هایش مخفی کرد. پدران‌های سنگینش را
باید کدام طبقه‌ی قلبش می‌گذاشت؟ گند بزنند این زندگی نکبت
را که هیچ چیزش سر جای خودش نبود.
صورت نیکی را بوسید که نیکی گفت:

- عمو کاش شما بابام بودی.

سیلی دوم، چقدر این یکی درد داشت! دردی به اندازه‌ی
قلبی که زیر این همه فشار حتماً جان می‌داد. رگ‌هایش گلابه
کرده بودند از این همه غم... نمی‌کشیدند با این همه وزن سنگین
خون پمپاژ کنند.

پاشا برگشته به وصال نگاه کرد که رویش را برگردانده
بود. این سورمه‌ای‌ها دروغ می‌گفتند!

پاشا بلند شد و بی‌خدا حافظی از خانه بیرون زد. وصال
عصبی و بغض‌آلود همان جا نشست و اجازه داد از چشم‌های
شب‌بزم‌دهاش باران ببارد.

"کاش لااقل حوصله را از این خانه نمی‌بردی با خودت..."
هم حوصله را برد هم ته مانده‌های غرورش، هم همی

فصل هشتم < ۳۵۹

رویای قشنگ داشتن دوباره‌اش را. کاش، کسی، جایی برایش
باغی درست می‌کرد از درختان گیلاس... شکوفه دهند و او راه
برود و مو پریشان کند و شعر بخواند و با آفتاب و نسیم
عاشقی کند.

کاش... تمام کاش‌ها وجود نداشت اصلاً!

تیر ماه!

نیکی هشت سالش بود. پس...

- به چی فکر می‌کنی پاشا؟

نگاهش سرُ خورد روی عمه‌ی پیرش که براندازش می‌کرد.

- یه چیزی با دو دوتا چهارتای من جور در نمی‌یاد.

- مثلاً چی؟

- وصال!

عمه خانم با کنجکاوی گفت:

- چه چیز این دختر گیجت کرده؟

- دخترش!

- نیکی؟

- عمه... حتی وحشت دارم که با خودم فکر کنم حسابام

درسته یا نه؟

عمه خانم رک و راست، بدون آن‌که روی قولش مانده باشد
گفت:

- دخترته!

قاب آینه‌ی قلبش با صدای وحشتناکی شکست. بهت زده به
عمه‌اش نگاه کرد.

۳۶۰ چینی بندزده

- می‌دونی چرا معمولا پشت هر سیاستی زنی قرار داره؟
چون زن‌ها جزیی نگران و متوجه هر چیزی تو اطرافشون
می‌شن. اون‌ها مردها رو هدایت می‌کنن به چیزی که می‌خوان.
اگر این کشور امیرکبیر رو از دست داد به خاطر پشت پرده
بودن زنان حرم بود. مردها کلی نگران عین تو... تو... هیچ وقت
متوجه شباهت نیکی به خودت شدی؟ غیر از چشم‌هاش تمام
اعضای صورت این دختر، با کمی ظرافت، بیشتر شبیه توئه،
خالی عین خال تو روی دستشه. تمام عادت‌هاش شبیه
عادت‌های خودته... می‌دونم زیاد می‌ری دیدن وصال... خون
رو خون می‌کشه، متوجه شدی چقدر به نیکی علاقه داری؟
جایی میان برزخ و چله زمستان پایش میان برف‌ها گیر
کرده بود. گنجشک قلبش بی‌قراری می‌کرد و چشمانش تکرار
سینمای پنج بعدی تمام این چند ماهش بود. کجای این زندگی
کوفتی دلی شکسته بود؟

- پاشا!

ناخوش بود. این مرد درست درون نیمه تاریک سال تمام
شده بود. ته مانده‌اش تلخ بود، بدتر از اسپرسو.

- من... نیکی... بچه‌ی منه؟!!

- صیغه‌اش کردی و رعایت نکردی. خدا روشکر که این
بچه حلاله.

نفهمیدن... این هم یک جور خودکشی بود دیگر... نه سال
پیش با رفتنش خودکشی کرده بود.

بدون تعادل بلند شد.

- باید برم ببینمشون. وصال خیلی توضیحات بهم بدهکاره.

- تو هم خیلی چیزا به این زن بدهکاری.
خیلی چیزها به خودش هم بدهکار بود.

زنگ را فشرد...
درون سرش فقط اسم نیکی زنگ می خورد. بدتر از همه
اصلا نمی دانست باید چه احساسی به این دخترک چشم
سورمه ای داشته باشد. مبهوت بود و پلک هایش خیس! بغض
داشت اندازه ای که انگار گنجشکی درون گلویش لانه کرده
باشد.

در باز شد و وصال با چهره ای نگران روبرویش ایستاد.
دلش شکستن می خواست. همین الان هم آوار شده بود.

- پاشا!

- نیکی، دختر... منه؟!؟

- سلام خانم.

پاشا برای این که تعادلش از این همه شوک به هم نخورد
دستش را به دیوار گرفت.

وصال قبل از این که از حرف پاشایی که درون قلبش رسوخ
کرده بود وحشت کند، نگاهش خیره ی پشت سرش شد و مردی
که مادرش گفته بود پدرش است.

- شما وصال کریمی هستین؟

پاشا از کنار دیوار سر خورد.

ماتیار روی پاشا خم شد و گفت:

- خوبین آقا؟

وصال مبهوت وحید بود. چهره اش نه لبخند داشت و نه

۳۶۲ چینی بندزده

حتی اخم. وحید خیره‌ی سورمه‌ای‌هایش لب زد:

- وصال!

پشت سر وصال نیکی بیرون آمد و گفت:

- مامان، عمو او مد؟

ماتیار قد راست کرد و خیره‌ی دخترکی شد که چشمان سورمه‌ایش حق بودنش را به نمایش می‌گذاشت. وحید جلو آمد. پاشا نگاهش سنجاق شد روی نیکی... چرا نفهمیده بود نیکی این همه زیباست؟ این همه خواستنی؟

وصال هنوز مبهوت بود. پاشا از کنار دیوار بلند شد. به سمت نیکی رفت و بی هوا در آغوشش کشید. محکم و پراز دلتنگی. انگار یک قرن گذشته بود. وصال گیج بود. حتی نمی‌دانست چه عکس‌العملی باید نشان دهد.

- چی شده عمو؟

وحید متعجب رفتار مرد غریبه و نوه‌اش بود.

ماتیار با جدیت به وصال نگاه کرد و گفت:

- باید صحبت کنیم.

وحید بی‌طاقت سرش را پایین انداخت و گفت:

- ماتیار، باید بریم.

ماتیار متعجب به عمویش نگاه کرد. وحید ضعیف شده

بود. سال‌ها بود که احساسات از پا درش آورده بود.

در ماشین را باز کرد و سوار شد. وصال لب باز کرد

حرفی بزند اما نتوانست. امشب حتما سگته می‌کرد. ماتیار

سری تکان داد و به سمت ماشین رفت. ماشین درون پیچ کوچک

گم شد.

فصل هشتم < ۳۶۳

وصال با تنی به عرق نشسته برگشت. نگاهش میخ پدر و دختری شد که آغوششان تنگ دلتنگی بود. پاشا خصمانه نگاهش کرد.

- ازت نمی‌گذرم وصال.

قلبش لرزید. انگار زلزله تمام هیکلش را تکان دهد.

نیکی صورت پاشا را نوازش کرد و گفت:

- عمو چرا ناراحتی؟ مگه قرار نبود بریم کیک بخریم که

امشب جشن تولد بگیریم؟

پاشا با بیزاری گفت:

- بهم می‌گه عمو، می‌شنوی؟

- بریم داخل.

- نیکی بابا جانم میری لباس عوض کنی بریم خرید؟ من

بیرون منتظرتم.

وصال ترسیده گفت:

- دخترمو کجا می‌بری؟

- وصال هیچی نگو. امروز خیلی خرابم. اون قدر که کاری

دست می‌دم که تا آخر عمرت بیچاره بشی.

وصال ترسیده هینی کشید و خودش را به دیوار چسباند.

- پاشا!

- خیلی بد کردی در حقم وصال. نمی‌بخشمت!

به سمت ماشینش رفت. سوار شد و شیشه‌ی دودی‌اش را

بالا کشید تا وصال قیافه‌ی آوار شده‌اش را نبیند.

یک دختر داشت، یک دختر چشم سورمه‌ای خاص... یک نوه

برای مادرش!

۳۶۴ چینی بندزده

نوبر همیشه دلش نوه می خواست. زورش می کرد ازدواج کند اما تمایلی به ازدواج نداشت. درون گوشش می خواند که دلش یک نوهی دختر خوشگل می خواهد. این هم نوه! حیف... آن قدر بزرگ شده بود که بچگی هایش را نبیند. وصال... تمام این چند ماه داشتن دختر کوچولوش را مخفی کرده بود.

پر از نفرت لبش را گاز گرفت. نیکی با لباس عروسی زیبایش دست وصال را فشرد و به سمت پاشا پرواز کرد. سوار ماشین که شد پاشا بدون یک لحظه تاخیر پا روی گاز گذاشت و از کوچه بیرون زد. وصال بلند زیر گریه زد. جلوی در خانه آوار شد و روی زمین افتاد. انگار بند نافش را با بدشانشی بریده بودند.

مهری از خانه‌ی حاجی محمدی بیرون زد. با دیدن وصال چادرش را با دندان گرفت و با دو خودش را به او رساند.

- خاک بر سرم وصال، چی شده؟

وصال فقط زار زد. توانی نداشت بلند شود.

مهری زیر بغلش را گرفت و گفت:

- پاشو دختر، وصال تورو سر جدت بگو چی شده. نیکی

کجاست؟

وصال حرفی نزد اما با زور زدن مهری بلند شد.

مهری او را به داخل برد و صدا زد:

- نیکی، خاله... نیکی؟

وصال بی حال از گریه گفت:

- نیستش!

مهری وحشت زده گفت:

فصل هشتم < ۳۶۵

- یا ابوالفضل نکنه اتفاقی افتاده براش؟

- بپاش بردش!

یاز حق هقی که جان گرفت.

"ناخوشم، گیجم، غمگینم، خسته‌ام، ماتم... ببین! با نبودنت
هر بلایی بود آوردی به بار..."

- وصال دردت به جونم بگو چی شده آخه؟

- مهری...

دوباره حق زد. گلویش متورم بود و چشمانش وحشتناک

می‌سوخت.

کاش اصلاً می‌مرد.

- چه بلایی سر خودت آوردی زن حسابی؟ جونم بالا اومد

خب بگو چی شده؟

صدای زنگ نگاه هر دو را به سمت آیفون کشید.

مهری چادرش را روی مبل رها کرد و به سمت آیفون رفت.

- بله؟

...

- بفرمایید.

- دوستت ترنم و خانواده‌اشه.

در چوبی را باز کرد و تند به سمت چادرش آمد. چادر را
روی سرش کشید و گفت:

- وصال پاشو خودتو جمع و جور کن.

دیگر توانی نداشت. این زن مرده بود.

ترنم زودتر داخل شد با دیدن وصال گفت:

- خدا مرگم بده وصال چی به روزت اومده؟

۳۶۶ چینی بندزده

آقا رحیم و سوسن هم داخل شدند. طاها نیامده بود.
مهری گفت:

- با اجازه تون من برم. وصال تورو خدا منو از حالت
بی خبر نذار.

سوسن پشت چشمی نازک کرد و به آرامی گفت:
- اینم از بازیشه.

مهری خداحافظی کرد و از خانه‌ی وصال بیرون زد.
آقارحیم گفت:

- ترنم ببرش یه آب بزنه سروصورتش داره از حال می‌ره.
سوسن گفت:

- ول کن آقا رحیم. ما برای چیز دیگه‌ای اومدیم.
وصال با سرگیجه گفت:

- حالم خوش نیست ترنم.

- نیکی کجاس؟

لب زد:

- بردش!

- کی؟

- پاشا!

ترنم جا خورد:

- نگو که فهمیده؟

- طاها، امروز باعث شد شک کنه. بایه حساب
سرانگشتی...

ترنم با خشم رو به سوسن و آقارحیم گفت:

- تحویل بگیرین. باز طاها یه گند دیگه بالا آورده!

فصل هشتم < ۳۶۷

دست زیر بغل وصال انداخت و گفت:

- قربونت برم پاشو بریم صورتتو بشور. برات یه آب قند

درست کنم. فشارت افتاده.

تنش لرز گرفته بود. چه عید نحسی!

بلند شد با ترنم رفت. آب به سرو صورتش زد و دوباره

برگشت.

ترنم به آشپزخانه رفت تا آب قند بیاورد.

- بابا جان...

گلویش ورم کرده بود. سرش درد می‌کرد. چشمانش

می‌سوخت. باید امشب یک قبر می‌خرید.

- می‌خوای چی کار کنی با رابطه‌ی خودت و طاها؟

سوسن فوراً گفت:

- قراره چی کار کنن؟ هیچ وصلتی سر نمی‌گیره. بچه‌ی من

هنوز هیچی نشده صاحب بچه هم شد.

وصال تلخ نگاهش کرد. این زن روزی مادرش بود.

- حق با شماست.

ترنم تند گفت:

- مامان بس کن.

- چیو از دیروز تا حالا یه بند همه‌تون می‌گید بس کن؟ دلت

برای داداشتم نمی‌سوزه که با یه زن بیوه ازدواج کنه؟ بچه‌ام

هنوز جوونی نکرده چرا باید زیر بار این زندگی بره؟

چقدر خوب که امروز رعایت می‌کرد. آقا رحیم لاله‌الا الله

گفت و سرش را پایین انداخت.

ترنم گفت:

- مامان اینقدر چوب ننداز تو آتیش! حالشو ببین، دلت به

رحم بیاد.

آقا رحیم آرام پرسید:

- دخترم نظر خودت چیه؟

- لطفا راضیش کنید که کارو تموم کنه برای درآوردن اسم

نیکی از شناسنامه‌اش دادخواست می‌دم.

سوسن گفت:

- من خودم پشت بچه‌ام هستم.

- خانم یه لحظه دندون سر جیگر می‌ذاری؟... وصال بابا

فکراتو کردی؟ نمی‌خوای به پیشنهاد ازدواج دوباره‌اش فکر

کنی؟

- عمو... از اولم قراری برای زندگی مشترک نبود.

سرش تیر کشید و گلوییش بیشتر سوخت.

- طاه‌ها همه چیزو گفته. اما الان دلش می‌خواد با شما

زندگی‌شو شروع کنه.

وصال سرش را با شرم بلند کرد و گفت:

- پدر نیکی برگشته. ما به خاطر نیکی و کار طاه‌ها ازدواج

کردیم. اما حالا که پدر واقعی نیکی برگشته نمی‌خوام این رابطه

از سر گرفته بشه.

ترنم دستش را فشرد. از داغی دستش تعجب کرد. به آرامی

نجوا کرد:

- خیلی داغی!

آقا رحیم کمرنگ لب‌خند زد.

- شما جوونا خیلی خامین. وقتی که باید مارو تو جریان

فصل هشتم < ۳۶۹

بنارید از مون پنهن می‌کنید. وقتی کار از کار گذشت تازه یادتون می‌افته یه بزرگتری هم هست. با طاها حرف می‌زنم. سوسن با خشم گفت:

- حق طاها زن بیوه نیست که به این آسونی می‌گی حرف می‌زنم، اگه شده خودمو به آب و آتیش می‌زنم، این ازدواج سر نمی‌گیره. من زن دست خورده‌ی مردمو واسه پسر لقمه نمی‌گیرم.

وصال بی حال لبخند کمرنگی به توهین‌های سوسن زد. این زن شمشیر را از رو بسته بود. حرف‌هایش عین داغ بود که روی دلش می‌گذاشتند.

- مامان!

سوسن با پرخاش گفت:

- من نمی‌تونم عین تو و بابات دهنمو بسته نگه دارم. زندگی پسرمو خراب کرده نشستین دل می‌سوزونین؟

- مامان وصال گفت نه، پسر تو نمی‌خواد پس چته؟

سوسن پوزخندی زد و گفت:

- اگه همش نقشه باشه چی؟ نه سال تو خونه‌مون رفت و اومد نم‌پس نداد که چی کار کرده، حالا می‌خواد واسه من خوبی کنه؟

صدای زنگ حرف‌هایش را قطع کرد.

وصال دیگر تعادل سرش را نداشت. ترنم بلند شد تا ببیند پشت در کیست؟

سوسن با کینه گفت:

- گوش کن وصال، نیومدم که با دو تا حرف الکی دلخوش

۳۷۰ ➤ چینی بندزده

بشم، بعد تعطیلات می پوشی میریم دادگاه. می خوام هرچه زودتر دادخواست بدی برای شناسنامه هاتون بچه بزرگ کردم که نوه هام از گوشت و پوست خودم باشه نه پس مونده ی دیگرانو بزرگ کنه که معلوم نیست از کیه؟

ترنم دستش را جلوی دهانش گرفت و پاشا مستقیم به سوسن و توهین هایی که از دهانش بیرون آمده بود نگاه کرد. وصال بی آن که متوجه ی حضور پاشا و نیکی شود چشم هایش روی هم رفت. قبل از این که بقیه به خودشان بیایند، تعادلش را از دست داد و بی حال روی زمین افتاد. پاشا وحشت زده نیکی را که در آغوشش بود روی زمین گذاشت و به سمتش رفت.

- یا خدا!

سوسن رنگش پرید و آقا رحیم چشم غره ای به سوسن رفته گفت:

- چیزی نیست. احتمالا بیهوش شده.

پاشا به سمتشان برگشت و گفت:

- بلایی سرش بیاد روزگارتونو سیاه می کنم.

مهم بود که بزرگی و کوچکی را رعایت کند؟ ترنم لب گزید.

این مرد با این چشم های سرخ امروز خطرناک بود.

پاشا وصال را احاطه کرد و گفت:

- ترنم خانم در اتاق خوابشو باز کنید.

نبضش زیر دستش کند می زد. بدنش داغ داغ بود. احتمالا

بیهوشی موقت بود.

وصال را روی تخت خواباند و رو به نیکی عزیزش گفت:

سر وصال برداره.

سوسن پشت چشمی نازک کرد و با پرخاش گفت:

- کی مجبورش می‌کنه؟

پاشا با خشم گفت:

- من!

سوسن با پوزخند گفت:

- شما کی باشی که بخوای برای پسر من و وصال تصمیم

بگیری؟

باید این زن گستاخ و جادوگر را ادب می‌کرد.

- بحث من با شما نیست خانوم، با این مردیه که روبه‌روم

نشسته. اما اگه مشتاقانه دوست داری هی خودتو توی بحثی

که هیچ ربطی به شما نداره قاطی کنی، پس بذار قشنگ برات

توضیح بدم کی هستم؟ من پدر خونی و واقعی نیکی هستم!

وصال زمانی زن من بود که با ندونم کاری من از هم جدا

شدیم. اما در مورد این‌که من کی هستم؟ اسم محصولات

نوبخت به گوشتون خورده؟ من صاحب کارخونه‌ی همون

محصولاتم تو ایران. ابداً نمی‌خوام حجم عظیم داراییم رو به

رختون بکشم چون این فقط ده درصد دارایی منه که ازش

حرف زدم. فقط می‌خوام قدرتمو به رخ بکشم. بلافاصله که

دادگاه تاریخ رو مشخص بکنه گوش پسرتو می‌گیری

می‌کشونیش دادگاه تا مثل یه پسر خوب امضا کنه و هر کسی

بره پی زندگی خودش وگرنه کاری با پسرت می‌کنم که برای

هر روز و هر شبش به پام بیفته. ابداً حرفام شوخی نیست.

آقا رحیم با اخم گفت:

فصل هشتم < ۳۷۳

- پسر جون حرمت بزرگی و کوچکی رو رعایت کن. داری تهدیدمون می‌کنی؟

- حرمتتون رو وقتی رعایت می‌کردم که جلوی زنتون رو می‌گرفتین که هرچی لایق پسرشه نبنده به ریش وصال. وصال دیگه تنها نیست، منو داره. منم همه جوره ساپورتش می‌کنم. به طاها بگید نزدیک خونه‌ی وصال بشه و دم از عشق و عاشقی یا تهدید بزنه منم تهدیدمو عملی می‌کنم.

سوسن ترسیده به مردی نگاه کرد که بوی خطرش از زیر بینی‌اش رد می‌شد. باید حداقل را با این مرد جوان رعایت می‌کردند. چقدر بد که برند نوبخت یکی از بهترین برندهایی بود که یخچال خانه‌شان را پر می‌کرد.

پاشا رو به سوسن گفت:

- اون زن نه سال کمتر یا بیشتر تو خونه‌ات رفت و آمد داشته، عین دخترت بود چطور شرم نکردی با این حرفات؟ سوسن فوراً بلند شد و گفت:

- پاشو بریم آقا رحیم. اینجا دیگه جای ما نیست.

پاشا با پوزخندی گفت:

- از اولم جای شما این‌جا نبود. وصال فقط شمارو داشت اونم خراب کردین.

آقا رحیم بلند شد و گفت:

- همه چیز دست خداست.

پاشا تلخ گفت:

- خدا حکم نکرده پست باشیم.

آقا رحیم اخم‌هایش را در هم کشید و گفت:

۳۷۴ > چینی بندزده

- ترنم بابا راه بیفت بریم.
- بابا من بعدا میام، شما برین.
سوسن آشفته گفت:
- ترنم نشنیدی بابات چی گفت؟ راه بیفت.
ترنم از اتاق بیرون آمد و با اخم گفت:
- من اون قدر بزرگ شدم که برام تعیین تکلیف نکنید.
پاشا بلند شد، به سوی ترنم رفت و به آرامی گفت:
- بهتره برید من این جا هستم. مشکلی بود حتما زنگ می‌زنم.
ترنم پوف کلافه‌ای کشید و گفت:
- به هوش اومده، بهش آب قند دادم. یه کم گیجه که کم کم حالش جا میاد.
- ممنونم.
- خواهش می‌کنم. وصال تا دنیا دنیاست خواهرمه.
پاشا با محبت لبخند زد و ترنم به همراه پدر و مادرش خداحافظی کرده از خانه بیرون زدند.
وارد اتاق شد. وصال دستش را روی پیشانی‌اش گذاشته و صورتش خیس بود. از لرزش بدنش راحت می‌شد فهمید که گریه می‌کند. نیکی عزیزش هم گوشه‌ی تخت زانوهایش را بغل کرده با گریه‌ی وصال گریه می‌کرد.
چشم سورمه‌ای‌های دوست داشتنی زندگیش بدترین روز عمرشان را گذارنده بودند.
به آرامی تقه‌ای به در زد و با لبخند گفت:
- سلام!

فصل هشتم < ۳۷۵

وصال خودش را جمع و جور کرد و نیکی تند از تخت پایین پرید و پاشا محکم بغلش کرد.

- چرا گریه می‌کنی عزیزدلم؟

- مامانم حالش خوب نیست.

- آگه قول بدم حال مامانت خوب بشه گریه نمی‌کنی؟

- قول قول؟

- قول قول!

نیکی صورتش را بوسید و خندید. پاشا با نیکی در آغوشش کنار تخت وصال نشست و لب زد:

- وصال خانم؟

- حرفی برای گفتن ندارم.

- من دارم.

- مامان خب پاشو ببین عمو چی می‌گه؟

تمام تنش زیر سنگینی این عمو گفتن له شد.

- نیکی؟

- بله.

- من عموت نیستم.

وصال دستش را از روی صورتش کنار برد.

- یادت نیست بهت گفتم من کی هستم؟

- اما مامانم نگفت شما بابامی که؟

تیز به وصال نگاه کرد. وصال با بی‌حالی زور زد و روی تخت نشست.

- مامان، عمو بابامه؟

وصال میخ نگاه خصمانه‌ی پشایی بود که انگار هیچ

۳۷۶ > چینی بندزده

بخششی نداشت.

- مامان بگو دیگه.

- بله، باباته.

جانش در آمد. انگار این مرد هم همین را می‌خواست که
جانش را بگیرد.

- چرا این جایی؟ مگه نیومدی که بری؟ برو، نه ساله تنهام
حالام می‌تونم. منت هیچ کسی رو برای هیچ چیزی نکشیدم
حالام نمی‌کشم. یاد گرفتم مرد خودم باشم. حالام مردتر از
همتونم. می‌خوای هنوزم بهم انگ بزن. بگو بعد من با کی
بودی؟ معشوقه‌ی چند نفر شدی؟ بگو، عادی شده این تهمتا...
من تا دلت بخواد پوست کلفتم. واسه چی پوست کلفت نباشم؟
پاشا فقط نگاهش می‌کرد.

دور مردمک‌های سورمه‌ای‌اش را هاله‌ای از سرخی گرفته
بود. گونه‌هایش انگار ورم داشت. هنوز هم بدنش می‌لرزید. با
این‌که روسری هنوز روی موهایش جا خوش کرده بود اما
موهای مشکی رنگش پریشان بود.

"روسری سر کن و نگذار میان من و باد سر آشفته‌گی موی
تو دعوا بشود."

این زن حتی با تمام این به هم ریختگی هم شعر می‌ریخت؛
غزل، مثنوی، سپید! اصلا انگار شعر شدن بلد بود. برای هر بند
قافیه موهایش را می‌بافت و روی زمین پهن می‌کرد.
دستش را بالا برد و ناشیانه با آستین پیراهن زرد رنگش
صورت خیسش را پاک کرد.

باید می‌گفت همیشه زرد بپوشد گاهی هم قرمز. دوست

فصل هشتم < ۳۷۷

داشتنی‌اش می‌کرد. انکار خدا شرط بسته بود که زرد را فقط برای او بیافریند.
- من فقط ترسیدم اگه نگفتم.

حرف‌هایش را نمی‌شنید. حتما می‌توانستند بزودی یک قاب خانوادگی بگیرند. وصال روی صندلی بشیند. نیکی به صندلی نکیه بدهد و خودش دست روی شانه‌ی هردو پشت سرشان بایستد.

- اگه نیکی رو ازم می‌گرفتی چی؟

- نیکی، می‌شه بری برای مامانت آب بیاری؟

- چشم!

نیکی از بغلش پایین پرید و از اتاق بیرون رفت. لمس این زن نه شاعری می‌خواست نه غزل نه نقاشی! فقط یک دل می‌خواست که نشانش دهد اگر بهار هنوز سرد است و شکوفه نداده قراری نیست که آفتاب خودش را بگیرد و کلاس بگذارد و زمین را شکوفه باران نکند.

- من فقط می‌خواستم از نیکی محافظت کنم. می‌خواستم مال خودم باشه. نمی‌خواستم کسی ازم بگیردش!

اگر می‌گذاشت این زن تا فردا حرف می‌زد. نیکی را الکی به دنبال نخود سیاه که نفرستاده بود. قبل از این‌که باز بگوید نزدیکش شد. وصال متعجب نگاهش کرد. چشمان سیلابی‌اش کارشان را متوقف کردند.

تا به خودش آمد یک‌باره چشم درشت کرد. حتی فرصت نکرد که هینی بکشد.

پاشا که عرق کرد.

لبخند زد.

- بلند شو یه آبی به صورتت بزن، بعدم پای تلویزیون لم بده، یه فیلم خوب بذار تا برم شام بگیرم و بیام.

- پاشا؟!!

- اومدم!

نیکی با ذوق گفت:

- من بیام بریم شام بخیریم؟

- تو هم بیا دخترم.

- پاشا؟!!

- به خودت فشار نیار. باید برای دادگاه سرحال باشی.

نیکی را پر عشق بغل کرد. دخترش بود. پاره‌ی تنش!

- یه لباس گرم بپوش نیکی.

فقط چند ساعت بود فهمیده بود اما آن قدر عاشق شده بود که دل کندن از این چشم‌های سورمه‌ای کوچک عین مرگ باشد. با ذوق گفت:

- همیشه دلم می‌خواست بچه‌ی اولم دختر باشه.

وصال فقط نگاهش کرد. از آن نگاه‌هایی که ته‌اش آن قدر

حرف داشت که پاشا سرش را پایین بیندازد.

- نیکی آماده شدی؟

- بله عمو... ببخشید بابا.

وصال از روی تخت بلند شد. یک بسته ژله‌ی آلبالو داشت تا برای این پدر و دختر آماده کند.

- چی می‌خوری؟

وصال شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- فرقی نمی‌کنه!

نیکی تند گفت:

- مامان عاشق مرغ بریونه.

وصال لبش کش آمد و پاشا دلش ضعف رفت برای شیرین
زبانی‌های دخترکی که نه سال دخترش نبود.
از در که بیرون زدند وصال با لبخندش وارد آشپزخانه
شد.

مهره‌ی شانسش به خانه برگشته بود؟

۹

روبه‌رویش نشست.

شمیم با غرور نگاهش می‌کرد.

- خب؟

- او مدم برای حساب کتابمون. من وصال رو بهت دادم تو

هم اون پولی که می‌خواستی بدی رو بده.

- هیچ وقت وصالو دوست داشتی؟

دوست داشت. مخصوصا آن وقت هایی که وحید و قد و

قامت سزوش جلوی چشمانش رژه می‌رفت.

بی نهایت شبیه وحید بود به جز چشم‌هایی که از

مادر بزرگش به ارث برده بود.

وحید با پیوند ازدواج گولش زده بود چرا نباید وصال

تاوان این عشق را می‌داد؟

- نیومدم حساب و کتاب ازم بکشی.

وحید از پشت میزش به دقت نگاهش کرد. چین و چروک‌های گوشه‌ی چشمش وحشی‌تر نشانش می‌داد. عین یک گرگ پیر!

- حساب و کتابی نداریم.

شمیم با پرخاش گفت:

- یعنی چی؟ تو قول دادی؟

- تو هم قول دادی مواظب دخترم باشی؟ مواظب بودی؟

- من وصالو بزرگ کردم. از آب و گل درش آوردم، جای

تشکرته؟

- یادمه در ازاش یه صندوق طلاهای قدیمی خانجونو بهت

دادم. گفتم خرج خودت و وصال کن تا محتاج این و اون

نباشین. تا به گوشم نرسه زن و بچه‌ام دستشون جلوی دوست

و آشنا درازه. چرا منت سرم می‌ذاری؟

شمیم با کینه گفت:

- هنوزم همون قدر پستی!

وحید با لبخند نگاهش کرد. این زن با تمام ندانم کاری‌هایش

زندگی‌اش را سیاه کرد. یک عمر آواره شد. جالب بود که

طلبکار هم بود.

صدای تقه‌ی در نگاه وحید را به طرف خود کشاند. در باز

شد و ویلچر فلورا که پشت سرش پرستارش آن را به داخل

هدایت می‌کرد در قاب نگاهش نشست.

- سلام!

۳۸۲ چینی بندزده

شمیم به طرف این صدای نرم چرخید. خودش بود. همان زنی که زندگی‌اش را گرفته بود.

- چرا این جایی فلورا جان؟

- دوست داشتم کنار تون باشم.

وحید از پشت میزش بلند شد و رو به پرستار گفت:

- شما می‌تونید بری.

پرستار اطاعت کرد وحید خودش رفت و ویلچر را درست

کنار میزش آورد.

فلورا با مهربانی گفت:

- خیلی خوش اومدی شمیم جان!

شمیم پوزخندی تحویلش داد و گفت:

- این خوش اومدن بیشتر تو این زندگی به تو چسبید نه

من!

فلورا همچنان لبخند می‌زد اما وحید اخم درهم کشید و

گفت:

- از همون راهی که اومدی برگرد. دیگه نمی‌خوام ریختم

تو زندگی خودم و دخترم ببینم.

- تو مدیون منی!

- وقتی پاره‌ی تنمو زیر برف و بارون از خونه‌ات بیرون

کردی مدیون بودن من تموم شد!

- وصال بی حیا بود. هرروز با یکی بود. آخرم کار دست

خودش داد و با شکم بزرگ شده برگشت.

- دخترت بود. بزرگش کردی. این بود محبت چندساله؟

- دخترم بود یه زمانی. نه حالا!

فصل نهم < ۳۸۳

- خب پس تو خونه‌ی شوهر سابقت چی کار می‌کنی؟
همون یک میلیون از سر خودت و اون پسره‌ی الدنگ زیاده...
منتظرم وصال بیاد، خیلی حرفا داره که برام تعریف کنه. خدا

رحم کنه اگه این حرفا ته‌اش به تو برسه.
شمیم خصمانه نگاهشان کرد. بلند شد و گفت:

- روزی که منو به این زن فروختی همه چیز تموم شد.
کینه‌ات تا آخر عمرم تو دلم می‌مونه وحید. زندگیمو سیاه
کردی. منم زندگی دختر تو سیاه کردم. خیانت در مقابل خیانت!

- حیف اسم مادر!

- من مادر نیستم!

ماتیار با بدجنسی جلوی تاکسی روی ترمز زد و لبخند
بدان نمایی بر لب نشانده. با پرستیز خاص خودش از ماشینش
پیاده شد و به سوی تاکسی رفت. راننده تاکسی با اخم پیاده
شد و گفت:

- این چه وضعشه؟ ماشینتو بکش کنار مسافر دارم.

لبخند ماتیار پررنگ تر شد. به سمت در عقب ماشین رفت و
آن را باز کرده با لحن خاصی گفت:

- به ایران خوش اومدی دخترعمو!

ویدا خندید. لپش را از داخل مکید و گفت:

- جادوگری؟

- رمالم!

بلند خندید و به سوی راننده رفت. اسکناس درشتی کف
دستش گذاشت و گفت:

۳۸۴ > چینی بندزده

- مسافرت مال منه.

ویدا از ماشین پیاده شد. شال گردنش را دور خودش پیچید
و گفت:

- مثلاً عیده؟

راننده با همان اخم ساک ویدا را از صندوق عقب درآورد و
زیر لب گفت:

- بر مردم آزار لعنت!

ماتیار ساک را برداشت، در عقب را باز کرد و ساک را
روی صندلی انداخت و گفت:

- توش سنگ ریختی این همه سنگینه؟

- سر آدم توش آوردم. نترسی یه وقت!

ماتیار پوزخندی زد و گفت:

- سوار شو، عمو چند ساعته منتظرته.

- دهن لق!

- وقتی یواشکی گز می‌کنی میای نتیجه می‌شه این!

- نمی‌شه یه بار غافلگیرتون کرد؟

- نوچ نمی‌شه.

- بدذات!

ماتیار خندید و گفت:

- آب زیر پوستت رفته خوشگل شدی.

نقطه ضعفش بود وقتی کسی در مورد زیبایی‌اش حرف
می‌زد.

- ماتیار!

ماتیار خندید و گفت:

- خیلی خب، چته؟!
- حرف زدن با تو فقط اعتماد به نفسمو می‌گیره.
ماتیار براندازش کرد. سرتا پایش مارک بود. از پوتین‌ها تا
روسری که دور گردنش پیچ خورده بود. دارندگی و برازندگی
همین می‌شد!

با اخم به عمه‌اش نگاه کرد.
- عمه جان چرا آخه؟
عمه خانم بی تفاوت گفت:
- بالاخره که چی؟
- الان وقتش نبود.
- باید می‌فهمیدن.
وصال ترسیده بود.
مادرش را می‌شناخت. زیادی در بند قانون و مقررات بود.
اگر وصال را قبول نمی‌کرد؟ مگر وصال از نیکی جدا می‌شد؟
- عمه خانم، مامان وصالو قبول نمی‌کنه. باید می‌داشتین
اول راضیش می‌کردم.
- تا کی؟ اون دختر به حمایت احتیاج داره. مگه نمی‌خوای
باهاش ازدواج کنی؟
خانواده می‌خواست. شب‌های راحت با غذاهای خوشمزه‌ی
وصال و دختری که حتی تاتی تاتی کردنش را هم ندیده بود.
حماقتش به توان دیوانگی‌اش بود. می‌دانست... جنجال در
راه بود.

لب گزید. خجالت تمام تنش را خیس کرده بود. افشار جلوی خانه‌اش کولی بازی راه انداخته بود و مادرش دم در نفرین می‌کرد. حدس این‌که جلوی در خانه‌اش چند نفر جمع شده‌اند اصلاً کار سختی نبود. خودش را درون خانه‌اش قایم کرده بود، بی‌خیال لگدهایی که افشار به در می‌کوبید. بدتر از همه، گوشی پاشا هم در دسترس نبود. چه خاکی به سرش می‌ریخت؟ نمی‌دانست! کاش حاجی محمدی و عیالش نفهمند که داد و هوار مادرش و افشار برای چیست...

- مامان!

- نیکی برو تو افاقه درم ببند با اسباب بازیات بازی کن.

- مامان می‌ترسم اینا صدای چیه؟

- گفتم برو تو افاقه تا نشنوی.

نیکی به اجبار رفت و وصال به سمت پنجره رفت تا بیرون را دید بزند. همین که گوشه‌ی پرده بالا رفت سنگی محکم به شیشه خورد. از ترس خودش را عقب کشید اما سوزش صورتش حال‌اش کرد که شیشه‌ها صورتش را خراشیده.

صدای افشار بلند شد:

- بیا بیرون زنیکه‌ی نسناس. پول مردمو می‌خوری پس نمی‌دی؟

کدام پول آخر؟ فوراً از بالای یخچال بسته‌ی پنبه را برداشت و با احتیاط روی صورتش کشید.

- ایهاالناس این زن شیطونه. مواظب مرداتون باشید. بچه‌اش نامشروع. واسه همین چندساله خودشو از ما قایم کرده. صورتش گرم شد. اشک‌ها روی خراش‌های کوچک

صورتش راه افتادند. چقدر درد داشت.

"شده‌ام یک معادله‌ی نامفهوم، هیچ کس از هیچ جهتی مرا نمی‌فهمد."

خودش را روی صندلی انداخت و نشست. درد که بیاید نمی‌توانی جورش را بکشی. اصلاً درد که دیدنی نباید باشد. درد را باید دور ریخت. اما مگر می‌گذارند؟

قلبش تیر می‌کشید و درون سرش شورشی برپا بود. امشب نوروں به نوروں مغزش اعلام آمادگی می‌کردند.

صدای ترمزی شنید. ترمز دوم... دوتا ماشین بود؟ بلند شد و با احتیاط به سمت پنجره رفت. تمام تنش چشم شد و شش دانگ حواسش پی ماشین‌هایی که درشان باز شد. وحید؟ پدر مهربان قصه‌اش؟ بعد از بیست و هشت سال تازه یادش آمده بود!

مرد جوانی زودتر از همه خودش را به افشار رساند. یقه‌اش را گرفت و به سمت دو تا از بادیگارد‌ها پرت کرد و با غیض گفت:

- ببرینش!

وحید با قدم‌هایی آهسته و محکم به سمت شمیم که با دل و جرات رخ به رخ ایستاده بود قدم برداشت. جلویش ایستاد و با قساوت سیلی محکمی به او زد که و صورتش برگشت.

وصال ترسیده از پشت پنجره کنار رفت و فوراً از در خانه بیرون زد.

- بابا؟!!

۳۸۸ > چینی بندزده

بین این همه جمعیت باید داد می‌زد.
وحید به طرفش چرخید. بابا گفتنش گوشت شد و به تنش
چسبید. عزیزدردانه‌ی بابا بود.
اما قبل از این‌که احساسات افسارش را بکشد با خشونت
رو به ماتیار گفت:
- برو به وصال کمک کنه هرچی لازمه مال خودش و
دخترشو جمع کن بریم.
- من جایی نمی‌یام.
وحید با خشونت گفت:
- مجبوری!

دوباره به سمت شمیم برگشت و گفت:
- فکر نمی‌کردم بخاطر پول بیای این الم شنگه رو راه
بندازی؟ فکر کردی حالا که جای دخترمو پیدا کردم می‌ذارمش
به امون خدا؟ به خودم و خودش فرصت دادم تا به دلم و دلش
راه بیام. وگرنه آدمش رو داشتم که حواسش باشه دخترم
پاشم نلنگه. شمیم اگه ازت گذشتم، اگه بخاطر ظلمی که در حق
دخترم کردی هیچی نگفتم و تاوانشو ندادی، به خاطر کار
امروز روزگارتو سیاه می‌کنم. کاری می‌کنم که تو خیابونا
دست‌گدایی دراز کنی. می‌دونستی چطور آدمی هستم و باز هم
لیج کردی. منم خوب بلام چطور بازی کنم خانوم.
شمیم با نفرت نگاهش کرد و گفت:

- بچه‌ی ناخلفت رو آوردی انداختی وردل من که بزرگش
کنم، توقع داشتی گند بالا میاره بذارم آبرومو بیره؟ اگه
می‌دونستم این لکه‌ی ننگ رو زودتر از اینا جمع می‌کردم.

وحید داد زد:

- شمیم!

وصال با بغض به صدی خانم که نگاهش آن قدر حرف داشت که خجالت زده اش کند، نگاه کرد. کاش می توانست بگوید ببخشید.

صدای پیچ‌ها را می شنید. گوش راستش:

- این زنیکه چقدر حاشیه داره.

گوش چپش:

- معلوم نیست زیر کدوم بته به عمل اومده که حرف و

نقلش این قدر زیاده.

گوش به گوش شد و دلش بیشتر شکست.

شمیم به سیم آخر زد و معرکه گرفت.

- گوش کنید، همتون گوش کنید. این دختر از اولم دختر من

نبود. این آقا با معشوقش توله پس انداختن، فراری که شدن

توله شونوانداختن گردن من گفتن بزرگ کن. نمی دونستم گرگ

زاده عاقبت گرگ گردد. دخترشم شد جفت باباش با شکم پر

برگشت تو خونه.

به طرف وحید که زل زده بود به کولی گری اش، برگشت و

گفت:

- توقع داری دختر هرز رفتتو من نگه دارم؟ که آبرو بره؟

کم بی آبرویی کرد که باز پاش وایسم؟ مگه نامزد جوونشو

نکشت؟ پسر طفلک تازه دهه بیست عمرش بود به خاطر

دخترت پرپر شد. دخترت قاتله.

وصال با گریه نگاهش کرد. دخترش نبود؟ شمیم مادرش

۳۹۰ > چینی بندزده

نبود؟ دلش تیر کشید و دستش سمت قلبش رفت. داشت گر می‌گرفت از بی‌رحمی روزگاری که این قدر بی‌رحم بود و هیچ کاری برای دلش نمی‌کرد. دلخوش بود مادر دارد. همین یک مادر را از او گرفتند. باید می‌رفت خودش را می‌کشت. حالا حتی معلوم نبود زیر کدام بته به عمل آمده. پدر و مادرش هم دروغی از آب درآمده بودند.

وحید صدایش را شنید و با اخم و تخم رو به ماتیار توپید:

- مگه نگفتم ببر وسایلتو جمع کنه؟

شمیم دریده نگاهش کرد:

- بدبخت. تا آخر عمرت همینی.

وحید اشاره‌ای به یکی از بادیگارد هایش کرد تا بیاید و شمیم را ببرد. سپس برگشت رو به همسایه‌هایی که انگار با این دقت اخبار می‌بینند و با صدای بلندی گفت:

- اگه از دیدن سیرک سیر شدین بفرمایین برین تو خونه هاتون.

ماتیار به سمت وصال رفت و به آرامی گفت:

- بهتره پدرتونو عصبانی نکنید و کاری که می‌گن رو انجام بدین.

وصال با زهرخندی در میان اشک‌هایش نگاه کرد. الان فقط پاشا را می‌خواست. بین این همه آدم چقدر غریبه بود.

- لطفا بیاین بریم تو خونه!

بادیگارد به طرف شمیم آمد که شمیم گفت:

- می‌خوای واسه گفتن حقیقت سربه نیستم کنی؟ مردم این آدما همه شون قاتلن. می‌خوان از شرمون راحت بشن. معلوم

نیست از اینجا بریم چی به روزمون میارن. تو رو بخدا کمک کنید.

وحید پوزخندی تحویلش داد. ماتیار، وصال را با خودش به سمت خانه‌اش برد. وحید فقط به شمیم و شارلاتان‌بازیش نگاه می‌کرد. آخر هم به زور بادیگارد‌ها و با داد و بیدادش سوارش کردند. وحید با یک سر تکان دادن دستور داد افشار و شمیم را بردند.

په‌په‌ها بالا گرفت.

وحید با پوزخندی گفت:

- توقعی از یه زن بیمار که داره از یه دختر بدبخت باج می‌گیره نداشته باشید. اگر وصال تو تمام این سال‌ها براتون همسایه‌ی خوبی بوده پس به حرفای این زن شک کنید. اگر خطارفته پس حق با این زن بوده.

انگار یک لحظه حتی صدای نفس کشیدن کسی را هم نشنید. وحید خلع سلاح کردن را خوب بلد بود. شق و رق در حالی که قامت راست و سینه‌اش جلو بود به سمت خانه‌ی وصال رفت. با این دختر حرف داشت. صدای داد و وصال را شنید:

- گفتم من جایی نمی‌یام.

با تحکم داخل شد و گفت:

- با من می‌ای!

وصال گفت:

- چرا اون وقت؟ رو چه حسابی؟

- اگر چیزی تو خونه‌ات لازم نداری با همین لباسای تنت هم بیای این قدر دارم که بریزم به پات.

۳۹۲ > چینی بندزده

- ارزونی خودت! قبلا کجا بودی؟ بعد بیست و هشت سال
شدی باباجون من که بپریم بغلت و تازه بگم دلم برات تنگی
شده؟

نیکی با ترس کنار در اتاقش ایستاده بود و نگاهشان
می کرد. این روزها درگیری زندگی شان به حد اعلا رسیده بود.
- من برای تمام کارام توضیح دارم.
وصال با بغض و گریه فریاد کشید:

- بیست و هشت سال فکر کردم اون زن که مدام منو
شکنجه می ده مادرمه. هر غلطی کرد گذاشتم پای مادریش.
ببین...

ضربداری که روی دست راستش نقش بسته بود را نشان
داد و گفت:

- با سیخ داغ گذاشت پشت دستم. فقط واسه شکستن یه
گلدون شمعدونی... زجرم داد، گناه کرده و ناکرده رو پام
نوشت اون وقت تو بی وجدان که ادعای پدریت می شه منو دادی
دستش و رفتی. گفتم بزرگش می کنه اما نگفتمی چطوری این
دختر بزرگ می شه، قد می کشه. زخم خوردم تا رسیدم به
این جا. حالا به هیچ کدوم از شماها احتیاج ندارم. همین طور که
تمام این سال ها محتاج نبودم.
ماتیار لب گزید و گفت:

- بذار عمو برات توضیح بده. اون فقط با نبودنش ازت
محافظت کرد.

وصال پوزخند زد و گفت:

- می تونست یه خبر بده بهم که دلخوش داشتن یه بابا

فصل نهم < ۳۹۳

باشم یا نه؟ می‌تونست بگه مامان من کجای این کره خاکی داره

نفس می‌کشه یا نه؟

وحید نفسش را سنگین بیرون داد و گفت:

- مادرت ویلچر نشینه!

قلبش سوز زد به پیشانی‌اش!

- کجاست؟

- کنار من و خواهری که هم خفته.

در میان بغضش لبخند زد. خواهر داشت، مادر داشت، پدر داشت... خانواده‌ای که نهایت آرزویش بود.

ضجه زد:

- لامصب تا حالا کجا بودی؟

وحید قدمی به سمتش آمد. دست‌هایش را بالا گرفت و گفت:

- فقط خواستم ازت محافظت کنم عزیزترینم. جونت در

خطر بود.

- از طرف کی؟

- باهام بیا به دنیا حرف دارم که می‌خوام بشنوی.

وصال بی‌حال روی زمین نشست و گفت:

- کجا بیام؟ داغونم، می‌فهمی؟

وحید با احتیاط نزدیکش شد، کنارش زانو زد. دست‌هایش

آرام روی پوست سرد دست‌هایش نشست.

- بهم فرصت بده عزیزترینم. خواهش می‌کنم.

سرش را بلند کرد. ته نگاه وحید پشیمانی بود، با چاشنی

غلیظ عشق!

لب زد:

- اگر یه بابا بالا سرم بود که حمایت کنه نه سال بچه‌ی منم عین مادرش بی پدر، بزرگ نمی‌شد.

- همه‌ی پله‌های خراب شده‌ی پشت سرمو درست کنم. می‌بخشی؟

- دلمو چی؟ این چینی داغون با بند زدن دوباره عین اولش نمی‌شه.

مرد روبه‌رویش بغض داشت. سیبک گلویش بالا و پایین می‌شد. وصال به آرامی دست زیر گلوی وحید برد و سیبکش را لمس کرد.

- تمام عمرم دلم بابا می‌خواست. یه پشت می‌خواست تا تترسم. تا لنگ چیزی نباشم. تا وقتی سر عقلم بله می‌گم برام دعا کنه. تا نوه‌شو بغل کنه، عشق کنه... تمام اینارو از دست دادم.

وحید خم شد پیشانی‌اش را بوسید و گفت:

- همه رو جبران می‌کنم. برات بهشت می‌سازم. فقط ببخش!

- کی باشم که نبخشم؟

- پاشو. دوتا آدم تو خونه‌ی خودت منتظرتن.

- خونه من اینه.

- اونجا خونه‌ی اصلیه. این می‌شه یه خاطره برات.

- من حرف دارم.

- منم دارم، می‌ریم خونه دوتایی تا خود صبح حرف می‌زنیم.

- بچه‌ی من پدر داره. من ازدواج کردم اما دارم طلاق می‌گیرم.

فصل نهم < ۳۹۵

وحید ابروهایش را درهم کشید. زیر بغل وصال را گرفت و بلندش کرد.

- می‌ریم خونه، بعدا بیا وسایلی که باهاشون خاطره داری رو جمع کن بیار. الان فقط می‌خوام کنارم باشی.

وصال در میان صورت خیسش لبخندی کاشت و گفت:

- عین یه بابای خوب؟

وحید سرش را تکان داد و به نیکی و صورت خیسش خیره شد. خندید و گفت:

- مامان و دختر عین همن. بیا پیشم ببینم پدر سوخته!

نیکی با تردید نگاهش کرد. وصال با لبخند سرش را تکان داد و گفت:

- بیا مامانم.

نیکی آرام قدم برداشت. وحید وصال را رها کرد و با ولع نیکی را در آغوش کشید و با خنده گفت:

- باور این که نوه دارم خیلی سخته. آرزوم بود دخترمو پیدا کنم. ته خوشبختی‌ام که حالا به جای دوتا، سه تا دختر دارم.

نیکی درون آغوشش غریبگی می‌کرد. وصال موهایش را نوازش کرد و گفت:

- مامانم، بابا بزرگته!

ته دلش اتفاقی عین افتادن یک سیب افتاد. وصال بالاخره به پدری قبولش کرد. چقدر این دختر کمبود پدر داشت.

نیکی باز هم با تردید به وحید نگاه کرد. وحید به ماتیار که نمی‌دانست نقشش الان چیست، نگاه کرد و گفت:

۳۹۶ > چینی بندزده

- باید بریم.

ته فکرش پاشا زنگ خورد.

- باید به یکی خبر بدم.

وحید دستش را کشید و گفت:

- بعدا هم می‌تونی.

وصال به لباس‌هایش نگاه کرد و گفت:

- حداقل لباسامو عوض کنم.

- نمی‌خواد. قبل از اومدن خواهرت از شوق دیدنت یه

چمدون لباس برات آورده. راستی اسم دختر نازت چیه؟

- نیکی!

- ها؟

- اسم دخترم نیکیه.

وحید بوسه‌ای روی گونه‌ی نیکی گذاشت و گفت:

- کلید خونه‌تو بردار بریم. افشار صورتتو داغون کرده.

قبلش بریم دکتر.

- مهم نیست. دوتا خراشه. زود خوب می‌شه.

- نمی‌خوام جاش بمونه.

- نمی‌مونه.

پدر داشتن و نگرانی‌هایی که تنگش می‌آمد چقدر ملس بود.

وحید با عشق دست دور شانه‌ی وصال انداخت و گفت:

- بیا عزیزترینم.

کوه قند هم بود با این همه عشق حتما درون دلش آب

می‌شد.

ماتیار جلوتر رفت. وحید شانه‌ی وصال را فشرد و گفت:

فصل نهم < ۳۹۷

- دیگه نمی‌خوام از چیزی نگران باشی.
دیگر پدر داشت. کسی شبیه به اسطوره‌ها!
- نگران نیستم.

با حرص فریاد کشید:

- لعنتی پس کجایی جواب نمی‌دی؟

دوباره شماره‌اش را گرفت. بوق خورد و صدایی که هشدار
می‌داد کسی پاسخگو نیست. شماره خانه‌اش را گرفت. باز هم
بوق!

دلش سیر و سرکه شد. نکند اتفاقی برای خودش و دخترش
افتاده باشد. با عجله و حرص کتش را چنگ زد و از اتاقش
بیرون رفت. این وقت ظهر سابقه نداشت وصال وقتی در
تعطیلات است از خانه بیرون بزند. حداقل اگر از خانه هم
بیرون می‌زد گوشی‌اش که همراهش بود. پس چرا جواب
نمی‌داد؟

- کجا می‌ری پاشا؟

- وصال جواب نمی‌ده. می‌ترسم اتفاقی برایشون افتاده
باشه.

عمه خانم با ریزبینی گفت:

- انشاالله که خیره. دو ساعت دیگه بابات اینا می‌رسن،
نمی‌ری فرودگاه دنبالشون؟

- مگه بلد نیستن؟ میان خودشون.

عمه خانم نه‌چ‌نچ کرد. اما پاشا آن قدر به هم ریخته و نگران
بود که فقط با عجله از خانه بیرون زد.

سوار ماشینش شد و با سرعت به سمت خانه‌ی وصال رفت. تا خبری نمی‌گرفت دلش می‌شد گوشت قربانی! جلوی خانه‌ی وصال پایش به شدت روی ترمز کوبیده شد. صدایش احتمالا تمام همسایه‌ها را زابراه می‌کرد. با عجله پیاده شد و دستش بند زنگ آیفون! انگشتش جم نمی‌خورد روی زنگ اما کسی در را باز نمی‌کرد. کلافه‌تر و نگران‌تر پایش را محکم به دیوار کوبید.

- نیستن.

به طرف مرتضی همیشه مزاحم برگشت.

مرتضی جلو آمد و گفت:

- تو محل آبروشو بردن.

پاشا به سمتش قدم برداشت و گفت:

- یعنی چی؟ درست حرف بزن!

- تو چطور پسرعمویی هستی که نمی‌دونی باباش اومد

دنبالش و بردش؟

از سیلی هم بدتر انگار توی صورتش خورد.

- نمی‌فهمم!

- مادرش و برادر ناتنی‌اش این‌جا معرکه گرفتن. هرچی از

دهنشون دراومد بهش گفتن. راست و دروغش با خودشون. اما

حرف و حدیثش تا عمر داره تو این محل پشتشه. باباش با

چندتا گردن کلفت اومد جمعشون کرد. بعدم دست وصال خانم

و دخترشو گرفت و با خودش برد.

آوار شد. پس چرا وصال جواب نمی‌داد؟ زیر آسمان این

شهر چطور پیدایش می‌کرد؟

- تو واقعا پسر عموشی؟

پاشا تلخ نگاهش کرد. با جدیت لب زد:

- شوهرشم.

مهم بود که ازدواج نکرده‌اند؟

مرتضی رنگ پریده نگاهش کرد.

- شوهرش؟

پاشا پوزخندی زد و به سمت ماشینش رفت.

- کی رفتن؟

مرتضی بی‌حال نگاهش کرد.

- کی رفتن؟

به آرامی لب زد:

- نیم ساعت پیش!

چه خاکی بر سرش می‌ریخت؟ چطور پیدایشان می‌کرد؟
دلش آشوب بود. اسید معده‌اش بالا و پایین می‌شد. دلشوره
زانوهایش را لرز انداخته بود. چرا فکر می‌کرد اتفاق بدی در
راه است؟

سوار شد. کجا دنبالش می‌گشت؟ با عصبانیت مش
محکمی روی داشبورد کوبید و فریاد کشید:
- خدا!

مرتضی عمیق نگاهش کرد. این مرد عاشق بود.

حتی وقتی از ماشین پیاده شده بودند هم نیکی بغلش بود و
دستش حمایت‌گر دور شانه‌ی وصالش!
داخل خانه که شدند دو جفت چشم حریصانه نگاهشان

۴۰۰ چینی بندزده

کردند. زنی که روی ویلچر نشسته بود با دیدنش صورتش
خیس شد و دستانش باز!

وصال با تردید نگاهش کرد. وحید شانه‌اش را فشرده و
گفت:

- مادرته. کسی که تو رو به دنیا آورده.

بغض کرد. گردویی ته گلایش جا خوش کرد. آهسته از
وحید جدا شد و به سمت فلورا رفت. فلورا ناله کرد:

- عزیز کرده‌ی من!

ویدا هم کنارش اشک می‌ریخت. بالاخره خواهر بزرگش را
دیده بود.

وصال پایین پای فلورا زانو زد که فلورا با ولع شانه‌اش را
گرفت و او را به سمت خودش کشید و محکم بغلش کرد و
گریست. هق زد و وصال درون آغوشش جان داد.

لباس‌های مادرش را از اشک‌هایش خیس کرد. چقدر دل
میان این آغوش گم شده بود. نیکی درون آغوش وحید ناآرامی
می‌کرد. وحید به آرامی گونه‌اش را بوسید و گفت:

- دوست نداشتی یه مادر بزرگ مهربون داشته باشی؟ یا یه
خاله جون؟

- اینا کی ان؟

- اون خانمی که روی ویلچره مادر بزرگته، اونم که کنارش
ایستاده خاله جونت.

- اینا قبلا کجا بودن؟

- اینا قبلا یه جای خیلی دور بودن. دستشون به شما
نمی‌رسید.

نیکی گنگ نگاهش کرد.

وصال سرش را از آغوش فلورا بالا آورد و فقط نگاهش کرد. باید سیر می‌شد از دیدن زنی که مادرانه در وجب به وجب تنش زبانه می‌کشید. فلورا دست به صورتش کشید و گفت:

- چقدر زیبایی!

ویدا کنارشان زانو زد و با گریه و خنده گفت:

- منم بازی؟

وصال با عشق به سمتش چرخید و بغلش کرد. ویدا تمام صورتش را بوسید و گفت:

- یه عمر بهم گفتن یه خواهر داری. گفتن آخرش میاد کنارت و می‌بینیش، دق کردم تا ببینمش و هر دفعه نشد. هر سال آرزوم برای دیدنش فقط یه آرزو موند. نمی‌دونستم امسال خدا سورپرایز به این خوبی برام داره.

وصال او را در آغوش فشرد و نفس عمیقی کشید. بالاخره یک خانواده‌ی درست و درمان داشت. یک خانواده که می‌توانست پزشک را بدهد.

وحید بالای سرشان ایستاد و گفت:

- اگه اشکای تمام این سال‌ها رو ریختن بیاین دخترمو با خونه‌اش آشنا کنین.

وصال گونه‌ی ویدا را بوسید و گفت:

- می‌خوام اول به حرفام گوش کنید!

وحید موشکافانه نگاهش کرد. دخترش نگران بود. نیکی را روی زمین گذاشت و به مبل‌های سالن اشاره کرد و گفت:

- بیا!

ویدا ویلچر مادرش را به سمت مبل‌ها حرکت داد و قدم به قدم وصال شد که دست نیکی را گرفته مغموم قدم بر می‌داشت. فلورا نگاهی به نیکی انداخت و لبخند زد.

ویدا به سمتش رفت و گفت:

- میای بغل خاله؟

نیکی بیشتر به وصال چسبید. وصال لبخند زد و گفت:

- درست می‌شه.

وصال، نیکی را در آغوشش نشانده تا بقیه هم نشستند،

گفت:

- از اول می‌گم. می‌خوام زندگیم روشن باشه.

- از چی می‌ترسی وصال؟

وصال لبخندی کمرنگ تحویل پدرش داد و گفت:

- دیگه از هیچی!

فلورا به آرامی گفت:

- دیگه هستیم. به اندازه‌ی تمام این بیست و هشت ساله

پشتتیم.

مادر که بگوید، همه چیز تمام می‌شود. لامصب حکمش، حکم همان آب و گل است. می‌دانست ته این حرف یعنی این خانواده آمده بود که واقعا خانواده‌اش باشد.

- من تو هجده سالگیم یه بار ازدواج کردم. به خواست

خودم بود. یعنی ته‌اش علاقه بود. سعید پسر ماهی بود... البته

اگه بگم شمیم تو دلش عروسی بود که داره از شرم راحت

می‌شه یه حرف دیگه‌اس!

فصل نهم < ۴۰۳

وحید با نفرت اخم در هم کشید و گفت:

- اون زن یه عفریته اس!

وصال ادامه داد:

- ما هفت ماه فقط زن و شوهر بودیم بدون این که عروسی

کنیم. بعدش سعید تصادف کرد و درجا مرد. همه انداختن

گردن من چون من فقط هوس توت کردم و سعیدم دل نازک

گفت می ره برام بخره. تو چشم همه قاتل شدم. هرکی از هر

طرفی نیشم زد. اون قدر نیش زدن که از خونه فراری شدم.

منشی یه دکتر شدم تا از دست شمیم و پسرش راحت بشم.

ویدا زیر لب نج نچی کرد و آه کشید. وحید به مستخدمی که

کنارشان ایستاده بود اشاره کرد و گفت:

- یه چیزی برای خوردن بیار. ناهار رو آماده کنید.

مستخدم چشمی گفت و از آنها دور شد.

- اون جا با دختری به اسم النّا آشنا شدم. این آشنایی کم

کم شد دوستی. اون قدری که پای ثابت پارتیاشون شدم. شمیم

که نمی پرسید کجا می ری، با کی می ری، براش مهم نبود. فقط

می خواست جلو چشمش نباشم.

فلورا با غصه لب زد:

- مادر برات بمیره.

- تو اون پارتیا حرف یه نفر زیاد میومد. پاشا نوبخت.

ابروهای وحید بالا پرید، یکباره گفت:

- صاحب کارخونجات نوبخت که نیست؟

وصال نگاهش کرد و گفت:

- خودش!

۴۰۴ > چینی بندزده

وحید متعجب نگاهش کرد.

- النا بهم گفت اینو رام کنی تامین می‌شی. پسره احتیاج به رام شدن نداشت. خودش جذبم شد. قرارمون شد دوستی اما من می‌ترسیدم. گفتم صیغه. اون تردید داشت بعدم انگار زیاد براش مهم نبود قبول کرد. من صیغه‌اش شدم.

وحید دست‌هایش را مشت کرد و فلورا لب‌هایش زیر دندان‌هایش له شد.

- دومین ازدوایم شد. اینم فقط شش ماه عمر داشت. نمی‌دونم یهو چی شد که با یه نامه خداحافظی ولم کرد و رفت.

وحید با غیظ گفت:

- پسره‌ی الدنگ!

ویدا به آرامی گفت:

- بابا اجازه بده.

وصال موهای نیکی را نوازش کرد و گفت:

- نمی‌دونست باردارم...

کلید را در قفل چرخاند. در با صدای تیکی باز شد.

اضطراب و تردید روی دلش چنبره زده بود.

داخل شد و کلیدهای برق را زد. اتاق که روشن شد نفس

عمیقی کشید.

پاشا هنوز خانه نیامده بود.

حالش ناخوش بود. عرق روی تنش بازی می‌کرد. از

خودش حالش به هم می‌خورد. چطور توانسته بود بگذارد کار

به این‌جا بکشد؟ میان بی عاطفگی زندگی می‌کرد، یک بچه را

کجای دل وامانده‌اش می‌گذاشت؟ کلید را بی‌میل روی مبل پرت

فصل نهم < ۴۰۵

کرد و همان جا ولو شد. وزنه‌ی سنگینی روی دلش سنگینی می‌کرد. نفسش سرد بود و با جان کندن بیرون می‌آمد. کلافه روسری را روی سرش برداشت و موهای روی پیشانی آمده‌اش را بالا زد. شاید بهتر بود کمی رمانتیک می‌شد. شامی می‌پخت. با چند دانه شمع!

پاشا عاشق آب آلبالو و ژله‌اش بود. کنارش هم مرغ می‌پخت با زیتون پرورده! می‌ماند چندشاخه گل! ته جیبش آن قدری پول بود که برود دسته‌ای رز بخرد و تازه اضافه هم بیاورد.

به لطف جیب پر پاشا هیچ وقت کم نمی‌آورد. تازه مادرش را هم خوب ساپورت می‌کرد. بس که هرروز برای هرچیزی، پول می‌خواست. زبانش هم دراز بود که ندارد. چطور جور خواهر کوچولوی چشم سبزش را بکشد؟

خوب می‌دانست تمام حقوقی که بعد از مرگ شوهرش از بیمه می‌گیرد، صرف عیاشی افشار نامرد می‌شود.

بلند شد. دکمه‌های مانتویش را باز کرد و به سمت آشپزخانه رفت. فرزند غذا درست می‌کرد. عادتش بود. حداقل شمیم این یکی را خوب یادش داده بود.

تند و فرز مرغش را بار گذاشت. ظرف‌های مانده‌ی دیشب پاشا را شست. خانه را جارو زد. سری هم به حمام زد و مرتبش کرد.

حداقل خبر خوش باید در میان چیزهای دوست داشتنی گفته می‌شد!

زیر پلو و مرغش را خاموش کرد. خسته بود. می‌دانست تا

۴۰۶ چینی بندزده

پاشا بیاید احتمالا حدود ده شب می‌شد.

به سمت اتاق خواب رفت و روی تخت نشست که نگاهش ماند به کاغذ تاخورده‌ای!

کاغذ را برداشت و باز کرد.

"سلام وصال... وقتی داشتم اینو می‌نوشتم دستام می‌لرزید. می‌دونم تو هم با خوندنش دستات می‌لرزه. دارم می‌رم. امشب پرواز دارم. می‌رم ترکیه که اونجا کارخونه‌ی بابا رو بچرخونم. راستش دارم فرار می‌کنم نه از تو. از ازدواج اجباری‌ای که بابا شرط گذاشته. موندن این‌جا و فهمیدنشون از این‌که تورو دارم برای جفتمون گرون تموم می‌شه. مادرم هرکسی رو قبول نمی‌کنه و بابا همیشه مرغش یه پا داشته و داره. رفتنم به نفع هر دومونه. من از لیدا فرار کردم و شاید از بدبخت نکردن تو. صیغه رو فسخ کردم. سند این خونه رو به عنوان مهریه‌ات گذاشتم. دیروز زدمش به نامت. یه حساب تو بانک باز کردم برات. این قدری ریختم که محتاج مادرت و افشار نباشی. تمام هدیه و طلاها رو هم نگه دار و مستقل شو. تو یه زن آزادی. هرجوری دوست داری زندگی کن.

وصال من متاسفم که دارم این‌جوری می‌رم. شاید بهترین کار برامون باشه. شش ماه کنارت بودن خوب گذشت. من همیشه عاشق خودت و جسارتت بودم. اما یه جایی زندگی برای همه مون تموم می‌شه. یعنی راهش عوض می‌شه و ما می‌شیم یکی دیگه. قصه من و تو هم از اولش ته‌اش مشخص بود. فقط رو نکردیم که آخرش می‌شه این.

فصل نهم < ۴۰۷

نامه نوشتنم بذار پای بی‌دل و جراتی! نتونستم تو
چشات نگاه کنم و بگم دارم می‌رم.
حلالم کن!"

یادش باشد برای قلبش تا اطلاع ثانوی استراحت مطلق
تجویز کند. مثلاً برود بمیرد، خوب که گرد و خاک عاشقی‌اش
پاک شد دوباره زنده شود.
نامه را روی تخت رها کرد.

دستش به آرامی روی قلبش نشست. هنوز می‌تپید. اما کمی
سخت‌تر، کمی پژمرده‌تر، ساده‌تر این‌که قلبش پاهایش را دراز
کرده بود رو به مرگ! زیر گوشش تیر کشید. بلند شد. سرش
گیج رفت.

یادش باشد حالا که صاحب این خانه شده بیشتر
گلدان‌هایش را پر از گل کند. احتمالاً دیوارهایش را رنگ زرد
می‌زد... احتمالاً...

صدای حق هقش بلند شد. تنش یخ کرد. اتفاقی اندازه‌ی مرگ
قلبش، کنار گوشش رخ داده بود. زانو زد. باید می‌رفت کمی
چای دم می‌کرد با طعم به، کمی گرد مرگ رویش می‌ریخت و
می‌نوشتید، شاید از سیانور بهتر جواب می‌داد. دستش روی
گلویش نشست و با عمیق‌ترین خواهشش فریاد زد: "خدا!"

صورت خیسش را به فلورا دوخت و گفت:

- دخترمم شد یکی عین خودم، البته با این تفاوت که پاشا
نمی‌دونست و رفت اما...

نگاه شماتت بارش را به وحید دوخت و وحید با پشیمانی
گفت:

۴۰۸ > چینی بندزده

- همه اشتباه می‌کنن!

- اشتباه تا اشتباه.

ویدا فوراً گفت:

- بعدش چی کار کردی؟

- برگشتم خونه، گفتم شمیم مادرمه کمک می‌کنه. راهنماییم

می‌کنه چی کار کنم. اما با خفت بیرونم کرد. منو، دخترشو...

"سرد بود. ساعت از دوازده شب هم گذشته بود. آن قدر به

در کوبیده بود که دست‌هایش سر شده بود. چه خاکی به

سرش می‌ریخت نصف شبی؟

پالتویش را بیشتر دور خودش پیچید و دست روی شکمش

گذاشت:

- تترسی مامانم، یه مامان اندازه‌ی همه‌ی مردم دنیا داری.

خودم حواسم بهت هست.

همان وقت که داشت کتک می‌خورد با خودش قرار گذاشت

بچه‌اش را نگه دارد. این بچه همه کسش می‌شد. دست‌های سرد

شده‌اش را ها کرد. گرم نمی‌شد. لرز تمام تنش را گرفته بود. از

روی برف‌ها بلند شد. پالتویش را تکاند. کنار خانه‌شان، خرابه

ای بود که مثلاً قرار بود روزی درست شود، بالاخره هم نشد

که نشد.

گوشی اهدایی پاشا شارژ تمام کرده بود. البته به لطف

افشار که گوشی را به زور از او گرفت. اما با چنگ و دندان هم

که بود گوشی را قاپید. پاشایش داده بود. مال خودش بود. به

چه حقی باید یادگاری‌اش را می‌داد؟

نصف شبی نه کسی را داشت نه جایی! می‌ماند فقط ترنم،

فصل نهم < ۴۰۹

که اگر زیر این برف و سرما می‌مرد هم زنگ نمی‌زد. اگر فردا جان سالم بدر برد شاید سراغش می‌رفت. اما الان؟ ایدا! وارد خرابه شد. پر از آشغال بود و تکه‌های گچ و سنگ و خاک و خل که به لطف برف گل شده بود. حتی کارتن خواب‌ها هم در این وقت به آن جا نمی‌آمدند. خانواده داشت؟ قوم یزید بودند.

به سمت تکه سنگ بزرگی رفت و رویش نشست. از درد کتک‌ها و تنهایی حق هقش بلند شد.

"خدا می‌داند چند نفر همین ساعت‌ها توی اتاقشان سیل می‌آید، سیل راه می‌افتد و فردا صبح مجبورند با لبخند تظاهر کنند که هرگز دلشان برای هیچ کسی تنگ نمی‌شود"^۶

"کجا بود؟... خدایی که در این نزدیکیست!"

- تمام اون شبو یخ زدم. نمی‌دونم چطور تو اون خرابه دووم آوردم. صبحش با هزار زحمت و زیر چشم هزار تا آدمی که انگار یه بدبخت آسمون‌جل رو می‌بینن رفتم سراغ ترنم. چند روز موندم پیشش. باهم فکرامونو کردیم. آخرشم با طلاهایی که پاشا داده بود و اون حساب بانکی یه خونه خریدم و اسباباش. دست به اون خونه‌ای که مثلاً مهریه‌ام بود نزدم. ارزش خاطره‌هایی داشتم که نداشت نه بفروشمش نه توش زندگی کنم. گذاشتمش گفتم اگه یه بار دیگه تو زندگیم پاشا رو دیدم بهش برش می‌گردونم.

فلورا با بغض گفت:

۴۱۰ چینی بندزده

- دختر عزیز من!

وصال به زور لبخند زد و گفت:

- همون موقع‌ها برادر ترنم برای کاری تو جنوب که مزایای فوق‌العاده خوبی داشت احتیاج داشت متاهل بشه. اما سن کمی داشت و ابدا هم دلش نمی‌خواست حالا حالاها خودشو پابند کنه، این شد که من و طاها توافق کردیم ازدواج کنیم.

ویدا متحیر گفت:

- برا بار سوم؟!!

پوزخندی روی لبش نشست. هیچ وقت جای خواهرش نبوده... چه بهتر هم که نبود...

- ما ازدواج کردیم. اون رفت بوشهر. من سالی دوبارم ندیدمش. قرار بود بعد سه چهار سال طلاق بگیریم. من فقط اسمشو به عنوان پدر می‌خواستم برای شناسنامه نیکی. ما اصلا زن و شوهر نبودیم. دوست هم نبودیم. از غریبه صد پشت اونورتر. ما فقط بهم کمک کردیم و بس! حالا که نه سال گذشته طاها می‌گه می‌خوامت. پاشا برگشته و می‌دونه نیکی دخترشه.

وحید با جدیت گفت:

- خودت چی می‌خوای؟

- من تمایلی به طاها ندارم، بهشتم گفتم اما دست بردار نیست.

- به خاطر پاشا؟

لبش را زیر دندان‌هایش چلاند.

- فقط می‌خوام دیگه تو زندگیم نباشه.

- می‌خوای چیکار کنی؟

- می‌خوام دادخواست بدم برای شناسنامه‌ی جدید نیکی،
دیگه نمی‌خوام اسمش به عنوان پدر تو شناسنامه‌ی دخترم
باشه، صبح زنگ زدم جوابمو نداد. به ترنم زنگ زدم می‌گه زیر
بار نمی‌ره.

وحید بلند شد و گفت:

- نگرانش نباش درستش می‌کنم. اما پاشا پدر دختری؟

- براش فکری ندارم.

هرچند ته دلش این مرد را تمام و کمال می‌خواست. با تمام
حجم عشقش و احتمالا همه‌ی لبخندهایی که می‌توانست فقط
مال او باشد.

- نیکی مامانم، شما به مادر بزرگ و خاله سلام نکردی.

نیکی رویش را برگرداند و گفت:

- نمی‌خوام. می‌خوام برم خونه‌مون.

ویدا با عشق نگاهش کرد و گفت:

- قربونت برم من. چه نازی‌ام داره.

به سمتش رفت و گفت:

- اگه بیای بغلم قول می‌دم هرچی خواستی برات بخرم.

- دوچرخه می‌خوام.

وصال تند و تیز گفت:

- نیکی!

- خب مامان، خودش می‌گه، چرا سر من داد می‌زنی؟

فلورا بلند خندید و قربان صدقه‌اش رفت. دخترک اعجوبه!

وحید به خنده‌ی از ته دل زنی خیره شد که سال‌ها بود این

۴۱۲ ➤ چینی بندزده
خنده را گم کرده بود.

۱۰

دستش را یک بند روی بوق ماشین گذاشته بود ول کن هم نبود. نگهبان در را باز کرد و با عصبانیت گفت:

- هوی چته؟ سر آوردی؟

پاشا فوراً از ماشین پیدا شد و به سمتش رفت:

- می‌خوام برم داخل!

- مگه شهر هرته؟ من تا هماهنگ نکنم حق نداری هیچ جایی

بری. صبر کن هماهنگ کنم بعدش بفرما داخل.

پاشا با پوزخند نگاهش کرد. آن قدر اعصاب نداشت که با نگهبان زپرتی دم در خانه‌شان یکی به دو کند. بیچاره یک سرو گردن از پاشا کوتاه‌تر بود. هر چند اولدروم بولدرومش از سرش گذشته بود. با دست محکم به تخت سینه‌اش کوبید و به

سمت در هجوم برد. تا به دستشان نمی آورد ول نمی کرد.

- هی عمو کجا می ری؟

پاشا توجه نکرده با دو به سمت ساختمان رفت. صدای پارس سگی از ته باغ به گوشش می رسید. صدای نگهبان را پشت سرش می شنید.

چشم که باز کرد وسط سالن بی نظیری بود. گچ کاری و رنگ آمیزی های مسحورکننده! یک کلام، محشر بود! اما قبل از این که زیبایی چشم گیر و دهن پرکن خانه هوشش را بگیرد داد زد:

- وصال!

انگار خانه تکان خورده!

نگهبان بالاخره خودش را به پاشا رساند و در حالی که نفس نفس می زد بازویش را گرفت و گفت:

- برو تا سرو کله ی محافظای آقا پیدا نشده با کتک بفرستنت بیرون. دنبال شر نگرده جوون!

پاشا با خشم و جدیت بازویش را کشید و گفت:

- اومدم دنبال زنم و دخترم. تا برشون نگردوندم نمی رم. دوباره فریاد زد:

- وصال!

خدا پدر ترنم را بیامرزد. اگر سراغ او نمی رفت و آدرس وصال که انگار شب قبل زنگ زده و به ترنم داده بود را نمی داد، عمرا می توانست این جا را پیدا کند.

وحید با اخم های درهم بالای نرده ها ایستاد. قد و قامتش را نگاه کرد. بدک نبود. یعنی سرش به تنش می ارزید. اما پاشا یا

طاها بودنش سؤال بود.

با طمانینه از پله‌ها پایین آمد:

- چیه معرکه گرفتی؟ چاله میدون نیست که باد انداختی تو
گلو و نعره می‌زنی!

پاشا با پوزخند نگاهش کرد.

- من نه کاری به کسی دارم نه می‌خوام شری درست کنم،
فقط اومدم دنبال وصال و نیکی.

وحید لبخند زد، یکی از دست‌هایش را از جیب شلوارش
بیرون آورد و گفت:

- چرا مذاکره نمی‌کنی باهام؟ شاید چیز منفعت داری داشته
باشی که بخوام دست دخترمو بذارم تو دستت!

پس پدری که وصف جمالش گوش فلک را کر کرده بود،
این بود! روبروی پاشا ایستاد. خوش قد و قامت بود با چهره‌ای
مردانه و جذاب!

پاشا با پوزخند گفت:

- اگه خرید و فروشه، هرچی دارم رو می‌دم بهم برش
گردون!

جوان گستاخ!

ماتیار با عجله وارد خانه شد و گفت:

- ببخش عمو، متوجه حضور این آقا نشدم.

وحید جدی و خشن نگاهش کرد. ماتیار این اواخر زیادی
سر به هوا شده بود.

- جوابت بمونه برای بعد. از همین راهی که اومدی برگرد.
بخطر من نیاز به آرامش داره، بدون سر خر. متوجهی که؟!

۴۱۶ چینی بندزده

پاشا حریصانه نگاهش کرد:

- تا وقتی وصال و نیکی رو با خودم نبرم پامو از این جا

بیرون نمی‌ذارم!

وحید زل زد به گستاخی چشمانش! از شجاعتش خوشش

آمد.

- اسمت چیه؟

- پاشا، پاشا نوبخت!

پس مرد مرموز قصه‌ی دخترش همین بود. پدر نوه‌ی

دوست داشتنی‌اش!

- یه اسم ترکی، جالبه! ماتیار، آقا رو بیرون راهنمایی کن.

با این پسر حالا حالاها کار داشت. اگر قرار بود دامادش

شود باید بابتش هزینه‌ای پرداخت می‌کرد. هزینه‌ای اندازه‌ی

مرد بودنش!

پاشا با نفرت نگاهش کرد. این مرد فکر کرده بود کیست؟

اگر قدرت و مال و املاکش را به رخ می‌کشید، پاشا هم داشت.

خوبش را هم داشت.

- تنها اوادم که مردونه حرف بزنیم، وگرنه منم بلدم دور

خودم آدم جمع کنم.

وحید با لبخند نگاهش کرد. پسر با دل و جراتی بود. دست

خالی وارد شدن به دل شیر هنر می‌خواهد.

- مردونه؟ خب حرف بزن!

پاشا لبش را گزید. وحید داشت مسخره‌اش می‌کرد. پس

چرا سر و کله‌ی وصال پیدا نبود؟

نفسش را عمیق از بینی‌اش بیرون داد.

فصل دهم < ۴۱۷

- من فقط دخترمو می‌خوام و وصال. نیومدم برای دعوا یا کلفت گفتن و شنیدن. اونا خانوادگی من.
- تو اول برادریتو ثابت کن بعد ادعای ارث و میراث کن. تو حتی آزمایش دی ان ای هم ندادی که مشخص بشه نیکی دخترته!

و ارفت. این مرد خوب بلد بود بازی‌اش بدهد.
- ماتیار، این آقا خیلی کار داره تا بزرگ بشه. راهنمایش کن!

پاشا بی‌اعصاب داد زد:

- بس کنید. من نیومدم که این موش و گربه بازیارو دریارین. اومدم زن و بچه مو ببرم و والسلام.
وحید با تمسخر گفت:

- زن؟ کدوم زن؟ وصال هنوز بله نداده، سر سفره‌ی عقد ننشسته زن تو شده؟! خونه رو اشتباهی اومدی پسر.
با خشم رو به ماتیار گفت:

- عین یه احمق نایست، بندازش بیرون.
پاشا دست نگهبان و ماتیار را کنار زد و گفت:
- هیچ جایی نمی‌رم تا جوابمو نگیرم.

وحید غرید:

- بگو محافظا بیان. انگار به یه گوشمالی احتیاج داره.
ماتیار زور زد. پاشا تقلا کرد، قدرتمندانه و عصبی سعی داشت خودش را به پله‌ها برساند. باید وصالش را پیدا می‌کرد. نگهبان فوراً رفت تا محافظ‌ها را خبر کند.
وحید موزیانه نگاهش کرد. از اول هم که با نگهبان درگیر

۴۱۸ > چینی بندزده

شد او را از پنجره دیده بود. خودش خواسته بود محافظها بمانند و کاری نکنند تا پاشا خودش را برساند. باید هم می شناختش هم مزه‌ی دهانش را می فهمید. اگر وصال را می خواست باید تلاش می کرد. آب خوردن که برای همه آسان است.

ماتیار با پاشا درگیر بود که در خانه باز شد و محافظها داخل شدند. عجب قدرتی داشت! وحید با لذت روی مبلش نشست و نگاهشان کرد. چقدر خوب که وصال را با ویدا بیرون فرستاده بود تا خرید کنند. حداقل دخترکش کمی باد به سرش می خورد. کم این مرد و اطرافیانش دقش نداده بودند.

پاشا چموش بود. محافظها هم رحم نکردند. یکی پاشا می زد، ده تا محافظها می زدند. وحید هم دخالتی نمی کرد. باید می خورد تا بعدا قدر عافیت را بداند. دخترش سیمرغ بود. برای داشتن سیمرغ باید هفت وادی را طی می کرد. او که هنوز سر خط اول بود.

قبل از این که پاشا بیشتر از این از پا درآید، در باز شد و صدای شاد نیکی پیچید:

- سلام!

سلامش نصفه کاره ماند. جیغ بلندش وصال و ویدا را به داخل کشاند. وصال با دیدن پاشا انگار چنگ زدند به قلبش، بسته های خریدش روی زمین افتاد. وحشیانه به سمت محافظها هجوم برد و گفت:

- ولش کنید، لعنتیا کشتیش ولش کنید.

این مرد ته همه ی خواستن هایش بود. دلش می رفت وقتی

فصل دهم < ۴۱۹

تمام توانش زیر دست محافظ‌های پدرش از بین رفته بود. وحید به ماتیار اشاره کرد که محافظ‌ها را عقب بکشد. پاشا آش و لاش کف زمین افتاد. سرو صورتش زخمی بود. نیکی ترسیده درون آغوش ویدا فرو رفت. وصال با بغض و گریه سر پاشا را نزدیک پایش حس کرد. دست‌هایش می‌لرزید. چه بر سر مردی آورده بودند که آیه به آیه قلبش را از بر بود؟ رو به وحید گفت:

- چرا این کارو می‌کنین؟

پاشا به زور دست در جیب شلوارش برد و گوشی وصال را که درون خانه‌اش جا مانده بود به دستش داد و لبخند زد. وحید بلند شد به سمتش آمد و گفت:

- من دختر مفت مفت نمی‌دم. هروقت مرد شد بیاد واسه دخترمن! ماتیار ببرینش یه درمونگاه. وصال پاشو. زار زدن تو فایده‌ای نداره.

پاشا کمرنگ لبخند زد. همین لبخند هم صورتش را از درد جمع کرد. آخ خفه‌ای گفت و وصال دلش مچاله شد. با این حال هنوز لبخندش روی صورتش ماند. این زن لایق لبخند بود و بس! لبخندش عین سر به سر گذاشتن با دلش بود. عین همه‌ی خواستنی‌های خوشرنگ! وقار داشت با چاشنی عشق! حرف چشم‌هایش دهان همه‌ی تخت و بخت زندگی‌اش را می‌بست.

با دستش زخم کنار لبش را حرارت بخشید. این سرو صورت زخمی اصلاً به او نمی‌آمد. زشتش می‌کرد. یادش بماند بعد که خوب شد بگوید دیگر دعوا راه نیندازد. شوخی که نبود. صورتش زشت می‌شد. مرد باید جذاب باشد. جذابیت که با

۴۲۰ > چینی بندزده

زخم و خون جور در نمی آید.

ماتیار به سمتش آمد و گفت:

- دخترعمو بذارید ببریمش!

دست‌هایش از ترس کلام ماتیار دور شانه‌ی پاشا قفل شد:

- کجا؟! -

- درمونگاه. بچه‌ها زیاده روی کردن. باید درمون بشه.

نگاه دوخت به چشمان بسته‌اش! نیکی ترسیده، ویدا را رها

کرد و کنار پاشا نشست. صورتش خیس بود. آن قدر درک

داشت که بداند مردی که همه‌اش یک هفته پدرش شده بود با

این سرووضع خونی برای دیدن آنها آمده است. بازوی پاشا را

فشرد و گفت:

- بابایی!

پلک‌های ورم کرده‌اش باز شد. بالاخره یاد گرفت بگوید بابا.

نیکی سرش را روی شانه‌ی پاشا گذاشت. پاشا بی‌حال

موهای او را نوازش کرد و زیر لب گفت:

- قربونت برم.

ماتیار با دل دلی که می‌کرد بالاخره خم شد و زیر بغل پاشا

را گرفت.

وصال با دلشوره گفت:

- منم میام.

وحید جدی غرید:

- شما جایی نمی‌ری. ویدا نیکی رو راهنمایی کن به اتاقش،

باید استراحت کنه.

وصال با اخم گفت:

- بابا!

- من با شما حرف دارم وصال خانوم.

ویدا خم شد و کنار گوشش گفت:

- بذار بابا کمکت کنه. اون تا نقشه‌ای نداشته باشه بی‌گدار

به آب نمی‌زنه.

وصال عقب کشید. محافظ‌ها پاشا را بردند. نگاهش خشک

شد به در. نیکی بی‌قرار، درون آغوشش فرو رفت.

- با من بیا وصال!

- نیکی با خاله برو ناهارتو بخور. تا من پیام.

دستی به صورت خیسش کشید. دلش، دلش را می‌خورد تا

بفهمد چه بلایی سر پاشا می‌آید. خاک بر سر حواس پرتش که

وقتی از خانه‌اش آمد گوش‌اش را با خودش نیاورد. حتی طی

این دو روز هم به پاشا زنگ نزد. یعنی نگذاشتند زنگ بزند بس

که از هر طرف محاصره‌اش کرده بودند. وحید مصرانه مانع

شده بود.

پشت سر وحید وارد کتابخانه شد. روی صندلی چوبی

نشست. وحید مقابلش قرار گرفت.

- ما باهم صحبت کردیم وصال.

وصال با بغض گفت:

- نمی‌تونم. نمی‌شه.

وحید بازجویانه گفت:

- چرا؟

بی‌هوا گفت:

- دوستش دارم.

۴۲۲ > چینی بندزده

لبخندی نرم روی لبهای وحید نشست. دخترکش بعد از این همه سال هنوز عاشق بود. وصال خجالت زده لب زیرینش را به دهان برد و مکید.

- فقط می‌خوام صبور باشی. بذار همه چیز اونجوری که من می‌خوام پیش بره. این مرد اگه جنمشو داره باید برای داشتن تو و دخترش تلاش کنه.

- می‌کنه. قول می‌دم تلاش می‌کنه.

وحید دست روی شانه‌اش گذاشت و گفت:

- احساسات قدرتمندی بهش داری. اما به خودت و اون زمان بده. پاشا باید تو رو به عنوان یه زن معمولی به خانواده‌اش معرفی کنه. اون هنوز این قدمو برنداشته.

وصال ساکت نگاهش کرد:

- اگر این قدمو برداشت، هیچ وقت از خودت و من حرفی نزن. اونا باید یه زن معمولی رو بیسندن نه زنی که پدرش با ثروتش پشتش. می‌خوام بدونم ارزش آدم‌ها براشون ثروته یا وجود خودت.

- و اگه اونا منو رد کردن؟

- پاشا مهمه. اون باید برای داشتنت تلاش کنه.

- سختش کردین.

- هیچ چیزی توی این دنیا به دست آوردنش راحت نیست.

تا سختی نکشی قدر عافیت رو نمی‌دونی.

- بابا کمک کن.

- دارم همین کارو می‌کنم اما به روش خودم. بذار اگه

قراره تو یه خانواده‌ی جدید وارد بشی، با عزت وارد بشی.

فصل دهم < ۴۲۳

نمی‌خوام مگس دور شیرینی باشن. اونا باید وصال کریمی رو با تمام خوبی‌ها و قدرتش بشناسن. نه زنی که پشتش پره. کلافه بود و برای پاشا دلش شور می‌زد. باز هم این جماعت زن درون قلبش معرکه رختشویی گرفته بودند.

- حداقل از حال پاشا بی‌خبرم نذارین.

- به ماتیار می‌گم بیاد همه چیزو بهت بگه.

وحید گونه‌اش را نوازش کرد و گفت:

- ارزشمندترین دارایی من، تو و ویدا هستین. اگه قراره

بدمتون دست یکی غیر از خودم، باید اونم همین‌قدر براتون

ارزش قائل باشه. من بعد از بیست و هشت سال تونستم

خانواده‌امو جمع و جور کنم. زور زدم آرامش نداشته‌ای که

سال‌هاست دنبالشتم و تو خانواده پیدا کنم. نمی‌خوام به هیچ

علی این خانواده از هم بیاشه. اگه قراره خانواده‌مون بزرگتر

بشه چه بهتر... اما آدمی که قراره بیاد تو این خانواده باید آدم

باشه. در حق تو و ویدا بد کردم حداقل الان باید جبران کنم.

- ماها همه مشکلات خودمونو داشتیم.

- مشکل تو مشکل منم هست. تمام این سال‌ها زحمت

کشیدم برای شما دوتا. این قصر و دم و دستگاه برای من

نیست. برای شماهاست. حالا که مشکلی پیش اومده اول با

شرفم و دوم با این ثروت حلش می‌کنم.

خم شد موهای از وسط باز شده وصال را بوسید و گفت:

- با خانواده‌ی طاها تماس گرفتم. گفتی اون‌ها به این

وصلت راضی نیستن اما انکار کردن گفتن ما می‌خوایم وصال

عروسمون بمونه.

۴۲۴ ➤ چینی بندزده

- پوزخندی روی لب‌های وصال نشست:
- بوی پول به دماغشون خورده.
 - حدس زدنش زیاد سخت نبود.
 - هرکاری لازمه بکنید تا شر طاه‌ها کم بشه!
 - می‌دونم چی کار کنم.
 - طاه‌ها پسر خوبیه فقط یادش رفته جایگاهش کجاست.
 - وحید با لبخندی موزیانه گفت:
 - من بهش جایگاهشو یادآوری می‌کنم.
- وصال فوراً گفت:
- بهشون باج نده.
- لبخند کش آمده‌ی وحید عریض‌تر شد. این دختر هنوز پدرش را نمی‌شناخت!

۱۱

خانه نرفته بود. می دانست برسد تو بر و عیسی خان امانش نمی دهند. از وقتی رسیده بود یک بند با تک تک جملاتشان به او حمله کرده بودند. پاشا هم فقط گوش شده بود. مگر می توانست کار دیگری بکند؟

کلیدساز که در را باز کرد بی توجه به زیاد بودن پولی که کف دستش گذاشت لب زد:
- بقیه اش مال خودت!

داخل خانه شد و در را بست. انگار کسی گلویش را خفت کرد. خاطرات، بید مجنون دلش را تکان داد. خانه بوی نا می داد. همه چیز کثیف بود. بی توجه با قلبی که اختیار تمام اعضای بدنش را در دست گرفته بود روی یکی از مبل های کثیف

نشست.

چقدر خوب که قبل از آمدن، به یکی از شرکت‌های خدماتی زنگ زده و درخواست نیرو برای تمیز کردن خانه داده بود. دستی به سرش کشید. باند رویش عصبی‌اش می‌کرد. ناز شست محافظ‌های وحید که کار خودشان را کردند.

قبل از آمدن به وصال پیام داده بود به خانه‌ی قدیمی‌شان می‌رود. حداقل با این ترفند می‌توانست دلتنگی عجیبش را درمان کند.

"نمی‌دانی چقدر خسته‌ام... در من، مردی تمام راه‌های رسیدن به تو را یک نفس دویده است."^۷

داستان زندگی‌اش شده بود قصه‌ی هزار و یک شب! شب به شب به جای کم شدن زیاد می‌شد. دلتنگی هم یک نفس زوزه می‌کشید. گرگ پیر قلبش دیگر نا نداشت.

صدای زنگ نگاهش را به در دواند. بلند شد. حتما از شرکت خدماتی بودند. این خانه خیلی کار داشت تا خانه شود. در را باز کرد و با دیدن دو خانم جوان از جلوی در کنار رفت و گفت:

- بفرمایین.

- سلام، آقا از کجا باید شروع کنیم؟

- همه جای این خونه کثیفه!

در این وضع خراب روحی، چه حاجت به جواب سلام؟! هر دو تند روسری‌شان را پشت گردنشان گره زدند و مشغول

^۷ طوبا-آذرگشپ

بشدتند.
- آقا مواد شوینده تون کجاس؟
- نخردیم. تا گردگیری هاتونو شروع می‌کنین می‌خرم و

میارم.
گفت و بیرون رفت. از سوپر سر خیابان هرچه لازم بود،
خرید و برگشت. وسایل را همان جا گذاشت و برای آن‌که
مزاحمشان نشود، خانه را ترک کرد. درون ماشینش راحت‌تر
بود. چشم روی هم گذاشت و غرق شد. این غرق شدن‌های اول
و دومش نبود...

سینه به سینه‌ی عیسی خان ایستاد و گفت:
"- می‌رم."

عیسی خان با پوزخند نگاهش کرد و گفت:
"- جالبه، نوبر بیین پسرت مرد شده!"

"- رو حرفم هستم. من ازدواج نمی‌کنم. خودتونم می‌دونین
درد من چیه. پس بزرگش نکنید."

"- درد تو یللی و تللیه. بند زندگی نیست. مسئولیت حالیت
نیست. بیست و پنج سالته کی قراره بزرگ بشی؟"

"- دارم می‌رم که بزرگ شدنمو به رختون بکشم."

"- با فرار از ازدواجی که به نفع همگیمونه؟"

چرخ‌های دور خودش زد و گفت:

"- منفعت مهمه یا دل من؟ من ماشین پول ساز شما نیستم.

پسرتونم. نکنه فراموش کردین!"

عیسی خان با غضب نگاهش کرد و گفت:

"- برو. می‌خوام ببینم در عوض این فرار چقدر جنم داری که از پس کارخونه‌ی ترکیه بریای..."

چشم‌هایش را باز کرد. بدنش کوفته بود. حس درد و خاطرات لعنتی رهایش نمی‌کرد. کاش وصال بیاید. کاش بتواند طعم داشتنش را مززه کند. همیشه وقتی فکر می‌کرد در اوج داشته‌هایش هست زیر پایش خالی می‌شد.

"- پاشا!"

"- بله."

"- نمی‌شه بگی جانم؟"

"- چه فرقی می‌کنه؟"

"- بفرما و بشین و بتمرگ یه معنی می‌ده؟"

خندید. بلند، جوری که قهقهه‌اش خانه را لرزاند. به سمتش هجوم برد و گفت:

"- کشته مرده‌ی استدلالاتم وصال."

وصال پشت چشمی نازک کرد و گفت:

"- آزار داری دیگه. خوست میاد آدمو اذیت کنی."

لپش را محکم کشید و گفت:

"- خوشم میاد تو بانمک می‌شی!"

لبخندی خودبه خود روی لب‌هایش سنجاق شد. وصال شادش می‌کرد مخصوصاً وقتی تخس می‌شد. موهایش را باز می‌کرد. دور خودش می‌چرخید و با عشوه می‌خندید. تمام حرکاتش نرم بود و زیبا! چطور نه سال نداشتنش را تحمل کرده بود؟

فصل یازدهم < ۴۲۹

بیشتر از سه ساعت درون ماشینش بود. احتمالا دیگر کارشان تمام شده. از ماشین پیدا شد و به طرف ساختمان رفت. وارد که شد تمیزی خانه لبخند را روی لبهایش نشانده.

یکی از دخترها فرز روبه‌رویش ایستاد و گفت:

- سلام، کار تمومه آقا!

- خسته نباشید.

دست به جیب شد، پولی که باید می‌داد به اضافه چیزی

بیشتر از توافق را روی میز گذاشت و گفت:

- ممنون!

روی مبل که نشست صدای یکی‌شان را شنید:

- زیاده آقا.

- خودم دادم. نوش جان!

از صاحب خانه‌ی دست و دل‌باز که نباید گذشت. برداشتند

و رفتند.

تنها شد و چشمش خیره‌ی تلویزیون. وسایل خانه باید عوض می‌شد. خیلی کهنه بودند. نگاهی به ساعت قدیمی دیوار انداخت. باتری‌اش کار نمی‌کرد و روی ساعت یازده مانده بود. ساعتی که پرواز کرد. ساعتی که دیگر وصال را نداشت. ساعتی که اشتباه کرد.

هزار بهانه پشت سرهم چیده بود تا بتواند وحید را بی‌چاند و آخرش هم، توانست. ماتیار به خانه برگشته و در جوابش وقتی حال پاشا را پرسید گفته بود خوب است.

خوب است هم شد جواب؟

۴۳۰ > چینی بندزده

نیکی را به ویدا سپرد و از خانه بیرون زد. وحید از پشت پنجره نگاهش کرد و به آرامی به ماتیار گفت:
- برو دنبالش!

وصال خوش خیال بود اگر فکر می کرد وحید به همین سادگی بی خیالش می شود.

جلوی ساختمان که روی ترمز زد. ماتیار با فاصله پشت سرش نگه داشت. متعجب به ساختمان نگاه کرد. این جا را نمی شناخت.

از ماشین پیاده شد و با عجله وارد ساختمان شد. دستش که روی زنگ رفت قلبش ضربان گرفت. باز شدن یهویی در و کشیده شدن دستش باعث شد تعادلش به هم بخورد. اما کسی محکم نگاهش داشت. صدایش نرم زیر گوشش نشست:
- گفتم مواظبتم.

قبلا گفته بود؟

با اضطراب خودش را کنار کشید و نگاهش کرد. زیر چشمش سیاه بود. سرش باندپیچی بود. گوشه‌ی لبش جای زخم‌ها مانده بود.

- خوبی؟

پاشا دست‌هایش را باز کرد و با لبخند گفت:

- بهتر از این؟

با بغض نگاهش کرد. می دانست ته نگاهش غم انبار زده.
- خوب نیستی!

پاشا عمیق نگاهش کرد. بغض که می کرد می شد دخترک نوزده ساله‌ای که برای اولین بار روبرویش روی تخت نشست.

فصل یازدهم < ۴۳۱

دست و پایش می‌لرزید و ته نگاهش پر از بکن نکن‌های ممنوع!
برای این‌که ذهنش را از پستوی افکارش بیرون بکشد با
دست‌هایش به خانه اشاره کرد و گفت:
- چطور شده؟

نگاهش و جب به جب خانه را رصد کرد. ته دلش خالی
شد. این خانه زمانی خانه‌ی دوست داشتنی‌اش بود.
چشمان شبنم‌زده‌اش را به لبخند نیم بند پاشا دوخت و
گفت:

- برام مهم نیست.

پاشا نزدیکش شد. وصال قدمی به عقب برداشت. بازی‌اش
را از بر بود. پلک نزد. چشمان سورمه‌ای رنگش چیزی ما بین
آسمان و زمین بود. دست این زن را باید گرفت و با خود برد.
بیری مثلاً درون باغ گیلان، تاجی از شکوفه‌های گیلان
درست کنی و روی موهای بلندش بگذاری. بنشین روی برویش
و از اخوان ثالث شعر بخوانی. گاهی هم ساز بزنی و بگویی
بچرخد. دامن لباس زردش را بالا بگیرد و دور خودش بچرخد
و تو حظ کنی. این زن دقیقاً همان سیبی بود که نیوتن راز
افتادش را کشف کرد. البته به جای جاذبه باید می‌گفت چشم
سورمه‌ای!

سینه به سینه‌اش شد. قفسه‌ی سینه‌ی وصال پرشتاب بالا و
پایین شد. روسری زرد رنگش پشت گردنش دور خورده و
موهای مشکی رنگش فقط دسته‌ای روی پیشانی‌اش افتاده بود.

- باید مجبورم کنم همیشه زرد بپوشی.

لبخند روی لب‌هایش بخیه خورد:

۴۳۲ > چینی بندزده

- چرا؟

پاشا صادقانه لب زد:

- زیاد خوشگل می‌شی!

خندید... بلند... از آن خنده‌هایی که می‌شد با صدایش

سرسره بازی کرد.

نزدیک‌تر شد. وصال نفسش را سنگین بیرون داد و خیلی

بی ربط گفت:

- غذا خوردی؟

مگر مهم بود؟

- تو هستی من سیرم.

دستش به سمت گره روسری وصال رفت که وصال هول

شده خودش را از زیر دستش بیرون کشید و گفت:

- کلید پیشت باشه. احتیاجی بهش ندارم فعلا.

محکم کشیده شد. تخت سینه‌اش محکم بود وقتی در

حصارش بود.

- تو مال منی، می‌خوام اینو تو گوشت فرو کنی وصال!

دقش می‌داد.

یادش باشد فقط لباس‌های زرد بپوشد. رژه‌های هم قرمز

شود. موهایش هم عین مثنوی بلند! این مرد، محکم، خواستش

را گفته بود. ته این خواستن شامل این‌ها هم می‌شد دیگر!

عقب کشید و با اخم‌هایی درهم گفت:

- هیشکی نمی‌تونه برای داشتن تو و نیکی جلومو بگیره.

وحید راس کنایه‌اش بود.

لب زد:

- اراده کن، کسی نمی‌تونه.
- نیکی خوبه؟
- خوبه!
- باید می‌گفت نیکی بهانه گیر شده؟ دلش بابای تازه‌اش را می‌خواهد؟
- بابا اینا او مدن ایران. باید ترتیب دیدن شماهارو بدم.
- منو زنی معرفی کن که تا هفته‌ی قبل بودم. بدون وجود کسی به اسم پدر!
- چرا؟
- بهش فکر کن!
- چی ازم می‌خوای وصال؟
- قدم برداشت و روی مبل نشست و گفت:
- نمی‌خوام بدونن من یه ثروت پشتم خوابیده. می‌خوام منو به زن ساده ببینن و همین‌جوری قبولم کنن.
- شوخیت گرفته؟
- کاملاً جدی‌ام.
- نه سال پیش به خاطر همین ثروت فرار کردم که بدبخت نکم، فکر کردی اگه بدونن یه زن ساده‌ای که از قضا کارمند پسرشونه فوراً می‌گن باشه؟
- تلاشتو برام بکن.
- حالت خوش نیست وصال!
- بهتر از همیشه‌ام. مگه بعد از نه سال نیومدی برای جبران؟ مگه نگفتی هیشکی نمی‌تونه برای داشتن من و نیکی جلوتو بگیره؟ خب چرا دست دست می‌کنی؟ من فقط همینو ازت

۴۳۴ > چینی بندزده

می‌خوام.

- شرطت سخته!

- می‌دونم.

پاشا کلافه جلوی پایش زانو زد و گفت:

- اونا قبول نمی‌کنن.

وصال لبخندی زد و گفت:

- کاری که می‌گمو بکن.

- وصال، تورو خدا دیوونه‌ام نکن.

وصال بلند شد و گفت:

- باید برم. نیکی تنه‌است.

پاشا هم بلند شد. عمیق نگاهش کرد. ته نگاه وصال بازی

جدیدی بود. خدا کمکش می‌کرد.

- می‌رسونمت.

- ماشین آوردم.

- می‌خوام چند مدتی تو خونه‌ات زندگی کنم، اشکالی نداره؟

وصال نگاهش کرد. مسخره‌اش می‌کرد؟

- این‌جا مال خودته.

پوزخندی روی لبش آمد.

لب زد:

- کاش تو مال من بودی به جای تمام اینایی که الان مال

منن.

اصلاً هم وصال نشنید و قلبش ضربان نگرفت. هول شده

لبخندی زوری بر لب آورد و به سمت در رفت.

- منتظر دعوتت برای دیدن خانواده‌ات هستم.

۱۲

با غرور روبرویشان نشست. با این جماعت دیگر کاری نداشت. خوب خودشان را نشان داده بودند.

سوسن خانم رشته‌ی بحث را به دست گرفت و گفت:

- سوء تفاهمی بین ما و وصال جان پیش اومد. وگرنه کی

بهتر از وصال برای طاها که بتونه جمع و جورش کنه؟

وصال با پوزخند نگاهش کرد.

وحید گفت:

- شما چی آقا طاها؟

طاها سرش را بلند کرد و گفت:

- من قبل از این‌که بدونم شما هستی به وصال گفتم

می‌خوامش. می‌خوام تو زندگیم باشه. اسم من روی نیکیه. چه

فصل دوازدهم < ۴۳۷

بهتر از این که این خانواده جمع و جور بشه!
- می‌دونی وصال علاقه‌ای بهت نداره؟

طاها از شرم سرخ شد که سوسن خانم با خنده گفت:
- اینا چهار پنج سال زن و شوهر بودن، زیر یه سقف
نرفتن که دل به دل هم بدن. برن زیر سقف از حکمت خدا علاقه
هم به وجود میاد.

وصال با جدیت گفت:

- حکمت خدا زور نیست سوسن خانم. نیکی بچه‌ی طاها
نیست. بچه‌ی منه و پدر واقعیش برگشته. با یه آزمایش دی ان
ای راحت اسم طاها از شناسنامه‌اش برداشته می‌شه. پس به
رخم نکشید که اسم طاها پشت بند اسم دختر من میاد.
آقارحیم گفت:

- صلوات بفرستین. این حرفا چیه؟ ما اومدیم که مشکل حل
بشه و این دوتا جوون برن سر خونه زندگی شون.

- کدوم خونه زندگی عمو؟ من راهم از راه طاها جداست.
سوسن تلخ نگاهش کرد اما با لبخندی مصنوعی گفت:

- دخترم چرا همش حرف جدایی می‌زنی؟

فلورا بعد از تمام سکوتی که کرده بود گفت:

- وصال ما طالب این زندگی نیست. من و پدرش پشتش
هستیم. شما بهتر این قدر کشش ندین. زندگی اجباری دوام
نداره. پسرتون باید همون نه سال پیش برنامه می‌چید نه الان.
طاها با عصبانیت گفت:

- شما چرا اصرار دارین زن منو ازم جدا کنید؟

وصال بی آن که کنترلی روی عصبانیتش داشته باشد گفت:

- زن تو؟ از کی به نامت شدم که مالکیت چسبوندی تنگ
اسمم؟ نه سال پیش وقتی تا عقد خونده شد راتو کشیدی رفتی
بوشهر، این قدر زنم زنم نمی کردی، حالا کاسه داغ تر از آش
شدی؟ من زن تو نیستم. من وقتی زنت شدم که کارمون راه
بیفته حالا که کارمون راه افتاده طلاق گرفتیم هرکسی بره به
زندگی شخصی خودش برسه.

طاها بدون مراعات حال کسانی که در مجلس بودند گفت:
- بگو هوایی شدی. اون چی داره که بهم ترجیحش می دی؟
وصال با عصبانیت داد زد:

- عاشقشم. می فهمی؟

وحید محکم گفت:

- وصال!

طاها پوزخند زد و سوسن با حرص نگاهش کرد. نوک
زبانش آمد که تکه ای بپراند اما جلوی خودش را گرفت.
وحید رو به طاها گفت:

- بهتره بری دنبال زندگی خودت.

طاها دندان روی دندان سایید و گفت:

- هرگز این کارو نمی کنم!

وحید خم شد و کنار گوشش گفت:

- همین الانم خبرش رسیده که کارتو از دست دادی. بدون

کار چطور زندگیتو می چرخونی؟

طاها با رنگی سفید شده نگاهش کرد.

- شما...؟

وحید با لبخند نگاهش کرد.

فصل دوازدهم < ۴۳۹

- اگه چیزی که وصال می‌خواد رو بهش ندی تمام زندگیتو

ازت می‌گیرم.

- دارین منو تهدید می‌کنین؟

وحید به مبلش تکیه داد و گفت:

- پسر باهوشی هستی!

وصال دست نیکی را گرفت و گفت:

- ترجیح می‌دم برم استراحت کنم. حرف زدن با شماها منو

به جایی نمی‌رسونه.

سوسن فوراً گفت:

- کجا دخترم؟ ما بالاخره باید به نتیجه‌ای برسیم.

- دخترم؟! دیر نشده؟ دو بار به من توهین کردین. هرچی

از دهن‌تون دراومد گفتین و من به خاطر تمام این سال‌ها، بخاطر

ترنمی که خواهرمه هیچی نگفتم. حالا چی شده دختر بدکاره‌ی

دیروز باز شده دخترتون؟ دیر شده خاله سوسن. آدمای

زیادی تو زندگی من اومدن و رفتن. خیلیا بهم بد کردن.

بخشیدم اما دیگه هرگز وارد زندگیشون نشدم. شمام

همین‌طور. از این خانواده فقط ترنم برام می‌مونه. خواهرمه و

تا دنیا دنیاست من حاضرم جونم براش بدم.

ترنم ساکت نگاهش بالا کشیده شد و با محبت به وصال

نگاه کرد. لب زد:

- تا ته‌اش خواهریم.

وصال سخاوتمندانه لبخندی حواله‌اش کرد و گفت:

- تا ته‌اش!

سوسن خصمانه نگاهش کرد و گفت:

۴۴۰ > چینی بندزده

- مادر شدی باید بفهمی درد منو.

وصال پوزخندی تحویلش داد و بی توجه به جمع به سمت راه پله رفت.

آقارحیم بلند شد و خیلی متین گفت:

- آخر این ماجرا همون نتیجه‌ای بود که خودمون می‌دونستیم. آقای کریمی من با نظر وصال موافقم. هیچ چیزی زوری نیست. با لباس سفید تو خونه پسر من نیومده که توقع داشته باشیم با کفن بره. این قدر عاقل و بالغ هست که هیچ کدوم از ما نتونیم براش تصمیم بگیریم. اومدنمون با این که می‌تونستیم پیش‌بینی کنیم، اشتباه بود. خانم پاشو باید بریم. سوسن فوراً گفت:

- چی می‌گی؟ طاهای زنشو می‌خواد.

فلورا با عصبانیت گفت:

- خانم انگار شما نفهمیدی دختر من چی گفت؟ اگه محترمانه حالتون نیست می‌شه جوری دیگه‌ای هم توضیح داد. ترنم به سمت مادرش رفت و گفت:

- بس کن مامان. اون دندون تیزو بکش، وصال عروست نمی‌شه که خون به دلش کنی.

طاهای بی توجه به همگی از خانه بیرون زد. وحید با لبخند به رفتنش نگاه کرد. چقدر بد که نه سال برای کارش زحمت کشیده بود. تازه حکم ارشدش آمده بود.

آقا رحیم با اخم گفت:

- پاشو زن. بسه هرچی خودمونو کوچیک کردیم.

وحید رو به ماتیار و ویدا گفت:

- همراهیشون کنید.
وحید به سمت ویلچر فلورا رفت و گفت:
- خوبی خانم؟
فلورا با نگرانی گفت:
- وصال عصبی بود.
- خوب می‌شه. چندتا بحران داره تا به آرامش برسه. زمان
می‌خواد که مشکلات ازش دور بشن.
- کمکش کن وحید.
- تمام سعیمو می‌کنم.
ترنم روبه‌روی فلورا و وحید ایستاد و گفت:
- من از طرف خانواده‌ام معذرت می‌خوام. برای وصال کم
گذاشتن حالا می‌خوان جبران کنن. امیدوارم درکشون کنید.
فلورا دستش را به سمت ترنم دراز کرد و گفت:
- بیا این‌جا دخترم. تمام این سال‌ها جور دختر منو کشیدی.
خواهر بودی، مادر بودی... الانم یکی دیگه از دخترای خوب من!
ترنم دست فلورا را گرفت و گفت:
- ممنونم خاله. به وصال محبت کنید. تمام این سال‌ها مرد
بوده به جای زن. خسته‌اس. آرامش می‌خواد.
فلورا با غم نگاهش کرد:
- بیا بهش سر بزن. وصال باید خواهرشو کنارش داشته
باشه.
- چشم.
فلورا خودش را جلو کشید و با محبت دست ترنم را بوسید
و گفت:

۴۴۲ > چینی بندزده

- این خونه مال تو هم هست.
- ترنم پر از شرمندگی از بوسیده شدن دستش، خم شد سر فلورا را بوسید و گفت:
- چشم، با اجازه تون من می رم. فردا میام بهش سر می زنم.
- وحید با تاکید گفت:
- حتما این کارو بکن دخترم.
- ترنم سری تکان داد و رفت.
- وحید گفت:
- وقت قرصاته، بریم؟

- کنارش نشست.
- وصال موهای نیکی را دم اسبی بالای سرش بست و گفت:
- باهش ورنو که شل بشه.
- نیکی ابروهایش را بالا انداخت و گفت:
- مامان خیلی غر می زنی!
- ویدا خندید و گفت:
- خاله شدن عالمی داره.
- وصال موزیانه پرسید:
- من کی قراره خاله بشم؟
- ویدا خودش را جلو کشید و مقابل وصال، پشتش را به او کرد و گفت:
- موهامو می بافی؟
- وصال گل سرش را از موهایش درآورد و گفت:
- نگفتی؟

فصل دوازدهم < ۴۴۳

ویدا با پرویی گفت:

- هروقت این احمق یه قدمی برداره.

وصال شانه به موهای بلندش کشید و گفت:

- کی؟

ویدا با لج گفت:

- ماتیار!

وصال متعجب برس را از میان موهایش برداشت و گفت:

- ماتیار؟!

ویدا لاکه که نیکی به دستش داده بود را باز کرد و به

آرامی ناخنهایش را لاک صورتی زد و گفت:

- نمی‌دونم از چی می‌ترسه که کاری نمی‌کنه.

- باهاش حرف زدی؟

- نه، برای چی باید پیش‌قدم بشم؟

- دوستت داره؟

- داره، می‌دونم، یکی دو بارم اردلان بهم گفته. اما می‌گه از

بابا حساب می‌بره.

- می‌خواهی باهاش حرف بزنی؟

- نه، دردم میاد که بی‌تفاوته.

وصال موهای خواهرش را سه قسمت کرد و دانه دانه بافت

و گفت:

- بذار با دلش بیاد.

- کی؟ وقتی پیر شدم؟ وقتی پیر شد؟ من بیست و شش

سالمه، ماتیارم سی و پنج سالشه، بچه که نیستیم هی صبر
کنیم.

۴۴۴ > چینی بندزده
یک سال از پاشایش بزرگتر بود. آن وقت یعنی داماد بزرگتر
می شد؟

- با بابا حرف می زنم.
- کوچیک می شه.
- درد تو از اون بیشتره.
- کش را که انتهای مویش انداخت ویدا گفت:
- فقط دلم می خوادش!

- عیسی خان با کف دست به سینه اش زد و گفت:
- دیوونه شدی؟ این همه موقعیت خوب، دست یه دختره بی
کس و کارو می خوای بگیری بیاری تو این خونه؟
 - پاشا با عصبانیت گفت:
 - بابا، اون زن، مادر بچه ی منه.
 - نوبر فوراً جبهه گرفت و گفت:
 - هرکسی لیاقت مادر بودن برای بچه ی تورو نداشت. زدی
به کاهدون بهش افتخارم می کنی؟
 - بس کنید. خفهام کردین بس که همه چیز شد پول.
 - عیسی خان با تمسخر گفت:
 - با پوله که حتی می شه حکومت یه کشور رو عوض کرد.
 - تو پر قو بزرگ شدی نمی فهمی اونی که نداری می کشه وضعش
چطوریه؟
 - همه رو می دونم، منکرشم نیستم. فقط می گم برای زندگی
من تصمیم نگیرید. من اون زن رو می خوام.
 - نوبر با پوزخند گفت:

فصل دوازدهم < ۴۴۵

- زنی که سه بار ازدواج کرده، دیگه چی؟
پاشا با حرص به سمت مادرش برگشت و گفت:
- اولیشو کاری ندارم، از بدشانسیش بوده اما بعدش خر
منو چسبیده. من گند زدم به زندگیش. این رفتار انصافه؟
عمه خانم با دقت به پاشایی نگاه کرد که از زنی دفاع می‌کند
که غیر از مادر بچه‌اش، عاشقانه دوستش داشت. بالاخره در
فرهنگ لغت پاشا هم عشق معنی شده بود.
عیسی خان با جدیت گفت:
- اون زن جایی تو خانواده‌ی ما نداره.
پاشا با ناراحتی و خشم گفت:
- من فردا وصال و نیکی رو میارم این‌جا برای آشنایی.
امیدوارم ناامیدم نکنید.
نوبر به تلخی گفت:
- فقط نوه‌مو بیار.
- نوه‌ی شما با مادرش میاد نه تنهایی!
برگشت عمیق به عمه خانم که با خبر دادن بی موقع‌اش
آتش بیار معرکه شده بود نگاه کرد و به سمت در ورودی
رفت.

- کجا می‌ری؟
- به تنهایی احتیاج دارم.
عیسی خان با عصبانیت داد زد:
- پسرهای بی لیاقت!
لیاقت، حتما داشتن کسی عین هزل بود. شاید هم آن سانتال
مانتال‌های خوش پوش!

پوزخندی زد و از ساختمان خارج شد. حتی اگر حرفش پای یک اعتراف ترجمه شود، با تمام قلبش همه جا می‌توانست داد بزند. عاشق است. تمام این زن را با تمام داشته و نداشته‌اش می‌پرستید. مگر می‌شد بیابان باشی به باران برسی و بی خیالش شوی؟

با وسواس لباس انتخاب کرده بود. هم برای خودش هم برای نیکی! وحید سفارش‌هایش را کرده بود. به قول وحید جنگ اول به از صلح آخر! قرار بود ماتیار برساندشان. هرچند پاشا اصرار کرده بود اما وحید بود و غرورش!

کنار ماتیار که نشست، ماتیار گفت:

- آدرسو می‌دی دخترعمو؟

- مرداویچ...

عرق کرده بود. آرایش نه‌چندان غلیظش نمناک بود. خدا کند همه چیز به خیر و خوشی تمام شود.

- آروم باش دخترعمو.

- نیستم.

- همه چیز خوب پیش می‌ره.

جمله‌ی مثبتی بود اما نه برای وصالی که ته اضطراب بود. ناخن‌هایش لاک جیگری پررنگی بود که کشیدگی دست‌هایش را بیشتر می‌کرد. روسری مشکی با گل‌های حاشیه‌ای طلایی، صورت گندمی‌اش را زیباتر کرده بود.

- فقط یه دیدن و بس!

- من هیچ شناختی از خانواده‌اش ندارم.

فصل دوازدهم < ۴۴۷

- کار سختی نیست. یه لبخند می‌زنی و می‌ری داخل.
کمرنگ لبخند زد. ماتیار همه چیز را ساده گرفته بود.
- اونا به فاصله طبقاتی خیلی اهمیت می‌دن.
- عمو خواسته وگرنه پاش بیفته تو از اونا سرتری.
- من و تو می‌دونیم. اونا که نمی‌دونن.
- عمو می‌خواد قدرت‌نمایی کنه. می‌خواد دقیقا وقتی که
خانواده‌ی پاشا فکر می‌کنن انتخاب پسرشون اشتباهه برگ
آش رو رو کنه.
برگه‌ی آس؟ کاش کمی به اضطراب به جان ریخته‌اش فکر
می‌کردند.

- دوست دارم همراهیت کنم اما عمو خواسته برگردم.
بزور لبخندی زد و گفت:
- از پیشش برمیانم.

جلوی خانه‌ی ویلایی عمه خانم نگه داشت. پاشا جلوی در
ایستاده بود و با سنگ ریزه‌ی جلوی پایش بازی می‌کرد. با
صدای توقف ماشین سرش بلند شد و نگاهش خندان! هرچند
لبخند روی صورتش آن قدر خواستنی بود که اگر به حساب
نامحرمی نبود حتما به شکوفه‌ای مهمانش می‌کرد.
ماتیار از پشت سرش دسته گل رزهای قرمز را بیرون
کشید و گفت:

- یادت نره!

نیکی گفت:

- شما نمی‌یای عمو؟

ماتیار لپش را کشید و گفت:

۴۴۸ > چینی بندزده

- نه عزیزم. خوش بگذره.

- ماتیار!

ماتیار برگشت و سوالی نگاهش کرد.

- زیادی صبوری!

ماتیار گنگ سر تکان داد و گفت:

- متوجه نشدم.

- انتظار اصلا قشنگ نیست پسرعمو وقتی کسی رو که

می‌خوای بیخ گوشته.

قلبش ایستاد. بر و بر نگاهش کرد که وصال از ماشین

پیاده شد.

پاشا به سمت ماتیار آمد و ماتیار به خودش آمد، به رسم

احترام از ماشین پیاده شد و با پاشا دست داد و گفت:

- خوشحالم صورتت بهتر شده.

پاشا لبخند زد و گفت:

- ضرب شست خوبی داری.

نیکی به سمت پاشا پرواز کرد و شیرین گفت:

- سلام بابایی.

پاشا بی‌خیال ماتیار، با ولع نیکی را در آغوش کشید و

گفت:

- سلام دختر ناز من. خوبی؟

- دلم براتون تنگ شده بود.

پاشا روی لب‌های غنچه شده‌اش دست کشید و گفت:

- من فدای تو بشم.

ماتیار سری برایشان تکان داد و سوار ماشین شده دنده

عقب گرفت و رفت.
چشم‌هایش بالا کشیده شد. شاه ماهی‌اش امروز عروس دریایی شده بود.
این زن بی کم و کاست زیباترین زن عمرش بود.
به سمتش قدم برداشت و گفت:
- خوبی؟
لبخند زد.

"لبخند زد... دلم رفت، با پنبه سر بریدن هنرش بود."
وصال قدم کوچکی به سویش برداشت. سیاه چشمانش چیزی شبیه شب بود با ستاره‌های روشن! از آن شب‌هایی که باید درون بالکنش بایستی و هی زل بزنی به ستاره‌هایش و حرف بزنی.
چشم‌های این مرد، خاک نم خورده بود. هوایش خنک بود و احتمالاً پرواز درونشان حکم همان بادبادکی را داشت که دلش رها شدن می‌خواست و بس!

- خوبم!

نیکی کنار گوش پاشا گفت:

- مامانم دیشب داشت گریه می‌کرد.

وصال با تشر گفت:

- نیکی!

پاشا نگاهش را بند نگاه وصال کرد و گفت:

- چرا گریه کردی؟

- چیز مهمی نبود.

- مهم بوده که نیکی ازش می‌گه.

- پاشا!

- می‌ریم داخل، بعدش در موردش حرف می‌زنیم.
منطقی شده بود. کوتاه می‌آمد. این مرد، حداقل مرد آن نه
سال پیش نبود. کنار هم قدم برداشتند.

- سنگینه بذارش پایین!

- دلتنگشم. سنگین نیست.

نیکی دستش را درون گردن پاشا قفل کرد و گفت:

- مامان لطفاً تو مسایل من و بابا دخالت نکن!

در میان اضطرابش با صدا خندید. پاشا گونه‌ی نیکی را
بوسید و قربان صدقه‌اش رفت.

- نگران چیزی نباش. فقط یه معارفه‌اس.

دلش سیر و سرکه بود. زیر لب صلواتی فرستاد و پایش را
درون ساختمان گذاشت. در کنار عمه خانم زنی سفید و بور
نشسته بود. کت و دامن سفیدش با موهای بلوند که روی
شانه‌اش ریخته بود قیافه‌اش را اشرافی نشان می‌داد. حدس
این‌که مادر پاشا باشد اصلاً سخت نبود. خصوصاً با آن
چشم‌ها که کپی چشمان پاشا بود.

مردی با کت و شلوار مشکی و دستمال گردن نشسته و با
طمأنینه نگاهش می‌کرد. درون صورتش هیچ چیزی نبود مگر
قدرت! انگار کسی سلطنتش را تهدید کرده باشد.
آرام سلام کرد.

عمه خانم خوش آمد گفت. پاشا نیکی را روی زمین گذاشت
و دستش را گرفت.

- لازم نیست معرفی کنم. چون با این برخورد همه چیز

کاملاً مشخصه.

نوبر پشت چشمی نازک کرد. عمه خانم با مهربانی گفت:

نوبر جان بیا بشین.

- وصال جان بیا بشین.
خدا آخر و عاقبت آمدنش را به خیر کند. کنار عمه خانم
نشست. نیکی کنارش و پاشا آن طرفتر! دقیقاً شبیه یک
خانواده!

عیسی خان با دقت به وصال نگاه کرد. آن قدرها هم زیبا
نبود. معمولی هم نبود. اما دیگر آن جوری که پاشا وصفش
می کرد نبود. البته اگر از چشمان سورمه‌ای افسونگرش می شد
فاکتور گرفت. این دختر کجا و هزل زیبای ترک کجا؟
- چندسالته خانم؟

چقدر خشک!

- بیست و هشت سال.

پیر نبود برای پاشا؟ هزل فقط بیست و شش سال داشت.
عمه خانم دست روی زانویش گذاشت و فشار کوچکی وارد
کرد. فایده نداشت. اضطرابش بدتر شده بود.

- چی خوندی؟

- من لیسانس حسابداری دارم.

- تو کارخونه خواهرم کار می کنی، درسته؟

- به تازگی بله!

نوبر گستاخانه گفت:

- شنیدی می گن کبوتر با کبوتر باز با باز؟

پاشا با حرص گفت:

- مامان؟

۴۵۲ ➤ چینی بندزده

بغض کرد. از همان اول هم می‌دانست قبولش ندارند.
قبولش نمی‌کنند.

عیسی خان با بی‌رحمی گفت:

- می‌دونی بچه از هفت سالگی به بعد باید به پدر برسه؟
چشمانش دو دو زد. پس آمده بود که اتمام حجت کنند. از
سر جایش بلند شد. دست نیکی را گرفت و محترمانه گفت:
- ببخشید وقتتونو گرفتم.

پاشا با عصبانیت به پدرش نگاه کرد و لب زد:

- وصال!

- سلام!

نگاه‌ها به سمت هزلی گره خورد که خرامان خرامان درست
عین طاووس از پله‌ها پایین می‌آمد.

لبخندش، لبخند ارباب و رعیتی بود.

پاشا با آشفتگی گفت:

- این این‌جا چی کار می‌کنه؟

نوبر حق به جانب گفت:

- من ازش خواستم. این دختری که به درد تو می‌خوره!

نگاهی تحقیرآمیز به وصال انداخت. وصال بغض کرده،
زور زد اشک‌هایش پشت پلکش بمانند. دست نیکی را سفت
چسبید و به سمت در ورودی رفت.

- ما هنوز حرفامون تموم نشده دختر خانم.

به سمت عیسی خان برگشت و گفت:

- حرفی نمونده. خدانگهدارتون.

بزرگ بودند. واجب بود احترام نگه دارد.

فصل دوازدهم < ۴۵۳

از در بیرون زد. حجم این همه نخواستن را چطور برای دل
زبان نفهمش توضیح می داد؟ دل بود و جاه طلبانه پاشایش را
می خواست. تمام و کمال! گنجشکی ته گلویش داشت لانه
می ساخت. چطور این بغض لانه گنجشکی را قورت می داد؟

- مامان چرا داری گریه می کنی؟
دارایی اش را تهدید می کردند نباید گریه می کرد؟
- خوب مامانم. بهتره بریم خونه. مامان فلورا نگرانمون

می شه.

- وصال!

برگشت و با جدیت گفت:

- دنبالم نیا پاشا!

پاشا خودش را به او رساند و با عصبانیت گفت:

- هرکی هر زری می زنه نذارش پای من. گفتم تا ته اش مال

منی. عالم و آدمم جلوم و ایسن کنارشون می زنم.

انگار یک باره دلش خلوت شد. خودش شد و پاشایش!

سرزمین قلبش خودمختار شده بود.

- می رسونمتون!

- می توئم برم.

با حرص و خشم بازویش را گرفت:

- سرم صدمنه وصال، تو دیگه بدترم نکن. بذار دل خوش

باشم تو یکی منو درک می کنی.

نگاهش کرد. این مرد قول داده بود تا ته ته خواستش

بماند. غیر از این چیزی می خواست؟ مطلقا نه!

- باهام بیا.

۴۵۴ ➤ چینی بندزده

بی حرف شانه به شانه‌اش شد. پاشا، نیکی را بغل کرد و

گفت:

- خودم درستش می‌کنم.

- با وجود اون زن؟

- من نمی‌دونستم بهش گفتن بیاد.

سکوت کرد. اعصاب یکی به دو کردن را نداشت.

سوار که شدند، گفت:

- یه کم عصبانین به خاطر پنهون کاری من. درست می‌شه.

- امیدوارم.

شاید هم هیچ‌وقت درست نمی‌شد. آنوقت چه خاکی به

سرش می‌ریخت؟

کاش وقتی خدا شانس، بخت و اقبال تقسیم می‌کرد کمی هم

به فکر او بود. مطمئناً به هیچ جای این دنیا بر نمی‌خورد.

۱۳

- این، اینجا چه غلطی می‌کنه؟

نوبر حق به جانب گفت:

- من ازش خواستم. هزل تو سطح خانوادگی ماست.

خوشگله و فیلمنامه‌نویسه. خانواده‌اش معتبرن.

- اینا ملاکه برای شما؟

عیسی خان گفت:

- ملاک تو چیه؟ معصومیت؟ پاکی؟ متین بودن؟ مگه هزل

نداره؟ اون چندساله با توئه، غیر از تو با کسی نبوده، حتی

نامزدیشم برای تو بی لیاقت بهم زده، اون وقت تو دنبال زنی

هستی که معلوم نیست ننه‌اش کیه باباش کیه؟

اگر سر قولی که به وصال داده بود نبوده، همین الان آب

۴۵۶ > چینی بندزده

پاکی را روی دستشان می ریخت.

- من عاشق وصالم، می فهمین اینو؟

- تا چند ماه پیش که چپ می رفتی هزل بود راست می رفتی

هزل، فیلت یاد هندستون کرده، ها؟

می گویند برای کسی توضیح بده که حرفت را بفهمد.

توضیح برای کسی که نمی فهمید فقط جنگ اعصاب بود و بس!

- درک حرفای من برای شما سخته چون شماها وقتی همو

انتخاب کردین برای موقعیت اجتماعی همدیگه بود نه عشق...

نگاهی به نوبر که نگاهش را دزدید انداخت و گفت:

- چهل ساله ازدواج کردین هنوزم اون عشقی که باید

بینتون باشه نیست، پس چرا باید حرف منو بفهمید؟

- گنده تر از دهنش حرف می زنی پسر؟ عشق نبوده آسایش

بوده. مسالمت بوده. خوش گذرونی بوده. همه چیز دنیا عشق نیست.

پاشا پوزخندی زد و به سمت هزلی که با خیال راحت

ناخن هایش را سوهان می کشید رفت. بازویش را با خشونت

کشید و بلندش کرد. سوهانش روی زمین افتاد و صدای

باریکش اخم های هزل را درهم کشید.

- چی شده؟

- اومدی این جا چی کار؟

- پدر و مادرت ازم خواستن.

پاشا با تمسخر گفت:

- وقتی همه چیز بین من و تو تموم شده، اومدی سینما که

منتظر دعوت بودی؟

هزل بازویش را کشید و گفت:

- من یک زن آزاد هستم و هر جا بخوام می‌رم. به تو ربطی

نداره.

- ربطش اینه که تو خونه‌ی من اومدی چه غلطی کنی؟

نوبر به سمتشان آمد و گفت:

- ولش کن پاشا.

- مامان لطفا دخالت نکن.

هزل با اخم و بغض نگاهش کرد.

عیسی خان گفت:

- این دختر مهمون ماست. حقی برای بی‌احترامی نداری.

پاشا خود را کنار کشید، دستانش را به حالت تسلیم بالا

گرفت و گفت:

- باشه، پس دنبال یه شوهر مناسب براش باشید.

عیسی خان عصبی گفت:

- با ما برمی‌گردی ترکیه، اون جا باید تکلیف زندگیت با هزل

مشخص بشه.

پاشا با تحقیر نگاهی به هزل انداخت. دوباره برگشت و به

عیسی خان طلبکار نگاه کرد.

- فکر کردین من بچه‌ام؟ شما بگین بکن بگم چشم، بگین

نکن بازم بگم چشم؟ نه باباجون این بارو زدین به کاهدون

متاسفانه. من سی و چهار سالمه و خودم برای زندگیم تصمیم

می‌گیرم. اگه پریای بدبخت رو مجبور کردین برخلاف علاقه‌اش

فقط محض ثروت با اون مردک ازدواج کنه دلیل نمی‌شه منم

مطیع اوامر شما باشم. تصمیم گیرنده‌ی زندگیم فقط خودم و

۴۵۸ > چینی بندزده

بس! اگه برنامه‌ای برای زندگیتون دارین بفرمایید، مختارین منم کسی نیستم که دخالت کنم اما...

تهدیدوار گفت:

- نزدیک زندگی من نشید.

نوبر با اخم گفت:

- گستاخ نباش پاشا!

هزل یک کلمه فارسی نفهمیده بود. اما می‌دانست این اخم مچاله شده درون صورت پاشا ادا خوب نیست.

عیسی خان مودیانہ نگاهش کرد و گفت:

- اگه کاریو که می‌خوام نکنی از ارث محرومت می‌کنم.

پاشا با خشم نگاهش کرد.

- فروشگاه‌های زنجیره‌ی ترکیه رو من بنا کردم. من

چرخوندمش. من خون دلشو خوندم حالا از محروم شدنم می‌گید؟

- من سرمایه کردم، درسته؟

- برای زندگی‌ای که حق منه دارین تهدیدم می‌کنید؟

- یه عمر جور خوش گذرونیاتو نکشیدم که حالا سرخود

بری دست زنی رو بگیری بیاری تو این خونه که در شان و تراز ما نیست.

پاشا فریاد زد:

- اون زن مادر بچه‌ی منه. چطور راضی می‌شید یه بچه رو از مادرش جدا کنید؟

عیسی خان خونسرد گفت:

- بیاد به مادرش سر بزنه.

فصل سیزدهم < ۴۵۹

پاشا به سمت عمه‌ی ساکتش که متفکرانه نگاهشان می‌کرد برگشت.

- شمام با مامان و بابا موافقید؟
عمه خانم نگاهش کرد. ته نگاه این زن آن قدر حرف بود که پاشا بگوید:

- هنوزم مدیرعامل کارخونه‌تون هستم یا همین الان که از در این خونه می‌زنم بیرون برم دنبال کار؟
نوبر ناباورانه گفت:
- پاشا!

عمه خانم بعد از مکث طولانی گفت:
- برای واگذاری سهامی که قراره بود از اول بهت برسه بزودی اقدام می‌کنم.

عیسی خان با خشم گفت:

- خواهر!

عمه خانم بلند شد و گفت:

- بس کنید. من بهتون اطلاع دادم که زیر بال و پر این بچه رو بگیرید نه این جوری بچزونیدش، زندگی خودش به چه حقی براش تعیین تکلیف می‌کنید؟ بچه‌ی بیست ساله نیست که ببرین و بدوزین براش، یا دست چپ و راست خودشو بلد نباشه. قد کشید، مرد شده، عقل داره. چرا با این کارا بهش توهین می‌کنید؟ اون انتخابشو کرده بهش احترام بذارید و کمکش کنید. اگه نمی‌تونید من هستم. یه تنه می‌تونم جای شما دوتا رو پر کنم. خدا نخواست من بچه دار بشم. اما پاشا رو تو دامنم بزرگ کردم. این قدر معرفت دارم که حالا که آفتاب لب بومم دل

۴۶۰ چینی بندزده

یه جوون رو شاد کنم.

پاشا خم شد با احترام دست عمه خانم را بوسید و گفت:

- من تا آخر عمر نوکرتونم.

عمه خانم لبخند زد. عیسی خان آشفته و عصبی نگاهشان

کرد:

- دستت درد نکنه خواهر. فکر می‌کردم حداقل تو مارو

درک می‌کنی.

- کی قراره این بچه‌رو درک کنه؟

پاشا رو به همگی گفت:

- می‌رم خونه‌ی خودم. نمی‌یام اینجا که باعث اذیت کسی

باشم. هروقت منو درک کردین برمی‌گردم.

نوبر با حرص و غم گفت:

- کجا می‌ری؟ ما بخاطر تو اومدیم.

عیسی خان با عصبانیت گفت:

- بی لیاقت، لیاقتت همون پاپتی‌هاییه که باید از شکمت بزنی

بکنی تو شکمشون.

پاشا با حوصله لبخند زد و گفت:

- حق با شماست.

نوبر با بغض گفت:

- نکن، آبروی مارو نبر.

پاشا گوشی‌اش را از روی میز برداشت و گفت:

- اینجا پای دلم وسطه نه آبرو. خداحافظ.

عیسی خان فریاد زد:

- از الان دیگه پسر این خاندان نیستی.

فصل سیزدهم < ۴۶۱

ته دلش خالی شد. پاهایش لرز گرفت. دلش نسوخته بود
بابت حساب بانکی‌ای که دیگر نداشت، دلش ضعف رفت بابت
مهری که دیگر نداشت.

برگشت با لبخند غمناکی گفت:

- ممنونم.

پا تند کرد و به سرعت از ساختمان بیرون زد. عیسی خان
مستاصل روی مبل نشست، نوبر به سمت عمه خانم برگشت و

گفت:

- این چه کاری بود؟

عمه خانم رو ترش کرد و بی‌توجه به سمت اتاقش رفت.

- من خسته‌ام، ترجیح می‌دم کمی بخوابم. چیزی خواستین

سوده رو صدا کنین.

هزل گنگ به اطرافش نگاه می‌کرد. هنوز نمی‌دانست چه

اتفاقی افتاده. هرچه بود با این روحیه‌ی خرابی که می‌دید ابدًا
دلچسب نبود.

- من می‌خوام.

وصال شوکه نگاهش کرد.

طاها جری‌تر شده رو به قاضی گفت:

- اینا می‌خوان بزور دخترمو ازم بگیرن، آقای قاضی من
این زنو دوست دارم. می‌خوام به واسطه‌ی دخترم، زنمو
برگردونم به زندگی اصلیش!

وصال به خودش آمده پرخاشگرانه گفت:

- بعد هشت سال تازه یادت افتاده منو دوست داری؟ آقای

۴۶۲ > چینی بندزده

قاضی دروغ می‌گه، این آقا دندان تیز کرده برای اموال پدر من، نیکی دختر این آقا نیست. آزمایش ژنتیک همه چیزو مشخص می‌کنه.

قاضی گفت:

- خانم راست می‌گه؟

- جناب، ما توافقی ازدواج کردیم برحسب شرط و شروط اما حالا به این نتیجه رسیدیم که می‌تونیم سعادت‌مند باشیم چون من زنمو دوست دارم و از دخترمم نمی‌گذرم.

وصال با پوزخند گفت:

- سعادت‌مند؟ شوخیت گرفته؟ من هیچ علاقه‌ای بهت ندارم. طاها فوراً برگشت و پاشا را که روی آخرین صندلی نشسته بود، را نشان داد و گفت:

- به خاطر اونه نه؟ آقای قاضی این زن فاسق داره.

وصال از جایش بلند شد و گفت:

- خفه شو. خودت هزار تا گند زدی به من که رسید شد فاسق؟ آقای قاضی ایشون پدر بچه‌ی من هستن. نه هیچ کس دیگه‌ای.

بعد از یک ساعت چک و چانه زدن هنوز به نتیجه‌ای نرسیده بود. قاضی بی‌طاقت بود و کلافه. بالاخره هم با اخم گفت:

- بس کنید. جلسه بعدی موکول می‌شه به یک ماه دیگه. با آزمایش دی ان ای تشریف بیارین.

وصال فوراً و با اعتراض گفت:

- آقای قاضی!

- ختم دادرسی!

قاضی فوراً پرونده‌ی جلوییش را بست و از اتاق بیرون زد.
وصال با کینه به طاهای لبخند به لب نگاه کرد و گفت:
- من عمرا ازت بگذرم.

وحید به طاهای نزدیک شد و گفت:

- کارتو که از دست دادی، شنیدم دنبال کاری؟ مواظب باش
چیزهای دیگه تو از دست ندی.
طاهای با پوزخند نگاهش کرد.

وحید دست دور شانه‌ی وصال انداخت و بی تفاوت از کنار
پاشای ساکت گذشت. طاهای به پاشا نزدیک شد و با خنده گفت:
- چقدر بد که، نیکی همچنان دختر منه!

پاشا با اخم و جدیت نگاهش کرد. بدون هیچ حرفی دستش
را نزدیک پیراهن طاهای کرد و ادای تکاندن لباسش از گرد و
خاک را درآورد و بی حرف او را تنها گذاشت و از در بیرون
زد.

طاهای زیر لب گفت:

- هنوز مونده منو بشناسید.

از دادگاه بیرون زد. سوییچش را از جیب شلوارش درآورد
و با تعجب به جای خالی ماشینش نگاه کرد. زیر حمل با
جرتیقل که پارک نکرده بود، پس...
دستی روی شانه‌اش نشست.

وحید با لبخند گفت:

- گفتم مواظب باش چیزای دیگه‌ای رو از دست ندی.
می‌تونی اعلام سرقت کنی پسر جان.

۴۶۴ ➤ چینی بندزده

طاها با نفرت گفت:

- خدا لعنتتون کنه.

وحید با جدیت به چشمان قهوه‌ای‌اش خیره شد و گفت:
- یه خونه هم تو بوشهر داری، بخوای این بازو ادامه بدی
اونم ازت می‌گیرم. بازم تموم نکنی می‌رم سراغ پدرت. از
هستی ساقطتون می‌کنم. پس بهتره کوتاه بیای و دست از سر
دختر من برداری، این بار با بد کسی طرفی بچه جون!
لبخند دندان‌نمایی تحویلش داد و به سمت ماشینش رفت.
کنار وصال نشست و ماتیار حرکت کرد.

طاها هاج و واج نگاهشان کرد. این مرد شوخی‌اش گرفته
بود؟ زندگی که چندسال برایش جان کنده بود در یک چشم بهم
زدن داشت تاراج می‌شد. روی آخرین پله نشست و دستش را
روی سرش گذاشت. ماشینی کنارش ترمز کرد. شیشه پایین
کشیده شد.

پاشا نگاهش کرد و گفت:

- بیا سوار شو، می‌رسونمت!

طاها نگاهش کرد.

مرد خوش استایلی بود. جذاب با نگاهی خاص!
بی‌اختیار بلند شد و روی صندلی جلو نشست. پاشا پایش
را روی گاز گذاشت و گفت:

- می‌ری خونه؟

- بلدی؟

- بلدم.

- چرا وصال رو می‌خوای؟

- مادر بچمه.

- همین؟

چیزی به خنکای سطح یک بالش نرم در تابستانی گرم از قلبش گذشت. لبخندی به رنگ بهار روی لبش آورد و گفت:
- این زن، تنها زن عمرمه!

اصلاً مهم نبود طاهایی که کنارش نشسته هم این زن را بی‌نهایت دوست دارد. او فقط می‌فهمید که خودش دوستش دارد. لغت‌نامه‌اش قدرتی نداشت غیر از کلمه‌ی عشق چیز دیگری را معنی کند.

گور بابای طاهایی که از زور حسادت دست‌هایش مشت شده بود.

- تو چرا پاتو نمی‌کشی کنار؟ پدرش داره با زندگیت بازی می‌کنه.

- دوست داشتن قیمت داره؟

- نداره، اما وصال هیچ وقت مال تو نبوده که حالا بخوای به دستش بیاری.
طاها ساکت شد.

- زندگیتو نگه دار. وقت داری برای داشتن یه وصال دیگه! حرفی نداشت. تمام حرف‌هایش به بن‌بست رسیده بود.
ته یک جاده که می‌رسی، خسته می‌شوی، نگاهت خشک می‌شود برای کمک، اما یا باید دست روی زانوهای خودت بگذاری بلند شوی یا همان جا قبر بکنی و بمیری. ته جاده‌ی زندگی طاها هم همین جا بود. یا باید این بازی را تمام می‌کرد یا منتظر می‌شد که وحید قبرش را بکند.

۴۶۶ ➤ چینی بندزده

پاشا جلوی خانه‌اش پا روی ترمز گذاشت و گفت:

- سلام منو به ترنم خانم برسون!

طاها سری تکان داد و پیاده شد.

- به حرفام فکر کن!

۱۴

فنجان‌های چای را روی میز گذاشت و با لبخند گفت:

- پولکی‌های کنج‌دی!

وحید لبخند زد.

- اوادم فقط شنونده باشم.

وحید فنجان چای را روبروی خودش کشید و گفت:

- من و شمیم بچه محل بودیم. یه خانم خوشگل و

سرزبون‌دار!

شمیم واقعا زیبا بود.

- عاشق دلسوخته نبودم اما ازش بدمم نمی‌اومد. مادرم رو

فرستادم خواستگاری و نامزد شدیم. همه چیز خوب بود.

شیرین بود. شمیم با کاراش هرروز شیفته‌ترم می‌کرد.

وصال با کنجکاوی پرسید:

- پس چی شد که با مامان آشنا شدین؟

- تازه با شمیم ازدواج کرده بودم. وضعم خوب نبود. برای این که بتونم گلیم این زندگی رو از آب بکشم بیرون یه مدت ساقی مواد بودم. شمیم گلایه می کرد. چون هرسری یه معتاد دم در بود. نمی دونم چطور شده بود... یه مدت دیدم مشکوکه. کارام درست نبود، صدپشت غلط بود اما کم نداشتم براش، می ریختم به پاش... تا یه روز مچشو گرفتم. دل داده بود به یه معتاد خوش قیافه. دل کندم ازش، سرد شدم، دیگه تلاشی برای زندگی نکردم تا اتفاقی فلورارو دیدم. یه معتاد بود. شوهرش معتادش کرده بود و بعدم برای این که خرابش کنه ولش کرده بود. تو خیابون دیدمش. تو سرما، خودشو بغل گرفته بود و می لرزید. زد به سرم آوردمش خونه. شمیم خودشو به در و دیوار زد. اما برام اهمیتی نداشت. به فلورا کمک کردم. نجاتش دادم. سرو سامونش دادم. بهشت شد این دختر. یه خانم تمام عیار!

لبخندی کمرنگ روی لب های وصال نشست.

- اما طولی نکشید که شوهرش پیداش کرد. از کله گنده های مواد بود. برای انتقامش منو کشید تو باندش. منم جوون بودم و طمع مال داشتم. رفتم. کم کم شدم وردستش، اون قدر که ازش جلو زدم. تمام محموله هارو من جابه جا می کردم. یه وحید خان می گفتن پشتش هزارتا درمیومد. همون وقتا فلورا از شوهرش طلاق گرفت. رفتم سراغش، عاشقش بودم. نجیب بود. پاک بود. بهتر از برگ گل. گفتم زنم شو. گفتم می خوامت. گفتم

زندگیم شدی. بهم لبخند زد.

- درست عین الان!

فورا ویلچرش را تکان داد و با لبخندش داخل شد.
وصال تند بلند شد و ویلچر را تکان داده کنار صندلی
پدرش گذاشت. وحید سخاوتمندانه دستش را گرفت و بوسید.
وصال لبخندش پررنگ تر شد.

- خب!

- زنش شدم. یه زندگی قشنگ، چیزی که هر دومیون
می خواستیم.

- تا یه سال بعدش همه چیز خوب بود. اما یکبارہ داشت
خراب می شد. یکی دوتا از محموله ها لو رفت. پلیسا مشکوک
شدن. آخرین محموله که جابه جا شد. از ترس مامورا و جیره
بگیرای شوهر سابق فلورا، تویی که تازه دنیا اومده بودی با
جعبه ی طلاهایی که برات نگه داشته بودم برداشتم رفتم سراغ
شمیم. ازم کینه داشت. گفتم دخترمو نگه دار برگردم تلافی
می کنم. قبل از دنیا اومدنن طلاقش داده بودم، می گفت نه. گفتم
هرچی بخوای به پات می ریزم مواظب دخترم باش. به زور
قبول کرد. خیالم که از جای تو راحت شد با فلورا رفتیم. همه
جا دنبالمون بودن. چندسال آواره بودیم. ویدا تو همون سال ها
دنیا اومد. اما باز هم از ترس ویدارو سپردیم به یه پانسیون تو
فرانسه. هردوتا دخترمون ازمون جدا شدن. بالاخره بعد از پنج
سال که یه کم اوضاع آروم تر شد. موادرو گذاشتم کنار. بس
بود ترسش و پولی که ازش میومد تو زندگیم. با پولی هایی که
از قبل مونده بود تو دبی یه فروشگاه کوچیک زدم. کارمون

۴۷۰ چینی بندزده

گرفت. فروشگاه شد دوتا و کم کم به کارخونه و شرکت واردات و صادرات رسید. تجارتو به ترکیه هم گشوندم. با این حال به گوشم می‌رسید خیلیا هستن که دارن زیرپامو خالی می‌کنن.

فلورا با بغض گفت:

- دو سال بعد از رفتنمون اومدیم سراغت، اما شمیم ازدواج کرده بود و خونه‌رو تغییر داده بود. زمین و زمان رو زیرورو کردیم و پیدات نکردیم.

وحید دست فلورا را فشرد و گفت:

- تمام این سال‌ها دنبالت بودیم. باز پیداش کردم اما شمیم کینه‌ای تر از این حرفا بود. باز خونه رو تغییر داد.

فلورا با بغض گفت:

- زجر کشیدم تا بهت رسیدم عزیزکرده‌ی من!

وصال لبخندی به لب‌هایش سنجاق کرد و گفت:

- ممنونم!

- من رقبای زیادی داشتم، از صفر رسیدم به این‌جا، همیشه چیزی بوده که ازش بترسم و نتونم بچه‌هامو کنارم داشته باشم. اما الان این آرامش رو دارم. قدرتم این قدری هست که هرکی نزدیکم بشه بزنمش زمین. خانواده‌مو دورم جمع کردم و به هیچ وجه نمی‌ذارم کسی بهش آسیب برسونه. سی سال دربرداری نکشیدم که نتیجه‌اش یه جنگ دیگه باشه.

- شمیم این روزها چی شد؟

- بد بود اما مادری کرده برات. به حرمت تمام این سال‌ها راحتش گذاشتم.

فصل چهارم < ۴۷۱

وصال لبخند زد و گفت:

- بازم ممنونم.

خوب بود که پدر دارد و مادری که عاشقش باشد. اصلا خانواده داشتن می‌چسبید.
از پشت میز بلند شد.

- باید برم نیکی رو آماده کنم. دو هفته از مدرسه گذشته
این بچه دل به درساش نمی‌ده.

- براش معلم خصوصی می‌گیرم.

- بشینه بخونه اصلا لازم نیست.

وحید صبورانه گفت:

- داشتن یه معلم بهش حوصله می‌ده و مجبورش می‌کنه
هرروز درساشو مرور کنه.

- ممنونم، بهش فکر می‌کنم. بازیگوشه. نمی‌تونم زیاد
مجبورش کنم بشینه سر درساش، این روزا هم که بدتر!

فلورا با نگرانی گفت:

- چرا؟

- از وقتی فهمیده پاشا پدرشه، زیاد بهانه می‌گیره. پاشا هم
هروقت نیکی کنارشه یه ثانیه ازش جدا نمی‌شه.

وحید با جدیت گفت:

- سعی کن کمتر ببیندش!

وصال غمگین نگاهش کرد.

وحید هنوز روی موضع خودش مانده بود. کاش ختم به
خیر می‌شد.

- روزتون خوش!

روبروی وحید در دفتر کارش نشست. حوصله تعارف
بی خود را نداشت. دست خالی آمده بود. اگر قرار بود به
نتیجه‌ای برسند گل یا شیرینی حلال مشکلاتش نبود.

- خب؟

- همون چیزی که شما خواستین.

- پدر و مادرت؟!

- من تصمیم رو گرفتم. از پدرم جدا شدم. سهام
کارخونه‌ی عمه به نامم شده. این تنها دارایی منه.

وحید به سمت پاشا خم شد و گفت:

- پدرت چی؟

- اون انتخاب منو قبول نداره، منم انتخاب اونو.

- نتیجه؟

- هرکس کار خودشو می‌کنه.

- شرط من این نبود.

پاشا کلافه گفت:

- دارید منو اذیت می‌کنید.

- تا آب دیده بشی هنوز وقت زیاده. زندگی بچه بازی

نیست پسرجون.

- من زندگیمو باختم. قراره دیگه چی بشه؟ چی کار باید

بکنم؟

وحید سرش را تکان داد و گفت:

- یه خانواده‌رو خراب کردی برای داشتن یه خانواده‌ی

دیگه، به نظرت عقلائی؟

- رک بگید چی از من می‌خواید؟
وحید با قدرت گفت:

- دختر من ارج و قرب داره، بی کس و کار نیست که بیای
دستشو بگیری و با خودت ببری. برای داشتن وصال با
خانواده‌ات میای خواستگاریش!
اگر همین جا زیر گریه می‌زد انگ بچه ننه بودن نمی‌خورد؟
عصبی گفت:

- شما هم دارید با زندگی من بازی می‌کنید.
وحید با لبخند نگاهش کرد و گفت:

- چرا بهم نشون نمی‌دی چی تو چنته داری؟

چانه زدن با این مرد بزرگ‌ترین اشتباه عالم است.

- این ماجرا بیشتر یه سرگرمیه برای شما. می‌دونید همه‌ی
سعیمو کردم، با این حال هربار یه چیز دیگه سرراه من
می‌ذارید. من رستم نیستم که از هفت خوان بگذرم. یه آدم
عادی‌م عین شما دارم برای دخترم و زن مورد علاقه‌ام می‌جنگم.
با این‌که از اول به نظر سست می‌رسید اما خوب در این
چند مدت خودش را نشان داده بود. کافی بود عیسی خان
نوبخت را به خانه‌اش بکشاند تا جلال و جبروت زندگی
وصالش را نشانش دهد.

آن وقت بزرگترین حامی‌اش می‌شد.

پاشا هم پسری که یک عمر دلش می‌خواست و نداشت!

- من منتظرم.

- آخه منتظر چی؟ چرا چیزی رو ازم می‌خواید که محاله؟
شما انگار عیسی خان نوبخت رو نمی‌شناسی؟ اون این قدر

کلاه شق هست که اگر حرفی رو بزنه ازش به هیچ عنوان
برنگرد.

وحید نگاهش کرد. خاص و عمیق!

- قراره از چیزی که می‌خوای دل بکنی؟

- این همه اجبار برای چیه؟

- وصال سختی زیادی کشیده، براش تلاش کن!

- چیزی که شما می‌خواید غیرممکنه!

- من غیرممکن رو به روز ممکن کردم، کار نشد نداره.

روی چه حسابی وحید خودش را با او مقایسه می‌کرد؟

بلند شد و گفت:

- حرف آخرتونه؟

وحید با جدیت گفت:

- وصال من محتاج تو نیست. نتونی تلاشتو کنی کسایی

دیگه هستن که بخوان و صالم ملکه‌ی خونشون بشه.

گر گرفت. بیخ گلویش پونز زدند. آب دهانش با تمام زوری

که زد از گلویش پایین نرفت.

- حرفتونو نفهمیدم!

وحید بلند شد. سینه به سینه‌اش ایستاد. قد بلند بود.

- حرفم همونیه که از اول گفتم. بسلامت!

به همین راحتی؟

قدم‌هایش سست برداشته شد. وصالش مال کس دیگری

باشد؟

از دفتر گل و گشاد وحید بیرون زد. باران بهاری نم نم

می‌بارید. زیر باران ایستاد. سکوت سردی درون گوش‌هایش

فصل چهارم < ۴۷۵
می‌پایید. انگار این شهر در آغوشش مرده بود. باران از
پلک‌هایش افتاد. تنش شبنم زده شد. وحید شوخی می‌کرد. محال
بود وصالش وصل دل کس دیگری شود. کدبانو بودنش مال
خودش بود وقتی پیشبند قرمز گل گلی می‌بست. پیراهن چین
دار زرد با گل‌های درشت نارنجی می‌پوشید. کنار گاز
می‌ایستاد و خورشش را هم می‌زد. این زن مال خودش بود.
شش ماه زنیت کرده بود برایش... مگر می‌شد نفسش بند کس
دیگری شود؟ حتما وحید قصد جانش را کرده بود.
صدای کرکننده‌ی بوق نخراشیده‌ی موتورهای نگاه خسته‌اش
را به سمتش کشاند.

بی‌جان سوار ماشینش شد. باید دوباره با عیسی خان
حرف می‌زد. پسرش بود. تک پسرش، عزیزدردانه‌اش! از همان
بچگی قول داده بود هرچه اراده می‌کند را به او خواهد داد. حالا
هم وصالش را می‌خواست. عیسی خان ظالم نبود، می‌دانست.
سوییچ را چرخاند و لب زد:
- خدایا کمک کن.

رفت. آن قدر که وقتی پایش روی ترمز نشست هم حالی‌اش
نبود. پیاده شد و با کلیدی که همیشه همراهش بود در خانه‌ی
عمه‌اش را باز کرد و داخل شد. باران هنوز نم نم می‌بارید. پا
تند کرد و با عجله به سمت خانه رفت. بارانی که دونفره نباشد،
به چه دردی می‌خورد؟

داخل شد و با دیدن عیسی خان که ماشین حساب دستش
بود و مشغول حساب کتاب، به آرامی سلام کرد.
عیسی خان نگاهش برگشت و بی میل گفت:

- سلام!

مقابلش زانو زد و گفت:

- کمکم کنید. خواهش می‌کنم.

عیسی خان با پوزخند گفت:

- خوردی به خنسی؟

- هرکاری بگید می‌کنم، نذارید نداشته باشمش!

عیسی خان متعجب نگاهش کرد و گفت:

- هنوزم سر حرفت هستی؟!

از وقتی از وحید جدا شده بود بغض داشت. عیسی خان بدترش می‌کرد.

- وصال تمام زندگی منه. بدون اون نمی‌تونم.

عیسی خان با اخم و جدیت گفت:

- متاسفم.

اشکش پایین آمد. دستش را روی پای پدرش گذاشت و گفت:

- به حرمت پدری و پسریمون. خواهش می‌کنم. التماستون می‌کنم.

عیسی خان بی‌تفاوت گفت:

- مشکلک چیه؟ تو که خانواده‌تو رد کردی چسبیدی به یه دختر بی کس و کار، برو عقدش کن کسی که جلوتو نگرفته صورتش خیس شد. هیچ کس حرفش را نمی‌فهمید.

- برام پا پیش بذارید، پدرش نمی‌ذاره.

عیسی خان ابرویی با تعجب بالا انداخت و گفت:

- جالبه... پس همچینم بی کس و کار نیست!

فصل چهارم ۴۷۷

- هر شرطی، قولی بخواید در ازاش می‌دم، کمک کنید.
عیسی خان بی‌توجه ماشین حساب را روی میز پرت کرد و بلند شد. دست پاشا از پاهایش رها شد.
- گفتم این دختر نه. روی حرفم هستم.
لا به لای این همه بغض حتما می‌مرد.
"بگذار بگویند که او مرد نبود، این عشق به گریه کردنش، می‌ارزید...!"

کودکانه هق زد. پاشا مرد سی و چهار ساله‌ی محکم پدرش نبود. پسرک هشت ساله‌ی مادرش بود.
عیسی خان با نفرت نگاهش کرد:
- حالم به هم می‌خورده بگم پسر می!
بلند شد. بی‌تبادل نگاهش آن قدر حرف داشت که عیسی خان جا بخورد.
- از این بیشتر حالت به هم بخوره. چون پاشا مرد. پاشا دیگه بر نمی‌گرده.
عیسی خان متعجب نگاهش کرد. هیچ وقت پاشا را این همه بدبخت ندیده بود.
- به درک!

پاشا با عصبانیت به سمت ظرف مسی روی میز رفت و آن را محکم به دیوار روبرویش زد و گفت:
- از دستش بدم همه جا رو به آتیش می‌کشم.
عیسی خان با پوزخند گفت:
- برام فرقی نمی‌کنه می‌خوای چه غلطی کنی.
پاشا با صورتی سرخ، دستی به صورتش کشید و گفت:

- هیچ وقت نمی بخشمتون.

عیسی خان بی تفاوت نگاهش کرد. آخرش که چه؟ سرش به سنگ می خورد و برمی گشت.

پاشا شکست خورده از خانه‌ی عمه‌اش بیرون زد. ته امیدش هم بر باد رفت. خودش را روی صندلی ماشین انداخت و سرش را روی فرمان گذاشت. سرش درد می کرد و چشمانش یاقوت. کاش وصال بیاید. وردلش بنشیند. برایش قصه بخواند. او هم سرش را روی پایش بگذارد و چشمانش را روی هم! محتاج خوابیدن بود، اندازه یک فصل!

بی حال سوییچ را چرخاند و به سمت خانه‌اش حرکت کرد. چشمانش می سوخت و هنوز هم خیس‌اش را حفظ کرده بود. کاش به خانه برسد و بخوابد. ناخوش بود.

بی توجه به چراغ قرمز از خیابان رد شد که صدای وحشت زده‌اش کرد. به طرف راستش پرت شد. پهلویش تیر کشید و سرش گیج رفت. سرش روی فرمان افتاد و بوق ممتد به صدا درآمد. ماشینی که به پهلویش خورده بود عقب کشید. مردم دورشان جمع شدند. صداها را ناواضح می شنید. هیچ چیز حالی‌اش نبود.

در سمتش تو رفته بود. یکی در شاگرد را باز کرد و به سراغش آمد. کمربند را بزور باز کردند و چند نفری او را از پشت فرمان بیرون آوردند.

- خونریزی داره.

حس درد داشت اما نمی دانست کجایش درد می کند. روی زمین خواباندنش.

فصل چهارم < ۴۷۹

- باید ببریمش بیمارستان. جوون مردم از دست رفت.
- بلندش کنید بذاریدش تو ماشین من تا ببرمش.
- زیرشو بگیرید... یا علی!
بلند شد روی صندلی عقب گذاشته شد و گوش‌هایش سوت کشید و دیگر هیچ چیز نفهمید.

چشم باز کرد.
متعجب به وصالی که خیره خیره نگاهش می‌کرد و نیکی که درون بغل وصال کز کرده بود چشم دوخت.
تکانی خورد که اخم‌هایش درهم رفت.
- تکنون نخور بدنت کوفته‌اس.
- از کی این‌جام؟
- پنج ساعتی می‌شه.
- کی به شما خبر داد؟
- از گوشیت زنگ زدن بهم.
نیکی از روی پای مادرش پایین آمد و به نرمی دست پاشا را گرفت و گفت:
- خوبی باباجون؟
اگر کوه یخ هم بود ته دلش آب می‌شد با این بابایی گفتن نازا!
- خوبم دردونه. البته اگه منو ببوسی بهترم می‌شم.
نیکی خندید و خم شد گونه‌ی پاشا را بوسید، پاشا دستش را بلند کرد و ادا درآورده و گفت:
- دیدی خوب شدم.

نیکی به قهقهه خندید. دخترکش شیرین بود. عین یک تکه

سیب!

- کی مرخص می‌شم؟

- بزودی!

پاشا به زور بلند شد و روی تخت نشست و گفت:

- حوصله این‌جارو ندارم، می‌خوام ترخیص بشم برم

خونه.

وصال بلند شد و گفت:

- نیکی، پیش بابا باش می‌رم دنبال کارای ترخیص.

پدر واژه بود. اما اگر وصال می‌گفت عشق می‌شد. ناز

می‌شد. نیاز می‌شد.

وصال که از در بیرون رفت نیکی روی تخت نشست. تپل‌تر

شده بود. پاشا لپش را کشید و گفت:

- خونه بابابزرگ خوش می‌گذره؟

نیکی سرش را تکان داد و گفت:

- خیلی. هرچی می‌گم می‌خوام رو برام می‌خره. مامان

فلورا که دیگه نگو. هی می‌چرخه می‌گه قربونت برم، فدات

بشم... فکر کنم می‌خواد منو بخوره.

پاشا با صدای بلندی خندید و گفت:

- از بس دختر من خوردنیه. درساتم می‌خونی عروسک؟

- من حال ندارم، نمی‌دونم مامان چرا هی می‌گه بخون.

صدای در بلند شد. رویش را برگرداند. با دیدن ماموری

اخم‌هایش را درهم کشید. مطمئناً آمده بود شرح تصادفش را

صورت‌جلسه کند.

بفرمایید.

بفرمایید را که گفت مامور سبزیپوش با اخم‌های درهمش سؤال پرسید و او جواب داد. دست آخر هم گفت به محض بهبودی برای دنبال کردن کارهایش به کلانتری بیاید. بی حوصله چشمی گفت و دوباره حواسش را به نیکی داد. مامور که از در بیرون رفت دنباله‌ی حرفش را با نیکی گرفت و با تاکید گفت:

- نمی‌خوای بزرگ بشی، بشی یکی عین من یا یکی عین مامانت؟ مردم درس می‌خونن تا بتونن کار کنن هم روی پای خودشون و ایسن هم بتونن به بقیه کمک کنن.
- من چه کمکی می‌تونم به مردم کنم بابا؟
- مثلاً به دکتر بشی می‌تونن یکی عین من که این‌جا خوابیده‌رو نجات بدی. این می‌شه کمک.

نیکی دستش را دور گردن پاشا حلقه کرد و گفت:

- می‌خوام عین شما بشم.

پاشا با تمام درد و کوفتگی نیکی را بغل کرد و روی پایش نشاند و گفت:

- پس درس بخون. من دوست دارم دخترم درس بخونه.

- اگه درس بخونم تو میای پیش من و مامان؟

اگر وحید می‌گذاشت!

- البته عزیزم.

- مامان خیلی ناراحته، بعضی شبا با بابا وحید دعوا می‌کنه بعد می‌ره تو اتاقش گریه می‌کنه. نمی‌ذاره منم برم پیشش. خاله ویدا می‌ره پیشش تا صبح حرف می‌زنن. بعد فکر کردن من

خوابم نمی فهمم.

ته دلش آب تکان خورد. خدا بخیر کند این سونامی را!!

- دعوای مامانت با باباوحید سر چیه؟

نیکی با صداقت گفت:

- شما و عموطاها.

اسم طاها که می آمد تیغ می کشیدند روی رگ هایش! این
مرد هنوز جل و پلاشش را جمع نکرده بود که برود؟ آن قدر
برود که وصالش را راحت بگذارد و در کمال مردی یا نامردی
وصالش مال خودش بشود.

- چرا به خاطر من دعوا می کنن؟

نیکی شانه بالا انداخت و گفت:

- نمی دونم.

پاشا صورتش را بوسید:

- امشب می ریم خونه ی بابایی، پیش من!

نیکی تند صورت پاشا را بوسید و گفت:

- قربونت برم بابایی.

دلش ضعف رفت برایش! خاک بر سرش که هیچ وقت دنیا
آمدنش را ندید. راه رفتنش... اولین کلمه اش... مدرسه رفتنش!
هیچ چیز دخترش را ندید.

- من شام پیتزا می خورم.

- چشم دوشیزه ی زیبا.

- دوشیزه یعنی چی؟

- یعنی یه دخترخانوم خوشگلی عین تو.

وصال داخل شد، آن قدر بی صدا آمده بود که دلش بلرزید

فصل چهارم < ۴۸۳

برای عاشقانه‌های ریز میزه‌ی این پدر و دختر!
ته گلویش بغض چسبید. چرا نمی‌توانستند خانواده بشوند؟
- مامان!

وصال لبخند غمگینی زد و گفت:

- باید بریم. می‌تونی راه بری یا کمکت کنم؟

- همه‌ی سعیمو می‌کنم.

نیکی از بغل پاشا پایین آمد و گفت:

- بابا دستتو بده من.

نباید الان قربان صدقه‌ی دختر نازش برود؟

دستش را به نیکی داد و از تخت پایین آمد. پهلویش تیر

می‌کشید.

- پهلوم تیر می‌کشه!

- دکتر گفته کوفتگیه. خدا رو شکر هیچ مشکل دیگه‌ای

نیست. چند روز استراحت خوبش می‌کنه.

سرش هم از زخم عمیقی که پنج بخیه خورده بود درد

می‌کرد. اما هیچ کدامشان مهم نبود وقتی، روی تخت

بیمارستان تنها وصالش را داشت و نیکی ملوسش! یک

وقتی‌هایی بمیری هم قشنگ است. مثلاً پاهایت را دراز کنی

و خودت را به مردن بزنی تا یکی بیاید بالای سرت و آن‌قدر از

حرف‌های نگفته‌ای که دلت می‌خواهد بگوید که پلک‌هایت با

مرگ قهر کنند و باز شوند. لبخند بزنی و بگویی همه‌اش

داستان سرای دل بی‌وجدانت بوده.

برای وصال هم باید به قدر حاجت بمیرد. این زن هم

نوبرانه‌هایش را هنوز رو نکرده بود.

۴۸۴ > چینی بندزده

- کمک می‌کنی؟

وصال به سمتش رفت و گفت:

- بهم تکیه بده.

پاشا دستش را دور شانه‌های وصال انداخت و نیکی هنوز دلخوشی‌اش دست دیگر پاشا بود که محکم درون دستش می‌فشرد.

از در بیرون زدند و یگراست به سمت ماشین وصال رفتند. هنوز پرایدش را عوض نکرده بود.

- می‌تونی رو صندلی بشینی یا ببرمت صندلی عقب دراز بکشی؟

- جلو می‌شینم.

نیکی در را باز کرد و پاشا با کمک وصال نشست. نیکی و وصال هم تند نشستند و وصال به سرعت حرکت کرد.

- کجا بریم؟

- خونه‌ی من و تو.

وصال چپ‌چپ نگاهش کرد و گفت:

- کی قراره ازت مراقبت کنه؟

- تو!

وصال چشم گردو کرد و گفت:

- دیوونه شدی؟ مردم چی می‌گن؟

پاشا بی‌حوصله و عصبی گفت:

- گور بابای مردم. می‌خوام باشی، نمی‌تونی همین جا

پیاده‌ام کن. خودم بldم برم.

نازک نارنجی و حساس شده بود. مرد دوست داشتنی! بی

حرف به سمت خانه‌ای که مهریه‌اش بود رفت.

- مامان می‌ریم خونه‌ی کی؟

- می‌رسیم بهت می‌گم.

جلوی خانه که توقف کردند، پاشا دلخور در ماشین را باز

کرد و گفت:

- ممنون، زحمت کشیدی.

وصال لبخند زد و رو به نیکی گفت:

- مامانم پیاده شو.

ماشین را همان‌جا پارک کرد و پشت سر پاشا رفت. به

آرامی کنار گوش پاشایی که اخم‌هایش همدیگر را بغل گرفته

بودند گفت:

- کجا برم بی تو؟

"بعضی حادثه‌ها قرار نیست رنگی باشند. همین که

گرمی "ها" کردن یکی پشت گوشت نفس شود حادثه رخ داده!"

کلید را از جیب شلوارش درآورد، به سمتش گرفت و گفت:

- من و نیکی باهم می‌ایم.

وصال خندید. این یعنی آشتی! جلوتر از آنها سوار

آسانسور شد. نیکی دست پاشا را گرفت و هر دو سوار

آسانسور شدند.

- بابا، دوستم می‌گه باباش می‌تونه با یه دست مبل

خونه‌شون رو جابه جا کنه. منم گفتم شما می‌تونید این‌کارو

کنی، اشکالی نداره اینو گفتم؟

پاشا خندید. بچه داری دقیقا یعنی همین!

- نه، منم می‌تونم اما وقتی خوب شدم.

- خب پس هروقت خوب شدین می‌گم بیاد خونه‌مون ببیننه
شما چی کار می‌تونی بکنی!

وصال خندید. پاشا درمانده نگاهش کرد. پدر شدن خرمالو
بود. گس و شیرین!

- باشه عزیزم.

آسانسور که ایستاد پیاده شدند. وصال زودتر در را باز
کرد و پاشا فقط توانست خودش را روی مبل رها کند.

وصال نگاهی به ساعت انداخت و گفت:

- شام چی می‌خورین؟

پاشا و نیکی همزمان گفتند:

- پیتزا!

وصال ابروهایش را بالا فرستاد و گفت:

- با هم قرار گذاشته بودین؟

نیکی با صدا خندید.

- این نزدیکی فست فود هست زنگ بزنم بیارن؟

- آره، شماره‌اش تو گوشیمه.

کنار وسایلی که از بیمارستان گرفته بود گوشی پاشا از

همه مهم‌تر بود. گوشی را از جیب کوچک کیفش درآورد و به

دست پاشا داد و گفت:

- خودت زنگ بزن.

گوشی خودش را درآورد و به سمت اتاق خواب رفت. باید

با وحید حرف می‌زد و می‌گفت امشب کجا می‌ماند.

پاشا رفتنش را نگاه کرد و گفت:

- مامانت خیلی بداخلاقه!

نیکی کف دستش را بالا آورد و گفت:

- موافقم، بزن قدش!

پاشا با صدا خندید. کف دستش را به آرامی به کف دست نیکی کوبید. صدای پیچ وصال می آمد می دانست دارد با پدرش حرف می زند. کی می شد این زن تمام و کمال مال خودش می شد؟

پاشا هم زنگ زد و سفارش پیتزا داد که وصال عصبی بیرون آمد.

- زنگ زدی؟

- سه تا نوع متفاوت سفارش دادم.

- ممنون، چای می خورین؟

- مامان من آب آلبالو می خوام.

عمه خانم نگفته بود این بچه عاداتش شبیه اوست؟

پاشا به یخچال اشاره کرد و گفت:

- از این نکتارا تو یخچال دارم.

- برام بیار مامان.

وصال دست به کمرش زد و گفت:

- نوکر بابات غلام سیاه! پاشو بیار باباتم بخوره.

چقدر تاکید وصال روی پدر گفتن هایش را دوست داشت.

نیکی لب هایش را آویزان کرد و گفت:

- مامان تازگی خیلی تنبل شدیا.

وصال با چشمانی وق زده نگاهش کرد.

پاشا با صدا خندید.

- روتو برم دختر. یالا پاشو ببینم.

نیکی بلند شد و گفت:

- واقعا که!

پاشا نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد، به سمت پایین خم شد و خندید. وصال نگاهش کرد.

"خنده‌های تو تمام تعادل شهر را بهم می‌زند، تو بخند من شهر را از نو می‌سازم."

کاش شهر، تمام نوسانات قلبش را هم به هم زده بود. نگاه خیره‌اش را جمع کرد و به سمت کابینت رفت تا لیوان بیاورد. امشب تا صبح نمی‌خوابید. می‌دانست و همان هم شد. پیتزا آوردند و خوردند. تلویزیون تماشا کردند و دست آخر نیکی عجولانه گفت:

- من امشب تو بغل بابام می‌خوابم.

وصال پوفی کشید و گفت:

- این تو اینم بابات!

پاشا بلند شد و گفت:

- بیا اینجا!

وصال لبخند زد و گفت:

- رو کاناپه می‌خوابم. راحت‌ترم.

بگذار محرمش کند. آن وقت نشانش می‌داد.

پاشا که دراز کشید نیکی خودش را درون بغلش جا داد و گفت:

- بابایی!

- جانم عزیز دلم.

- ممنونم.

- برای چی؟

- برای این که هستی.

وصال روی تخت زانو زد. نیکی دست دور گردن پاشا انداخت و وصال بغض کرد.

پاشا عمیق نگاهش کرد. چقدر کم بود برای دخترش! آن قدر کم که نیکی سفت بغلش کند. حجم کوچک نیکی را در آغوشش مخفی کرد و لب زد:

- من باید به تمام دنیا شیرینی و گل بدم که یه دختر ماهی عین تو دارم.

نیکی ریز خندید.

- کاکائو بده تا منم بخورم.

- هرچی تو بخوای می‌دم.

وصال با بغض به پاشا نگاه کرد. پاشا با عشق نگاهش کرد و گفت:

- ممنون، بابت همه چی ممنون.

وصال دستی به صورتش کشید، پر از حس لبخند زد و گفت:

- شبتون بخیر.

از تخت پایین آمد. دلش پر بود. سنگین بود. کاش می‌توانست درست نفس بکشد.

دلش ضعف رفت برای این آغوش تنگ!

نیکی با دهان باز و موهای پریشان تنگ بغل پاشا بود. پاشا سرش را میان موهای نیکی مخفی کرده و جوری بغلش کرده

۴۹۰ چینی بندزده

بود که انگار می‌ترسید از دستش بدهد.

صدای گوشی‌اش او را از اتاق بیرون برد. تمام شب پلک نزده بود. کاش کسی آرامش تزریقش می‌کرد. گوشی را از روی مبل برداشت. پدرش بود. دیشب یک‌سری دعوا داشت برای ماندنش، خدا بخیر کند اینبار را.

- بله بابا!

- فوراً آماده شو بیا.

- چی شده؟

- طاهای بالاخره کوتاه اومد.

با هیجانی دیوانه کننده گفت:

- شوخی می‌کنین؟

- منتظرم.

بی‌هوا جیغی کشید که باعث شد پاشا وحشت‌زده از خواب بپرد. نیکی هم طبق معمول آنقدر خوابش سنگین بود که فقط تکانی بخورد.

تماس را که قطع کرد که پاشا خواب‌آلود در حالی که دستش روی پهلویش بود به سمتش آمد و گفت:

- چی شده وصال؟

تمام ستاره‌های آسمان را جمع کرده بودند و به چشم‌های سورمه‌ای‌اش بخشیده بودند. آسمان سورمه‌ای هم قشنگ بوده‌ها!

- طاهای کم آورد.

لبخندش به پاشا سرایت کرد. لامصب هیجان خبرهای خوب عجیب واگیردار بودند.

۴۹۲ ➤ چینی بندزده

محکم بغلش کرد و گفت:

- قریونتون برم بابا. بالاخره می‌تونم یه نفس راحت بکشم.
وحید پشت کمرش را نوازش کرد.
- خیلی لفتش داد اما همین که جواب داد خوبه. پسرهی
احمق دو ماه مارو معطل خودش کرد.
وصال خودش را کنار کشید و گفت:
- دیگه مهم نیست. از الان یه زن آزادم.
وحید لبخندی زد که نگاهش گوشه شد به کینه‌ی چشمان
طاها!

پوزخندی تحویلش داد و گفت:

- سوار شو بریم خونه.
- می‌رم خونه‌ی پاشا، نیکی اون جاست. برش دارم میام
خونه.

وحید با اخم گفت:

- دیر نکن.

- چشم.

وصال به سمت ماشینش رفت. طاها به وحید نزدیک شد و
گفت:

- تمام چیزایی که ازم گرفتی رو بهم برگردون.

- فردا صبح ماشینت دم در خونه‌اس، خونه‌ات از رهن بانک
دراومده به نامت خورده، ارشد کارتم سرچاشه. خودتو به
واحدت معرفی کن.

طاها نیشخندی زد و گفت:

- کثیف بازی می‌کنید.

فصل چهارم < ۴۹۳

- فقط وقتی آدم روبرو حرف حساب تو کتش نره. بیشتر مراقب خودت باش پسر جون. دنیا پر از گرگه، اگه بخوای رو لجباریات بمونی خیلی زود تیکه پاره می‌شی.

به سمت ماشینش رفت و گفت:

- هنوز خیلی جوونی برای زمین خوردن.

سوار ماشین شد و گفت:

- ماتیار حرکت کن.

طاها با کینه نگاهش کرد و زیر لب گفت:

- دنیا همین جوری باقی نمی‌مونه.

بوسه‌ای روی پیشانی نیکی خواب آلود که لنگ ظهری هنوز از خواب بیدار نشده بود گذاشت و بلند شد تا برود و ناهار درست کند. کمی غافلگیری برای وصال، پرانرژی‌اش می‌کرد. هنوز از اتاق خارج نشده بود صدای زنگ خانه بلند شد. لبخند زد و گفت:

- حلال زاده.

با عجله به سمت در رفت، در را باز کرد و از دیدن قامت زنی آشنا ابروهایش بالا پرید.

- سلام، می‌تونم پیام داخل؟

پاشا زور زد یادش بیاید این دختر را کجا دیده.

- نمی‌رید کنار؟

- شما؟!

از نوع بی‌انعطاف صحبت کردنش ایدا خوشش نیامد.

- ویدا، خواهر و صالم.

۴۹۴ > چینی بندزده

اخم کرد. از جلوی در کنار رفت و گفت:

- بفرمایید.

ویدا با کفش‌های پاشنه ده سانتی‌اش آرام قدم برداشت و

داخل شد.

- چای یا قهوه؟

- چیزی میل ندارم.

پاشا در را پشت سرش بست و گفت:

- چی باعث شده من افتخار دیدن شمارو داشته باشم؟

- وصال!

- خب؟

ویدا خیلی راحت کیف مشکی رنگش را روی مبل گذاشت و

شالش را کمی گشادتر کرد و گفت:

- بشین، باید حرف بزنیم.

پاشا از لحن دستوری‌اش جا خورد.

ابروهایش اخم‌هایش را درهم کشید و روبه‌روی ویدا

نشست.

ویدا پا روی پا انداخت و بی‌مقدمه گفت:

- می‌خوام بدونم دلیل موندنت تو زندگی خواهر من چیه؟

پوزخندی روی لب‌های پاشا نشست.

- حرفت این قدر مسخره‌اس که حتی نمی‌دونم چه جوابی

بدم. در ضمن هیچ دلیلی نداره چیزی که بین من و وصاله رو

بخوام واسه کسی توضیح بدم.

ویدا با خشم گفت:

- ربطش به اینه که خون دل خوردنش رو من می‌بینم نه تو.

فصل چهارم < ۴۹۵

پدرم داره بهش فشار میاره و تو هم بیکار نشستی و هنوز نتونستی خانواده‌ات رو راضی کنی. من نگران خواهری‌ام که بیست و شش ساله کنارم نداشتمش. به هیچ وجه نمی‌خوام بخاطر تو یا هرکس دیگه‌ای از دستش بدم.

- پس نگران خواهرتی؟ اون با من خوشبخت می‌شه.

- کی خوشبخت می‌شه؟ وقتی که از بین رفت؟

پاشا با تمسخر گفت:

- دایه‌ی مهربان‌تر از مادر!

- بس کن آقا. چرا پاتو از زندگیش نمی‌کشی بیرون که یه نفس راحت بکشه؟

پاشا با اعتماد به نفس گفت:

- بدون من؟

- اعتماد به نفس شما واقعا ستودنیه، اما دلیل نمی‌شه که با حضورت گند بزنی به زندگیش. تمام شب‌هاش شده گریه و بی‌خوابی.

باید قربان صدقه‌اش می‌رفت. باید اندازه‌ی یک متر زمین را می‌خريد و بهشتش می‌کرد و می‌گفت همان جا بایستد. ویدا مثلاً آمده بود تهدیدش کند که دست بردارد؟ بدتر که دلش نیپور عشقش را بلندتر نواخت.

- می‌دونم.

ویدا حیرت زده گفت:

- جالبه! می‌دونی و هنوز مصرانه موندی پای دیوونه کردن

واهر من؟

پاشا چشمانش را ریز کرد و با دقت براندازش کرد. زیبا

۴۹۶ > چینی بندزده

بود و لوندی در تک تک حرکاتش به چشم می خورد.
سرش را که می چرخاند یا چشمانش که در گودی اش
جابه جا می شد احتمالا می توانست یک شهر را ویران کند.
پوست سفیدش و چشمان عسلی رنگش برعکس وصال بود.
حتی فرم گرد صورتش هم شباهت به خواهرش را زیرسؤال
می برد. در یک کلام زیبا بود اما نه اندازه ی وصال خوش تیپ
و رعنا!

- عاشق شدی؟

ویدا با تمسخر نگاهش کرد.

- باید به سؤالت جواب بدم؟

- لزومی نداره، اما اگه عاشق بودی درک حرفای من ابدا

برات سخت نبود.

ویدا با تمسخر گفت:

- عاشقی نون و آب می شه؟

تکانی به خودش داد و پوزخند زد:

- عاشقی رو قاب کن بزن تو دیوار، خواهر من یه مرد قوی

می خواد نه یکی عین تو!

پاشا با خونسردی نگاهش کرد. ابدا چیزی برای نگرانی اش

وجود نداشت.

این دختر هم دقیقا عین خواهرش بود مخصوصا وقتی

چیزی خلاف قواعدهش پیش می رفت. باید کم کم به سیستم

عجیب این خانواده عادت می کرد.

- چی ازم می خوای؟

ویدا رک گفت:

فصل چهارم < ۴۹۷

- دست از سر خواهرم بردار.

پاشا به قهقهه خندید. کلید در قفل در چرخید. زنی در قلاب چهارچوب ایستاد که متعجب نگاهشان کرد. پاشا سر چرخاند و با دیدن وصال فوراً بلند شد. وصال با اخم گفت:

- ویدا این جا چی کار می‌کنی؟!

ویدا با اخم‌های درهم بلند شد و گفت:

- کاری که تو باید می‌کردی رو انجام دادم.

وصال داخل شد و در را پشت سرش بست. قدم‌هایش را محکم و شمره برداشت.

- چه کاری؟

پاشا به سمتش قدم برداشت و گفت:

- دادگاه چی شد؟

وصال مصرانه گفت:

- ویدا؟!!

ویدا متعجب از عکس‌العمل وصال گفت:

- نباید این مرد تو زندگیت تموم می‌شد؟

وصال کنار پاشا ایستاد، کاغذی از کیفش درآورده به

دست پاشا داد و گفت:

- ممنونم ویدا.

- یعنی چی؟

- هنوز خیلی زوده برای من تصمیم بگیری.

ویدا دفاعی گفت:

- داره زندگیتو نابود می‌کنه.

- ویدا خواهش می‌کنم.

۴۹۸ ➤ چینی بندزده

- تورو خدا وصال، نکن اینکارو، بسه هرچی کشیدی.

پاشا متحیر گفت:

- تموم شد؟!

ویدا کنجکاو به سمتشان آمد، ورقه را از دست پاشا گرفت

و گفت:

- طاهای بالاخره قبول کرد؟

وصال لبخند زد و گفت:

- راحت شدم.

چرا نمی توانست الان بغلش کند؟ چرا با وجود ویدای

طلبکار این همه دست و بالش بسته بود؟

ویدا کاغذ را به وصال برگرداند و گفت:

- دارم می رم، نمی یای؟

- نه!

از کنار وصال گذشت که وصال بازویش را گرفت و گفت:

- قبولش کن.

ویدا نگاهش گوشه شد به پاشایی که منتظر نگاهش می کرد.

شاید باید کوتاه می آمد. اما پس سورمه ای های لعنتی اش که

اشکی می شد چه؟ بغلی که هی دم به دم خیس می شد چه؟

کاش می توانست دلش را توجیه کند وقتی بعد از بیست و شش

سال خواهر داشت.

به زور گفت:

- لطفا مواظب خواهرم باش.

لبخندی سنجاق شد به لب های پاشا!

وصال پرمهر بغلش کرد و گفت:

- دلت دنیاویه واسه خودش.

ویدا صورتش را بوسید و گفت:

- زود بیا خونه، هنوز برای نداشتن خواهری که خیلی برام کم بوده زوده.

وصال نوازشش کرد و گفت:

- زود میام.

ویدا خداحافظی کرد و از خانه بیرون زد.

پاشا نگاهش کرد. این زن نوبرانه‌ی بهار بود با طعم خوب صبح‌های اول هفته! باید می‌بردش جای دوری که بنی بشر هم نتواند دستش به او برسد. مگر الکی بود؟ با اینکه هنوز خوان اول را هم برای بدست آوردنش طی نکرده بود اما خواستش دل می‌لرزاند.

- ممنونم.

وصال با خنده نگاهش کرد:

- بابت چی؟

پاشا لبخند زد و به سمت آشپزخانه رفت.

- چای یا شیرکاکائو، قهوه هم دارم.

- قهوه با شیر زیاد.

- نیکی رو بیدار کن.

وصال پوفی کشید و گفت:

- زیاد می‌خوابه. امتحاناتش هفته‌ی دیگه‌اس باید درس بخونه.

پاشا با امیدواری گفت:

- می‌خونه. طاها حطوری کوتاه اومد؟

۵۰۰ چینی بندزده

- دو هفته پیش، نفرت انگیزه که تازه خبر داده.

وصال به سمت اتاق خواب رفت و نیکی را بیدار کرد. نیکی بی حال به مادرش چسبید.

- تنبل، پاشو.

نیکی به گردن مادرش آویزان شد. وصال خندید و بغلش کرده به آشپزخانه برد.

پاشا بوسه‌ای دزدکی روی گونه‌ی نیکی گذاشت و گفت:

- دختر بابا، پاشو ببینم.

نیکی چشمانش را باز کرد و لب زیرینش را جلو داده گفت:

- بغلم کن.

- نه، سفارش صبحانه تو بده دختر خانم.

نیکی لبخند زد.

باید این خانواده‌ی کوچکش را غارنشین کند. اگر بدزدنش

چه؟

- برات یه شیرکاکائوی داغ درست می‌کنم.

نیکی چشمانش را کامل باز کرد و گفت:

- توش موزم می‌ریزید؟

پاشا خندید و گفت:

- می‌ریزم.

خوشبختی که یقه گیر نیست. باید یقه گیرش بشوی. سفت

بیخ گلویش چنگ بزنی و به راهش بیاوری. وگرنه آدم که خود

به خود خوشبخت نمی‌شود.

۱۵

بوق چهارم بود که برداشت.

- بله!

- وصال؟

تن صدایش چرا این همه آشنا بود؟

- بله، خودمم.

- من مادر پاشا هستم.

لبش را گاز گرفت. بعد از یک ماه، در این خرداد گرم خیر
باشد که سراغش را گرفته اند.

به آرامی گفت:

- بله.

نوبر رک گفت:

۵۰۱ چینی بندزده

- می‌خوام نوه‌مو ببینم.

بی‌اختیار گفت:

- چرا؟

نوبر با حرص گفت:

- چرا؟ اون جزئی از ماست. این‌که گاهی وقتا بتونم ببینمش

اشکالی داره؟

دودل گفت:

- نه، اما بعد از دو ماه ایران اومدنتون؟

- ببین دخترخانم، من کاری به دعوای پاشا و پدرش ندارم،

دوست دارم نوه‌مو ببینم. خونه‌ی عمه خانم هستیم بیار

ببینمش، شبم یا راننده میارتش یا خودت بیا دنبالش!

حیف که مادر پاشا بود وگرنه...

- چه تضمینی هست؟

- تضمین برای چی؟

بلا تکلیف بود. خودش هم نمی‌دانست چرا این‌قدر ناآرام

است.

- نمی‌دونم.

- فکر می‌کنی قراره بلایی سر نوه‌ام بیارم؟

تند گفت:

- نه، نه...

- پس چی؟ منم عین تو یه مادرم.

- من نمی‌تونم از نیکی جدا بشم.

حس کرد نوبر لبخند زد.

- کسی هم قرار نیست ازت جداش کنه.

فصل پانزدهم < ۵۰۳

- پس این که گفتن تا هفت سالگی...

نوبر میان حرفش پرید و گفت:

- این فقط یه دیدن ساده است، نه کسی قراره اون بچه رو ازت بگیره، نه قراره اتفاقی بیفته.

پس با این دلشوره‌ی لعنتی که به جانش ریخته بود چه می‌کرد؟

- بهم قول بدین.

- نیکی اگه بچه‌ی توئه، از پوست و گوشت منم هست. نوه‌ی منه، تاج سر من می‌شه. نباید از چیزی بترسی.

لحن مهربان نوبر، دلش را نرم‌تر کرد.

- کنارش می‌مونم.

- پدر پاشا عصبیه. بهتره بذاری یکم آرام بشه. بهش آسیبی نمی‌رسونیم.

مطمئن نبود، شاید کاسه‌ای زیر نیم کاسه‌شان بود. شاید هم دلتنگی یک مادر بزرگ!

نوبر با صدایی نرم و مهربان گفت:

- لطفا فردا نیکی رو بیار. ما هم حقی داریم این‌طور نیست؟ حق داشتند. خیلی هم داشتند. اما این غیر منتظره خواستنش عجیب بود.

- چرا بعد از دو ماه؟

- فقط دندان سر جیگر گذاشتم که همه چیز یه کم آرام بشه. می‌خوام با فراغ بال نوه‌مو ببینم.

- مواظبش هستین، نه؟

- به مادر بودنم شک نکن.

۵۰۴ > چینی بندزده

ترک بود اما فارسی را دقیقا عین زبان مادری اش سلیس
حرف می زد.
به زور لب زد:
- باشه.

نوبر با همان لحن مهربان گفت:

- سخت نگیر دختر جان، دیدار یه نوه از مادر بزرگی که
غافلگیرانه فهمیده یه نوه ی هشت ساله داره، چیز عجیبی نیست.
یه اتفاق عادیه. فقط این اواخر یه کم اوضاع بد بوده وگرنه من
باید نیکی رو هر روز می دیدم.

- می دونم. نمی خوام سوء تفاهم پیش بیاد.

- نمی یاد اگه آروم باشی.

تا حدی آرام تر شده بود.

- بهش فکر کن دختر جان، خدانگهدار.

صدای بوق قطع تماس حرصی اش کرد. گوشی را با خشم
روی مبل انداخت. نیکی با لاک سبز رنگش به سمتش آمد و
گفت:

- مامان برام می زنی؟

- برو بده خاله ویدا.

نیکی متعجب نگاهش کرد و از اتاق بیرون رفت. کاش یکی
کمکش می کرد. نوبر حق داشت. ته بی انصافی بود اگر
نمی گذاشت نیکی برود.

اتفاق خاصی هم قرار نبود رخ بدهد. یک دیدار ساده،
اندازه ای که وجدان او هم راحت شود که حداقل نوه شان را از
آنها نگرفته است.

فصل پانزدهم < ۵۰۵

راننده فرستاده بودند دنبال نیکی. دودل بود. دل آشوبه هم اضافه شده بود. کلافه تاپ قرمز نیکی را تنش زد و گفت:
- اون جا مؤدب باش.

- چشم.

کلاه سفیدش را روی موهایش گذاشت و گفت:

- خودم میام دنبالت.

- چرا حالا نمی یاین؟

نمی خواست هیچ کدامشان را ببیند. وقتی راننده هم فرستاده بودند یعنی حضورش منتفی بود.

بوسه ای روی گونه ی نیکی گذاشت و گفت:

- مواظب خودت باش.

- چشم مامان.

تا جلوی در بدرقه اش کرد. در ماشین که بسته شد، انگار کوه قلبش از ناآرامی ریزش کرد. دلش گواهی بد می داد. خدا کند همه چیز به خیر بگذرد. کاش با کسی مشورت کرده بود. هرچند کارش عیبی نداشت که بخواهد گزارش کارش را بدهد و مشورت بگیرد. نیکی که رفت داخل شد. خودخوری تمام وجودش را گرفته بود. تابستان قشنگی بود. درخت های ته حیاط همگی میوه داده بودند. رزها که گوشه ی در ورودی کاشته شده بودند. آن قدر به گل نشسته بودند که سبزی برگ هایشان محو شود. اطراف دور تا دور ساختمان باغچه ی گرد و باریکی درست شده و تمامش پر بود از گل های فصلی، خصوصاً آهارهای رنگارنگ!

۵۰۶ چینی بندزده

به سمت درختان میوه رفت. دلش هوس چند دانه زردآلو کرده بود. چقدر حیف که خانهای پدری اش همه نوع درخت داشت الا آلبالویی که نیکی و پاشا عاشقش بودند.

زیر درخت زردآلو که رسید میلش ته کشید. کاش به پاشا زنگ می زد. اما اگر باز با خانواده اش دعوای جدیدی راه بیندازد چه؟ همین الان هم او را قبول نداشتند وای به حال آن که پاشا بیشتر از حد پایش را از گلیمش دراز کند. هرچند پاشا تمام مدت با هر شگردی پا پیش گذاشته بود تا راضیشان کند. اما عیسی خان کوتاه بیا نبود. مرغش یک پا داشت و بس! زیر درخت های میوه آنقدر راه رفت که یک ساعت از رفتن نیکی تمام شد.

باید زنگ می زد. مهم بود حال و احوال دخترش را بپرسد. گفته بودند بعد از شام نیکی را روانه می کنند. اما او که طاقت نداشت. تند شماری خانهای عمه خانم را گرفت. قبلا یکی دوبار پاشا از آنجا تماس گرفته بود. خوب شد که ذخیره اش کرده بود.

بعد از پنج بوق صدای سوده تیز درون گوشش زنگ خورد.

- بله!

- سلام، من وصالم، مامان نیکی، می شه گوشی رو بدی به نیکی؟

- سلام وصال خانم، نیکی خانم اصلا این جا نیومدن! مطمئن بود که یک لحظه قلبش ایستاد.

فصل پانزدهم < ۵۰۷

"میان خواستنت شکنجه‌ام کن، من کم نمی‌آوردم."

- نیکی اومد دیدن پدر و مادر پاشا.

- وصال خانم پدر و مادر پاشا خان حدود یک ساعت و نیم

پیش رفتن فرودگاه که برن ترکیه.

تمام بدنش سست شد. سرد شد. عزرائیل لبخند زد.

- پرواز داشتن.

نفسش بند آمد. صورتش به کبودی زد.

- ساعت چند؟

- حدود هفت و نیم. الان دیگه باید پرواز کرده باشن.

گوشی از دستش افتاد. گلویش به خس خس کردن افتاد.

عزرائیل همچنان لبخند می‌زد. چقدر خوب که ماتیار در حیاط

بود در حالی که با سوییچ درون دستش بازی می‌کرد یک لحظه

توجه‌اش به دخترعمویش جلب شد.

وصال روی زمین زانو زد. آن قدر قلبش سنگینی می‌کرد که

حجم دردی که به زانوهایش وارد شد را نفهمد. ماتیار ترسیده

به سمتش هجوم برد. روبه‌رویش نشست:

- دخترعمو، دخترعمو چت شده؟

- خواهش می‌کنم شماره‌ی پاشا رو بگیر.

- بهم بگو چی شده؟

وصال فریاد کشید:

- دخترمو بردن، بردنش!

به یکباره زیر گریه زد.

۵۰۸ > چینی بندزده

دانه‌های درشت اشک صورتش را سیلابی کرد. ماتیار تند از گوشی وصال که روی زمین افتاده بود شماره‌ی پاشا را گرفت.

صدای خسته‌ی پاشا طنین انداخت:

- وصالم؟!

- سلام!

پاشا صدایش را شق و رق کرد و گفت:

- شما؟

- ماتیارم، وصال حالش خوب نیست. گنگ حرف می‌زنه.

وصال گوشی را از دست ماتیار گرفت و بی‌مقدمه گفت:

- نیکی رو بردن.

هق زد و ادامه داد:

- مامانت زنگ زد گفت بیار نوه‌مو ببینم.

پاشا فریاد زد:

- چی کار کردی وصال؟

- گفت فقط می‌خوام ببینمش. خودشون راننده فرستادن.

- بمون میام دنبالت. برام تعریف کن.

گوشی از دستش سر خورد.

- بهم بگو چی شده دخترعمو؟

- پدر و مادرپاشا، نیکی رو بردن ترکیه.

ماتیار با تعجب گفت:

- چطور؟! بدون شناسنامه و اجازه‌ی پدر و مادر؟!

وصال به یک‌باره بلند شد.

- شاید هواپیما تاخیر داشته باشه. باید برم بهش برسم.

فصل پانزدهم < ۵۰۹

به سمت در حیاط دوید که ماتیار جلوییش را گرفت و گفت:
- صبر کن پاشا میاد دنبالت.

- برو کنار من باید برم دخترمو نجات بدم.
- می‌دونم، اما لطفا خرابش نکن. رفتن به ترکیه و پیدا کردن
خانواده‌ی پاشا با وجود خودش که کاری نداره.
وصال داد زد:

- دخترمو ازم گرفتن می‌فهمی؟
می‌فهمید. اما اگر وصال ماجرا را خراب‌تر می‌کرد چه؟
- بذار با عمو وحید حرف بزنم.
وصال با هق‌هق گفت:

- که چی بشه؟ دارم می‌میرم... دارم می‌میرم.
وقت سرزنش نبود وگرنه حتما می‌گفت چرا برای این
تصمیم خودسرانه‌اش هیچ کس را در جریان نگذاشته است.
- فقط چند دقیقه.

وصال با صدای بلند گریه کرد.
- تو نمی‌فهمی. نمی‌فهمی.
ماتیار شرمنده نگاهش کرد. شاید واقعا درک مادرانه‌های
وصال سخت بود وقتی خودش هنوز مجرد مانده بود.
- می‌رم تا جلوی در، صبر می‌کنیم پاشا برسه. باهانش برو
اون می‌دونه چی به چیه؟

دستی زیرگلوییش کشید. نجابت دختری باکره درون گلوییش
بغض شده بود... به همان گستردگی! خدایا تو مسئولی... برای
نره زره آب شدن‌های این زن تو مسئولی!
- باهام بیا.

۵۱۰ ➤ چینی بندزده

پاهایش سست بود. انگار تمام زورش را گرفته بودند. با ماتیار هم قدم شد و جلوی در ورودی ایستاد. خدا نکند بن بست زندگی اش اینجا باشد.

صدای ترمز وحشتناک ماشین پاشا، که بعد از پارکینگ و کارهای اداری اش توانسته بود آزادش کند و با صافکاری دستی به ظاهرش بکشد، توجه ماتیار و وصال که نفسش از گریه بند آمده بود را به خودش جلب کرد.

پاشا به سرعت پایین آمد و به سوی وصال رفته گفت:

- چی شده؟

- مامانت اینا نیکی رو بردن.

- یعنی چی؟ درست توضیح بده.

وصال با حق حق نصفه و نیمه توضیح داد که پاشا بازویش را گرفته گفت:

- سوار شو بریم فرودگاه.

وصال بی معطلی سوار شد.

پاشا سری برای ماتیار تکان داد و پشت فرمان نشست. ماتیار به محض رفتنشان گوشی اش را درآورد و شماره‌ی عمویش را گرفت.

- سلام عمو.

...

- خوبین عموجان؟

...

- اتفاق مهمی افتاده که باید حتما تو جریان باشید.

...

فصل پانزدهم < ۵۱۱

- خانواده‌ی پاشا، نیکی‌رو با خودشون بردن.

...

- مثل این‌که زنگ زدن به دخترعمو و بهش گفتن قصدشون فقط دیدن نیکیه.

...

- منتظرتون هستم.

تماس را قطع کرد و در را پشت سرش بست. از وقتی بادیگارد‌ها را به سمت دفتر کشانده و خانه زنانه شده بود حدس افتادن اتفاقی مانند این ابدًا بعید نبود. خدا کند زن عمو فلورای مهربانش نفهمد. این زن آب می‌شد.

تمام فرودگاه را پا زدند. از تمام دفترهای هواپیمایی سؤال کردند. هواپیمایی که مقصدش ترکیه بود یک ساعت قبل از این‌که برسند پرواز کرده بود.

پاشا کلافه تند تند تماس می‌گرفت. صدای زنی که می‌گفت دستگاه مشترک موردنظر خاموش است ناآرام‌ترش می‌کرد. وصال وسط سالن انتظار زار می‌زد. مردم مشکوک و گاهی هم از سر ترحم نگاهش می‌کردند. نه‌چ کردندشان زخمی‌ترش می‌کرد.

به پاشا آویزان شد و گفت:

- توروخدا، من نیکیمو می‌خوام.

پاشا با جدیت گفت:

- پاسپورت داری؟

با عجله سرش را تکان داد و گفت:

۵۱۲ > چینی بندزده

- آره، ویزای دو ساله دارم. پارسال برای شرکت مهدودی
چند بار رفتم ترکیه و برگشتم.
- می‌رم ببینم دفترهای هواپیمایی کدومش برای امروز
جاخالی داره که بریم، برو خونه وسایلتو جمع کن منتظرم
بمون میام دنبالت.

حرف پاشا تمام شد که گوشی وصال زنگ خورد.

- بله بابا.

- کجایی؟

صدای محکم وحید ترس به جانش ریخت.

- فرودگاه.

- برگرد خونه باید صحبت کنیم.

- من با پاشا می‌رم ترکیه.

وحید فریاد زد:

- گفتم برگردد خونه!

نفسش حبس شد.

پاشا نگاهش کرد. گوشی را از وصال گرفت و گفت:

- سلام!

وحید با نفرت گفت:

- آخرین ضربه رو خیلی با برنامه زدین.

- بذارید صحبت کنیم...

- منتظرم، هردوتون برگردین خونه. همین الان.

ابهت وحید حتما زمین گیرشان می‌کرد.

- الان برمی‌گردیم.

- منتظرم.

فصل پانزدهم < ۵۱۳

ته حرفش آن قدر خشم و کینه بود که پاشا با تردید به وصال نگاه کرد. خدا رحم کند سونامی وحید را!!

- کی مسئول این بلبشوئه؟

وصال صورت خیسش را با دستمال کاغذی مچاله شده‌ی دستش پاک کرد و گفت:

- زنگ زدن گفتن نیکی نوه‌ی ما هم هست می‌خوایم ببینیمش بعدم می‌یاریمش. من فکر نکردم چیزی بشه. گفتم خب اونام حق دارن که نیکی رو ببین. ته دلم دلشوره بود اما فکرشم نمی‌کردم قراره این جوری بشه، این کارو کنن...
وحید با خشم گفت:

- ناشیگری کردی. بدون اطلاع و خودسر.

فلورا میانجی‌گری کرد و گفت:

- کاریه که شده، بجای مواخذه باید یه فکری براش بکنید.

- وصال پاسپورت و ویزا داری؟

- بله!

وحید به سمت ماتیار که بغل دست ویدا نشسته بود و پچ می‌کرد برگشت و گفت:

- برای کل خانواده تا امشب بلیط رزرو کن.

ماتیار فوراً بلند شد و گفت:

- چشم.

وحید سرزنش‌گر رو به وصال گفت:

- بی‌فکری و سرخود، برای همینه همیشه دچار مشکل می‌شی.

۵۱۴ ➤ چینی بندزده

وصال شرمنده سرش را پایین انداخت که وحید رو به پاشا گفت:

- شناختی از شرکتی که قرار بود باهاش وارد معامله بشین برای پخش و صادرات محصولاتتون داری؟

- پدر با چندین شرکت کار می کنن.

- بزرگترین شرکتی که این اواخر کارهای صادراتتون رو قبول کرده می شناسی؟

- شرکت دومان!

وحید لبخند خبیثی زد و بلند شد:

- بهتره برین وسایلتونو جمع و جور کنید.

رو به پاشا گفت:

- آدم دزدی تو مرام پدرت نبود.

پاشا از خجالت سرش را پایین انداخت که وحید گفت:

- بهتره بری جمع و جور کنی اگه قراره مارو به عنوان

مهمان ویژه به خانوادهات معرفی کنی.

ته دلش از تهدید واضح وحید ترسید. این مرد حتی از خشم

عیسی خان هم قدرتمندتر بود.

۱۶

نمی‌دانست پدرش ترکیه هم خانه دارد. نه به بزرگی خانه‌ی
ایران، اما همین هم آن قدر بزرگ بود که درونش گم بشود.
دل ناآرامش آن قدر قرار نداشت که بگردد و خانه را کنکاش
کند. او نیکی را می‌خواست و خنده‌هایش!

وقتی انگشت‌هایش از لاک‌های مختلف اسمارتیز می‌شد و با
خنده به او نشان می‌داد.

آخرین بار قول داده بود برایش تاجی از گل درست کند و
روی موهایش بگذارد. اما نتوانسته بود. یعنی در میان
درگیری‌های ریز و درشتش وقت نکرده بود کمی به دل
عروسکش برسد.

روی صندلی عاجی کنار پنجره نشست. حیاط تاریک بود.

۵۱۶ > چینی بندزده

وحید قول داده بود نیکی را بر می گرداند. می دانست قول وحید آن قدر مردانه هست که در آن شکی نباشد اما آخر تا کی؟ تا کی باید جان می داد تا دخترکش را درون آغوشش لمس کند؟
- وصال؟

بغض آلود به طرف مادرش که ویدا پشت ویلچرش ایستاده بود نگاه کرد.

با بغض گفت:

- مامان!

فلورا دست هایش را باز کرد و گفت:

- فدات بشم عزیزدل مادر که این قدر داغونی!

ویدا با ناراحتی گفت:

- بابا نیکی رو برمی گردونه.

به سمت بغل مادرش هجوم برد و سرش را میان سینه اش مخفی کرد. حق زد، کاری که این اواخر از نان شب هم برایش واجب تر شده بود.

- نیکی بدون من... مامان دخترم عادت نداره شب بدون من جایی بمونه.

فلورا موهایش را نوازش کرد و با او گریست. دخترک بیچاره اش یک روز خوش ندیده بود. خدا رحم و مروتش را برای وصالش خرج نمی کرد.

ویدا کنار وصال زانو زد و گفت:

- قربونت برم که تمام این مدت همش گریه کردی. چرا این قدر بدشانسی عزیزدل؟

ناف بُر شانس نشده بود. شانس که بی خود آویزان آدم

فصل شانزدهم < ۵۱۷

بدبختی عین او نمی‌شد.

خودش را شل کرد و سرش را روی پای فلورا گذاشت و

گفت:

- هیشکی تو این دنیا نبود که کمکم کنه. هیشکی نبود که جوریه مردرو بکشه. این قدر از هر طرف شکستم که این روزا توانی واسم نمونده. دلم می‌خواد برم یه جا فقط بخوابم. این قدر بخوابم که خستگی تمام این سال‌ها بره. من دلم زن بودن می‌خواد. خسته شدم از مردی تو دنیایی که مرد بودن توش گمه.

فلورا به زور کمرش را خم کرد، سرش را بوسید و گفت:

- دیگه نمی‌خواد مرد باشی. دیگه نمی‌خواد.

عیسی خان متعجب به قرارداد فسخ شده درون دستش که با فکس فرستاده شده بود نگاه کرد.

شوخی که نمی‌کردند، ها؟ تولید انبوه بدون شرکت "دومان" به بن‌بست می‌خورد. شرکتش ورشکست می‌شد.

از اتاقش بیرون زد. جلوی میز منشی ایستاد و گفت:

- زنگ بزن شرکت دومان بگو من همین الان می‌خوام با مدیرعامل شرکت ملاقات کنم.

- بله قربان.

همان‌جا ایستاد تا جواب بگیرد. اگر این همه محصولات تولید شده که بابتش تا توانسته بود مواد خام خریده و چک‌های زیادی دست مردم داشت را نمی‌توانست در بازارهای اروپایی پخش کند کار کارخانه‌اش یکسره می‌شد.

۵۱۸ > چینی بندزده

می‌توانست از فروشگاه‌های زنجیره‌ای‌اش مایه بگذارد اما فقط خودش را نابود می‌کرد و بس!

منشی تماس گرفت و در کمال ناامیدی گفت:

- قربان گفتن تا اطلاع ثانوی وقتی ندارن.

عیسی خان عصبی گفت:

- یعنی چی؟

باید خودش می‌رفت صحبت می‌کرد. دست روی دست گذاشتن مشکلی را حل نمی‌کرد. کاش حداقل پاشا کنارش بود. در این جور مواقع کمک حال خوبی بود. اما با این وضع پیش آمده و خودسری‌های نوبر که با اصرار راضی‌اش کرده بود نیکی را با پاسپورت و ویزای جعلی با خودشان بیاورند، ابداً نمی‌شد روی کمک‌های پاشا که خوب بلد بود مار را از لانه بیرون بیاورد، حساب کرد. چرا همه چیز به یکباره به هم ریخته بود؟

- در اتاق رو قفل کن. هرکسی سراغ منو گرفت اطلاع بده که برای کاری بیرون رفتن به محض برگشت باهاشون تماس می‌گیرم.

منشی به احترامش بلند شد و گفت:

- بله چشم.

از دفتر کارخانه بیرون زد. سوار اتومبیل شاسی بلند خوش رکابش شد و به سرعت به سمت شرکت دومان رفت. باید این قضیه را حل می‌کرد. می‌دانست صاحب شرکت مردی به نام وحید کریمی یکی از سرمایه‌داران بنام دبی است که جا پای خودش را درون ترکیه هم سفت کرده. ایرانی الاصلی که

فصل شانزدهم < ۵۱۹

معلوم نبود از کجا یکهو پیدایش شده. مرموز بود و بی هویت! جلوی شرکت که روی ترمز زد، تابلوی عجیب و غریب شرکت اخم‌هایش را درهم کشید. پیاده شد و یک‌راست به سمت نگهبانی رفت. باید یکی از کارمندانش را برای این کار می‌فرستاد. هم کلاس کاری‌اش حفظ می‌شد هم نشان می‌داد تا چه حد قدرتمند است. اما فسخ قرارداد به این مهمی ادا چیزی نبود که غیر از پاشا بتواند به دست کارمندان احمقش بدهد.

روبروی منشی که ایستاد بدون سلام و علیکی گفت:

- می‌خوام آقای کریمی‌رو ببینم.

منشی بور ترک زبان با اخم گفت:

- ایشون امروز اصلاً نیومدن.

انگار سوزن درون بادکنک دل و جراتش فرو کردند.

- امروز میان؟

- احتمالاً.

- خانم بهم درست جواب بده.

- آقا وقتی خودم اطلاعی ندارم چطور باید به شما جواب

بدم؟

کاش به پاشا زنگ می‌زد و همه چیز را می‌گفت. نکند آه آن

دختر پاپتی گریبانش را گرفته بود؟

- منتظر می‌مونم.

- مختارید.

بچه سال نبود که نداند موقعیت به این خوبی را نباید از

دست دهد. این شرکت برگ برنده‌ی پخش کارخانه‌اش بود. از

وقتی قرارداد بسته بودند فروش کارخانه‌اش دوبرابر شده و

۵۲۰ > چینی بندزده

برندش معروف‌تر شده بود.

کلافه مرتب به ساعت نگاه می‌کرد. بالاخره هم وحید کریمی نیامد. با حرص بلند شد و کارتی از جیبش درآورد و روی میز منشی گذاشت و گفت:

- لطفا به محض اومدنشون به من اطلاع بدین.

منشی نگاهی به طراحی مدرن کارت ویزیت روبرویش انداخت و گفت:

- باشه.

چه جواب کسل‌کننده‌ای!

بی‌حرف از شرکت بیرون زد.

خدا کند این ماجرا دلیل منطقی پشتش داشته باشد وگرنه خسارت ناچیز ناشی از فسخ قرارداد به هیچ دردی نمی‌خورد.

وحید گفته بود کاری نکند خودش طرف حساب عیسی خان است.

اما نمی‌توانست. نامردی کرده بودند حالا باید تاوان پس می‌دادند. وقتی وصالش را نمی‌خواستند بردن بچه‌اش دیگر چه صیغه‌ای بود؟

از پارکینگ فروشگاه ماشینش را که قبل از آمدن به ایران آن‌جا گذاشته بود سوار شد و حرکت کرد.

روبه‌روی در میله‌ای خانه که رسید بوق زد. نگهبان با عجله به سمت در خانه آمد و با دیدن پاشا فوراً در را باز کرد و دستی برایش تکان داد. پاشا محترمانه سری تکان داد و ماشین را داخل برد. جلوی در روی ترمز زد. نیکی به همراه زنی که

فصل شانزدهم < ۵۲۱

انگار پرستار بود از ساختمان بیرون آمد.

دلش پر کشید برای دردانه‌ی نازش که با این چهار روز نبودش لاغرتر و افسرده شده بود.

از ماشین پایین پرید و صدا زد:

- نیکی!

نیکی سرش را برگرداند و با دیدن پاشا پرواز کرد. خودش را به او رساند و درون آغوش پاشا حل شد.

پاشا از روی زمین بلندش کرد و گفت:

- قربونت برم من!

نیکی با گریه گفت:

- بابا، من مامانمو می‌خوام.

پاشا صورتش را بوسه باران کرد و گفت:

- الان می‌برمت پیش مامانت. اما اول بذار بریم داخل صحبت کنیم.

نیکی سرش را روی شانه‌ی پاشا گذاشت و پاشا همان‌طور که دخترکش را تنگ به آغوش داشت، داخل خانه شد.

نوبر طبق معمول وسط سالن ایستاده بود و دستوره‌ای ریز و درشتش را حواله‌ی مستخدم‌ها می‌کرد.

- سلام!

سلامش پر از کینه بود. نوبر به سمتش چرخید، با دیدنش لبخند زد و گفت:

- می‌دونستم این بچه تو رو به این‌جا می‌کشونه و بالاخره می‌ای.

پاشا، نیکی را روی زمین گذاشت. نیکی از ترسش محکم

۵۲۲ ➤ چینی بندزده

دست پاشا را گرفت. پاشا به مادرش نزدیک شد و گفت:

- حتی نمی‌تونم بگم چقدر براتون به خاطر افکارتون و کارهاتون متاسفم. بردن دختر من چه فایده‌ای داشت؟ آواره کردن یه دختر بچه و بدبخت کردن مادرش چه منفعتی داشت؟
نوبر حق به جانب گفت:

- این بچه از گوشت و خون ماست چرا باید زیر نظر یه دختر پاپتی که کس و کاری نداره بزرگ بشه؟
پاشا داد زد:

- مامان!

نیکی ترسیده خودش را به پای پاشا چسباند.

- بس کن دیگه. من بهت گفتم وصال زن من می‌شه و بس.
من خانواده‌مو با شما یا بی‌شما تشکیل می‌دم. اما بابت این‌کارتون خداروشکر کن که نه من و نه وصال ازتون شکایت نمی‌کنیم.

نوبر با خنده گفت:

- دختره این‌قدر پول داره تا ترکیه بیاد؟

پاشا نزدیک شد، روبروی نوبر ایستاد و گفت:

- خدا به دادتون برسه که چه سونامی‌ای به پا کردین!

خودش را عقب کشید و گفت:

- خداروشکر دخترم سالمه. وگرنه از این پیوندی که بینمونه می‌گذشتم.

- چیه صداتو تو سرت انداختی و کرکری می‌خونی؟

نگاهی به عیسی خان انداخت و پوزخند زد:

- نمی‌دونستم آدم دزدیم جزو کاراتون بوده.

۵۲۲ ➤ چینی بندزده

دست پاشا را گرفت. پاشا به مادرش نزدیک شد و گفت:

- حتی نمی‌تونم بگم چقدر براتون به خاطر افکارتون و کارهاتون متاسفم. بردن دختر من چه فایده‌ای داشت؟ آواره کردن یه دختر بچه و بدبخت کردن مادرش چه منفعتی داشت؟
نوبر حق به جانب گفت:

- این بچه از گوشت و خون ماست چرا باید زیر نظر یه دختر پاپتی که کس و کاری نداره بزرگ بشه؟
پاشا داد زد:

- مامان!

نیکی ترسیده خودش را به پای پاشا چسباند.

- بس کن دیگه. من بهت گفتم وصال زن من می‌شه و بس.
من خانواده‌مو با شما یا بی‌شما تشکیل می‌دم. اما بابت این‌کارتون خداروشکر کن که نه من و نه وصال ازتون شکایت نمی‌کنیم.

نوبر با خنده گفت:

- دختره این‌قدر پول داره تا ترکیه بیاد؟

پاشا نزدیک شد، روبروی نوبر ایستاد و گفت:

- خدا به دادتون برسه که چه سونامی‌ای به پا کردین!

خودش را عقب کشید و گفت:

- خداروشکر دخترم سالمه. وگرنه از این پیوندی که بینمونه می‌گذشتم.

- چیه صداتو تو سرت انداختی و کرکری می‌خونی؟

نگاهی به عیسی خان انداخت و پوزخند زد:

- نمی‌دونستم آدم دزدیم جزو کاراتون بوده.

پاشا فریاد زد:

- بس کنید... خانواده! مسخره نیست؟ خانواده‌ی من که ادعای فرهنگ و اصالتشون می‌شه چه گلی به سرم زدن که وصال امیدی به خانواده داشته باشه؟ تویی که مادر می پشتمو خالی کردی، چه توقعی از غریبه؟!

دستش را کشید و گفت:

- دختر نیستم که به اجازه شما احتیاجم بشه. ثروتمونم - ارزونی خودتون! لنگ هیچ کدومش نیستم. من خانواده‌ی خودمو تشکیل می‌دم. اما درس عبرت می‌شه برام که حواسم باشه چطور با بچه‌هام رفتار کنم.

دست نیکی را سفت چسبید و به سمت در رفت.

عیسی خان با خشم گفت:

- پاتو از این در بیرون بذار یادم می‌ره پسری داشتم.

پاشا بدون آن‌که برگردد با پوزخند گفت:

- ممنونم که تا الان یادتون بود یه پسر داشتین!

نوبر بغض کرده گفت:

- نکن پاشا. ما که جز تو کسیو نداریم.

پاشا به سمت مادرش برگشت و گفت:

- بد کردین باهام. نیکی من مادر داره اما از مادرش با پاسپورت و ویزای قلابی دورش کردین. یه زندگی رو به هم ریختین. شماها نابودگرین.

برگشت و نیکی را بغل کرد و به سرعت از ساختمان بیرون رفت. دیگر توان ماندن و دیدن اشک‌های مادرش را نداشت. کاش به جای این اشک‌ها کمی منطق زیر پوستشان دو دو

فصل شانزدهم < ۵۲۵

می‌زد.

نیکی را روی صندلی نشاند و خودش فوراً سوار شد. دنده عقب گرفته از حیاط بیرون زد. این خانواده دیگر تمام شده بود.

آن قدر نیکی را درون آغوشش چلاند که بالاخره صدایش درآمد و گفت:

- مامان بسه کشتیم.

وصال با خنده صورتش را بوسه باران کرد و گفت:

- قربونت برم، قربون این اخم و تخمت.

پاشا نگاهشان می‌کرد. وصالش رنگ پریده و لاغر شده بود. زیر چشمش گود افتاده و به نظر بی‌حال می‌رسید. کنارش نشست، فلورا اشاره‌ای به ویدا کرد تا تنهایشان بگذارند. وحید هنوز به خانه نیامده بود. پس فرصت داشت یک دل سیر زن و بچه‌ی زیبایش را ببیند.

- خوبی؟

"دوستت نداشتم، چه می‌کردم؟! دنیا برای ادامه‌ی زندگی توجیه شاعرانه‌ای می‌خواست..."

نگاهش کرد. عمیق و معنادار... اصلاً می‌شد تک‌تک معناهای این نگاه را شمرد و خسته نشد.

- بهتر از اینم سراغ داری؟

سراغ داشت. مثلاً بروند یک جایی، یواشکی ادای عروس و داماد بودن در بیاورند... البته با ژانر واقعیت!

- امشب باید با پدرت صحبت کنم.

۵۲۶ > چینی بندزده

خواستگاری دوست داشت. با چادر گل گلی چای بیاورد و
سر گونه‌هایش یک باغ رز قرمز به شکوفه بنشیند.

- نمی‌دونم چه جوابی بگیری.

اگر مثبت نمی‌گرفت پاشا نبود.

- راضیش می‌کنم.

مصر بودنش تنگ دلش می‌چسبید.

کمرنگ لبخند زد.

- لبخنداتو دوست دارم.

کلمه به کلمه‌اش عین یک دامن گل‌دار بود. لامصب اندازه‌ی

یک آیه‌ی سبز معجزه می‌کرد.

بی‌هوا خندید. نیکی هم خندید. پاشا هم به خنده‌شان خندید.

وصال بغض کرد. روسری صورتی بی‌روحش را از روی

موهایش برداشت و گفت:

- دلم یه چیز زرد می‌خواد.

خودش گفته بود همیشه زرد بپوشد.

پاشا بلند شد. یک‌راست به سمت کمد لباس‌هایش رفت. از

بین شال و روسری‌هایی که از چوب‌لباسی آویزان بود شال

زرد رنگی با گل‌های ریز سفید بیرون کشید. به سمتش

برگشت. روی موهایش انداخت و گفت:

- همیشه خوشگل بودی.

نیکی شیرین شد:

- عین من!

پاشا، نیکی را از روی پاهای وصال برداشت و محکم درون

آغوش خودش گرفت.

فصل شانزدهم < ۵۲۷

- تو که ملکه‌ی بابایی!

وصال شالش را مرتب کرد و نگاهشان کرد. این مرد
بدهکار تک تک لحظه‌هایی بود که می‌توانستند یک زندگی را
بسازند.

پاشا به نگاه خیره‌اش لبخند زد:

- تو عجیبی یا من؟

وصال با لبخند سر تکان داد و گفت:

- یعنی چی؟

نزدیکش شد.

- خواستنت عین بیستون کننده.

وصال خندید. می‌خندید دو خط باریک کنار لب‌هایش
می‌افتاد.

- خواستن تو عجیبه!

نزدیک‌تر شد که نیکی لب زیرینش را به داخل دهانش کشید
و گفت:

- وای!

پاشا خندید:

- پدر سوخته!

نیکی سرش را تکان داد و گفت:

- یعنی شما سوختی؟

پاشا به وصال خندانش نگاه کرد و گفت:

- یعنی دل این مرد برای نداشتن این زن هزار بار سوخته!

"تو، با تمام زن‌ها فرق داری، گل‌های پیراهنت هیچ وقت

۵۲۸ > چینی بندزده

پژمرده نمی شوند!^{۱۰}

خم شد. فاصله که نباشد... نفس که بند بیاید یعنی اتفاقی
زیر گوشت رخ دادنش حتمی است. عین رخ دادن تک تک
شکوفه‌هایی که روی موهای وصالش گذاشت.

- می‌خوام داشته باشمت وصال!

وصال با لبخند گفت:

- عاشقم شو.

باید برای این زن یکبار از اول تا آخر فلسفه‌ی عشق را
هجی کند.

- حواست نیست که نفسم بند نفسهاته.

وصال دست نیکی را گرفت. چیزی درون گوشش زمزمه
کرد. نیکی با شیطنت چرخید و محکم گونه‌ی پاشا را بوسید.

- مامان گفت!

- یعنی بله؟

وصال سر تکان داد.

پاشا بلند شد با شوق نیکی را دور خود چرخاند.

"خدا وقتی تو را آفرید معجزه کرد، من هروقت به چشمانت
نگاه می‌کنم ایمان می‌آورم." ^{۱۱}

منشی با شنیدن اسمش فوراً بلند شد.

این همانی بود که با فسخ نابجای قرارداد شراکتشان داشت

^{۱۰} محسن حسین خانی

^{۱۱} محمد شیرین زاده

فصل شانزدهم < ۵۲۹

کارخانه را تا مرز ورشکستگی پیش می‌برد.

- الان حضورتون رو اطلاع می‌دم.

تلفن را برداشت و گفت:

- قربان، جناب وحید کریمی برای ملاقاتتون اومدن.

گوشی روی دستگاه ننشسته بود که در اتاق مدیریت باز شد. عیسی خان به مردی که چندسالی از خودش جوانتر بود نگاه کرد و با لبخند کنار رفت و گفت:

- بفرمایید داخل!

وحید جدی بود. صورتش به لبخندی هم کش نمی‌آمد. با قدم‌های محکم داخل شد و با تعارف عیسی خان، روی یکی از مبل‌های سیاه رنگ نشست.

عیسی خان قبل از این‌که در را ببندد رو به منشی گفت:

- قهوه و شیرینی!

در را پشت سرش بست و روبروی وحید نشست.

- منتظر آمدنتون نبودم جناب کریمی.

- باید در مورد مسئله‌ای صحبت کنیم.

عیسی خان سرش را تکان داد و گفت:

- اتفاقاً چند روز پیش به همین دلیل اومدم تا شرکت که متأسفانه تشریف نداشتین.

- در مورد کار نیست. من قرارداد رو فسخ کردم. ضررش رو هم متحمل می‌شم. اما دیگه شراکتی بین ما نخواهد بود.

عیسی خان وارفته گفت:

- برای چی؟ بدون دلیل؟ خلاف قوانین بازاره.

۵۳۰ > چینی بندزده

وحید با جدیت و نگاه نافذش به عیسی خان نگاه کرد و گفت:

- خلاف وقتی که نوهی منو با یه پاسپورت و ویزای جعلی بدون اجازه‌ی مادرش بیاری یه کشور دیگه. خلاف یعنی یه مادررو سرگردون کنی!

عیسی خان جا خورده گفت:

- نوه؟! -

- وصال دختر من، نیکی نوه من. به چه حقی نوهی من رو دزدیدین؟

صدایش محکم بود و خشم داشت. لحن طلبکارش باعث شد عیسی خان برو بر نگاهش کند. زنی که پاپتی می‌خواندش ثروتی دوبرابر ثروت خودش داشت! آب دهانش را به زور قورت داد که صدای در زدن افکارش را پاره کرد.

منشی با کفش‌های پاشنه دارش داخل شد، محترمانه سینی قهوه و شکلات‌های ترک را روی میز جلوی‌شان گذاشت و بی حرف بیرون رفت.

- چرا وصال و پاشا اشاره‌ای به این موضوع نکردند؟ بوی قهوه اشتهاآور بود اما او مردی نبود که وقتی از کسی کینه داشت نمک گیرش شود.

- من خواستم. دختر من باید به خاطر خودش پذیرفته می‌شد نه ثروتش... متاسفم که ملاک انتخابتون ثروت بود. عیسی با شرم لب گزید. اشتباه کرده بود. باز هم خوب ندانم کاری و یک طرفه به قاضی رفتنش را خورده بود.

فصل شانزدهم < ۵۳۱

- من با ازدواج دخترم و پاشا موافقم. اگه از پاشا خواستم
بیاد برای اجازه جلوی پدرش زانو بزنه، التماس کنه برای این
بود که چیزیه که سخت به دست میاره به راحتی از دستش
نده. پاشا مردونگی نشون داد. حالا نوبت منه سرقولم بمونم.
متاسفم که اشتباهاتتون یکی دو تا نیست که انتظار بخشش
داشته باشید.

بلند شد و گفت:

- فسخ قرارداد برای ظالمانه رفتار کردنتون بود. دیگه
هرگز با کارخونه‌ی شما قراردادی نمی‌بندم.

عیسی خان فوراً بلند شد و گفت:

- آقای کریمی صبور باشید. ما باید هنوز صحبت کنیم تا
به نتیجه‌ی دلخواه برسیم.

- کدوم نتیجه مهندس نوبخت؟ دختر من تمام مدت تو
استرس بوده. تمام شب و روزش رو با گریه سر کرده اون هم
هم به خاطر تصمیمات نابجای ما بزرگترها... توقع زیادی دارید
جناب!

کتش را مرتب کرد و گفت:

- امیدوارم تو روند بعدی زندگیتون کمتر اشتباه کنید.

به سمت در رفت. برگشت و گفت:

- کارت ازدواج وصال و پاشا رو حتما براتون می‌فرستم.
البته جشن ایران خواهد بود.

صدای به هم خوردن در قلبش را چلاند. چکار کرده بود؟

۱۷

نیکی گفته بود لباسی به رنگ سفید می‌خواهد که حاشیه‌اش
قرمز باشد درست عین لباس عروسی مادرش.

تازه باید آرایش و مدل مویش هم عین وصال باشد وگرنه
عروسی بی عروسی!

قلدربازی در می‌آورد و فعلا حرف حرف او بود. عقد
وصال و پاشا در ترکیه بود.

درست همان روزی که وحید از دفتر عیسی خان بیرون
آمد به پاشا تلفن زد و گفت شب به خانه بیاید. همان شب تمام
سنگ‌هایش را وا کند، ریز و درشت و دار و ندار پاشا را

فصل هفدهم < ۵۳۳

پرسید، اتمام حجت‌هایش را کرد، مهریه‌اش را بریده و گفت در فکر سور و سات عروسی باشد.

همان فردایش هم به یکی از دفترخانه‌های ترکیه برده بودندشان و خطبه‌ی عقدشان را خوانده بود.

بیشتر از این جدا بودنشان فقط آسیب رساندن به نیکی بود و بس!

وصال روبه‌رویش نشست و گفت:

- نمی‌ری به مامانت اینا یه سر بزنی؟

- می‌تونم خواهش کنم حرفی ازشون نزنی؟

دست‌هایش را روی دست‌های مردانه‌ی پاشا گذاشت و گفت:

- هرچی تو بخوای.

پاشا او را به سمت خودش کشاند و گفت:

- عمه خانم منتظر نمونه. اصرار داره بعد ازدواج کنارش زندگی کنیم.

- یه زندگی جدا می‌خوام. من و تو و نیکی.

- می‌دونم.

موهایش را که باز می‌گذاشت و دورش می‌ریخت لامصب آنقدر زیبا می‌شد که آدم دلش هوس خیلی چیزها کند.

- پیش منی موها تو نبند.

وصال لبخند زد. سرش را روی شانه‌ی پاشا گذاشت و گفت:

- توی قصه‌ی تو اگر من ملکه باشم به روی چشم اگر

پادشاه حتی جان بخواهد.

۵۳۴ ➤ چینی بندزده

- هواییم می‌کنی وصال!

"چه کرده‌ای تو با دلم که ناز تو نیاز ماست؟"۱۲

دست‌هایش دور کمر وصال حصار ساخت.

- تمام اون نه سال یه خاطره‌ی گنگ بودی برام. هیچ وقت

نرفتی. هیچ وقت نشد فراموش کنم.

نفس کشید. بوی این مرد را به آخرین سلول‌های تنش

فرستاد.

- عین یه معجزه‌ای، باور نمی‌کنم دارمت.

خیره شد به حلقه سنگین و بزرگش، باید پز این شوهر را

جایی می‌داد یا نه؟

- نه سال نیکی رو نداشتم فقط به خاطر خریّت خودم. به

خاطر تصمیمات ناشیانه‌ای که باعث شد زن و بچه‌ای که باید

مال من باشن دست یه احمق باشه. پس گرفتمت برای خودم...

وصال، چقدر این اواخر نداشتنت سخت بود.

بلند شد. دست پاشا را گرفت و او را به سمت تخت کشاند.

روی تخت دراز کشید و گفت:

- بیا!

پاشا نگاهش کرد و نفس عمیقی کشید.

- بوی مریم می‌دی...

وصال لبخند زد. دوست داشت فقط بشنود. اندازه‌ی تمام نه

سالی که نشنیده بود، باید پاشا حرف می‌زد.

- مریم مشهد. باید تشکر کنم. یه پیرزن یه روز برام دعا

کرد به حق امام رضا!

هزار بار دزدکی دیدش زده بود. درست همان شش ماهی
که زن صیغه‌ای‌اش بود و پاشا درون خواب بانمک می‌شد.
آن قدر که دوست داشت تمام معجزه‌های عالم را زنده کند.

- نمی‌خوام ترکیه زندگی کنم. تو هدیه‌ی ایرانی.

وصال خندید. موهایش دورش پخش شد.

- حرف نمی‌زنی؟

موهایش را نوازش کرد. نرم بود عین حریر! می‌شد با دانه
دانه‌های موهایش یک آسمان بافت.

- می‌خوام فقط بشنوم.

- تموم نمی‌شه حرفام.

- منم تا آخر عمرم وقت دارم که گوش کنم.

- سال اول دنیام دوتا چشم سورمه‌ای بود. من برگشتم
وصال اما نبود. رفته بودی. دیر برگشتم. فکر نمی‌کردم کم
طاقت باشی. فکر کردم برای اثبات کردن راست و دروغ حرفام
دنبالم بگردی... نگشتی، منم گمت کردم.
تاوان عشق دردناک بود. انگار که مجبورت کنند جام
شوکران بنوشی.

به پیشانی‌اش رطوبت بخشید و گفت:

- خدا بلده چطور آدمارو سرراه هم قرار بده.

وصال خودش را میان حصار دستانش مچاله کرد. خدا
فقط نه سال کم کاری کرد که در عوض این‌گونه غافلگیرش کند!
خدا بود دیگر... یک هو سر لبه‌ی صخره‌ای دست‌هایت را
می‌گیرد.

ترنم با رامین آمده بود. شیرینی خورده بودند و عقدشان موکول شده بود به اول پاییز. مادام به زور خودش را روی صندلی جا کرده بود و تندتند میوه‌ها را می‌خورد. حاجی محمدی با خانواده‌اش آمده بود. مرتضی اما آن قدر غم داشت که شب عروسی وصال خودش را گم و گور کند. نه تلاشی برای به دست آوردن وصال کرده و نه علاقه‌ای در وصال دیده بود.

نیکی با لباسی شبیه مادرش راه می‌رفت و فخر می‌فروخت. بالاخره که چه؟ صاحب اصلی مجلس او بود.

ماتیار که گوشه‌ای ایستاده و لبخندهای جذابش را حواله ویدای سرخ پوش می‌کرد، دل وصال غنچ می‌رفت.

ماتیار هم بالاخره دل خواهرکش را به دست آورده بود. صدای ویبره‌ی گوشی پاشا درون جیبش باعث شد گوشی را از جیب کتش بیرون بیاورد. کد ترکیه بود. شماره را به خوبی می‌شناخت.

خواست روی دکمه‌ی قطع بزند که پشیمان شده دکمه‌ی تماس را زد و گفت:

- بله!

- پاشا!

- سلام بابا!

- ببخش.

- بخشیدم.

- مبارکت باشه.

- ممنونم.
- پیام یا میای؟
- میام.
- بزرگترها هم اشتباه می‌کنن.
- می‌دونم.
- به همسرت تبریک بگو.
- حتما.
- خدا حافظ!
- گوشی را دوباره درون جیبش چپاند که وصال گفت:
- کی بود؟
- پدرم.
- وصال دست‌هایش را فشرد و گفت:
- بخشیدی؟
- پاشا سرش را تکان داد و گفت:
- خیلی وقته.
- وصال لبخند زد و گفت:
- ممنونم.
- همه زندگی با جنگ و دعوا طی نمی‌شود. گاهی جایی اگر تو ببخشی، فرشته‌ها برایت سجده می‌کنند. آدم به آدمیتش معروف است.

فلورا، نیکی را با خودش برده بود. این زن و شوهر یک خلوت هرچند کوتاه می‌خواستند. ویدا ته سلیقه خرج کرده و اتاق خواب را گل باران کرده بود.

۵۳۸ > چینی بندزده

ذوق کرد از رزهای سفید. گفته بود عاشق رز سفید است؟
پاشا دستش را گرفت و گفت:
- هنوز یادمه عاشق رز سفید بودی.
دست‌هایش دقیقاً فصل جدیدی بود. مثلاً باید میان تابستان
و پاییز فصلی بود به نام اناب!
- بچه‌ی بعدمون هم باید چشماش سورمه‌ای باشه.
وصال خندید و گفت:
- قراردادیه؟
- من با خدا مذاکره دارم. تو کاریت نباشه.
وصال با صدا خندید و گفت:
- دیوونه‌ای تو.
عشق باید چرب و چیلی باشد درست عین عشق پاشا و
وصال.
- من اگه شاعر بشم تو حتما شعری.
- من اگه زن شدم تو هم مرد شدی.
وصال لبخند زد. دست برد تور پشت موهایش را باز کرد.
- سنگین نبود؟
- مگه مهمه؟
نه نبود. در این لحظه هیچ چیز مهم نبود. لباسش را عوض
کرد، نفس راحتی کشید. آن قدر سنگین بود که کلافه‌اش می‌کرد.
آماده رفتن به حمام شد. بیرون که آمد دلش فقط خواب
می‌خواست. اما مردی منتظرش بود که نه سال همه چیزش را
فراموش کرده بود.
روی تخت دراز کشید.

- سر حال شدی؟

- هوم.

همه چیز از یک نگاه شروع می‌شود. از یک جفت سورمه‌ای خاص! از عشق در لابه‌لای عطری که فضا را پر می‌کند. همه چیز درست بیخ گوش آدم رخ می‌دهد. یک‌هو سفت دامن‌ت را می‌گیرد. عشق به همین سرخوشی است. - خیالم جمع داشتنته.

داشتنتش به اثبات رسید. اگر تمام فرمول‌های ریاضی و فیزیک به همین راحتی به اثبات می‌رسید حتما بشر مدیون عشق می‌شد.

عیسی خان و نوبر آمده بودند. حلالیت گرفتند و وصال سخاوتمندانه در آغوششان کشیده بود. بالاخره که چه؟ خانواده‌ی پاشا بودند. دخترکش پدر بزرگ و مادر بزرگ پدری هم می‌خواست.

همه چیز تمام شده بود. زندگی طلوع کرده بود. عشق کمی هیجان‌انگیزتر شده بود. تمام قصه‌ها اگر از یک دامن گل‌لی شروع شود به چشم‌هایی می‌رسد که شیدایی‌اش گوش فلک را به حتم کر می‌کند.

عاشق شدی ای دل... رسیدنت مبارک!

رویارستمی (روها)

۱۳۹۵/۶/۱۰

Sarkesh

Raya Rostami (Rooha)

چه می شد زن می شد... زنی با موهای بافته... با دست های
لاک خورده و پوستی ابریشمین در لباسی سفید... با تنی با بوی
خاک باران خورده. چه می شد زن می ماند، تا شعرش را بگویند
تا تار تار موهایش مصراعی شود و دلی بلرزاند؟ مرد شده بود...
در اوج زن بودن مرد شده بود، مردی بی اختیار که از هر طرف
دست بیخ گلویش گذاشته بودند. مرگ قشنگ ترین اتفاق دنیایش نبود؟

از این نویسنده منتشر شده است :

سنگ، کاغذ، قیچی

